

رمان: ویرانگران رنگی

نوشته: پریسا محمدی

ژانر: طنز، عاشقانه، درام، پلیسی

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد ریای رمان محفوظ است



ویرانگر استغراق

دریا

کتابخانه رمان

نویسنده: پریسا محمدی

@mydaryaroman

Dis:motahare

کبریت میسوزد ، نمیسوزد ؟

پس من چه ؟

من نیز میسوزم . مگر نه ؟

من با یک چوب کبریت فرقی نداریم.

فقط او نمیبیند و میسوزد و من...

من میبینم و بیشتر میسوزم.

کبریت میسوزد و تمام میشود اما من گویی جنسم از آهن است که میسوزم و نمیبازم.

زندگی حقیرانه ام را نمیبازم . چرا ؟

آروم دفتر رو بستم و خودکار آبی خوشگلمو تو جامدادی میزارم . حوصله ام که سر میره میشینم و تو دفتر خاطراتم از این چرت و پرتا مینویسم . از نظر خودم واقعا متنهای ضایعی مینویسم ولی خب لاقل خودم و خالی میکنم . اوم خب حالا که میبینم میبینم نه خیر خالی که نمیشم هیچ بدتر ناراحتم میشم.

بیخیال این فکر های چرت و پرت همیشگیم شدم و دفتر و تو کیفم گذاشتم و زیپ بزرگ کیفم و بستم و بعد دفتر رمانم و دراوردم و اسم آخرین رمانی که خونده بودمو با خودکار آبی که دوباره از جامدادی درآورده بودم نوشتم و دفتر و جامدادیمو تو زیپ وسطی گذاشتم و زیپ و بستم . سرمو رو بالشم گذاشتم که صدای پارسا رفت رو نروم.

_چراغا.

میخواستم خفه اش کنم . خب بگیر بمیر دیگه حتما باید چراغ خاموش باشه ؟ خودمو زدم به خواب که اونم با اینکه فهمید ولی چیزی نگفت.

میدونستم فردا دو ساعت سخنرانیش شروع میشه ولی خب حوصله نداشتم که بلند شم چراغارو خاموش کنم . مثل همیشه پتو رو تا بالای سرم کشیدم که معمولا همه میزارم به حساب ترسو بودنم ولی واقعا اینطور نیست . بیخیال این حرفا رفتم تو فکر منحرفی که سریع ناخونمو تو دستم فرو کردم . ای بابا خدا جون حالا یه ذره فکر که به جایی برنمیخورد . بیخیال این حرفا رفتم تو فکر خیالبافی . اونقدر رمان خونده بودم که دیگه توی خیالبافی همتا نداشتم . البته این فقط یه کمک کننده بود چون من واقعا علاوه بر درک بالام ذهن خیلی بیش از حد فعالی دارم و خیالباف و داستان گوی خیلی خوبی هستم در نتیجه دروغ گوی خوبی هم هستم یعنی یه داستانی میسازم خودم از خودم تعجب میکنم ولی خب راستش هیچوقت نتونستم مثل آدم دروغ بگم همیشه ی خدا خودمو لو دادم اصلا یه وعضیا . معمولا هم به ضرر خودم دروغ میگم اصلا نمیدونم چی میشه یه هو از دهنم میپره . هی بیخیال اینا . آها کامل رفتم تو ذهنم . تو ذهنم کامل و با جزئیات تصور کردم . از کلاس با عجله دارم میام بیرون که نمیدونم پام به چی گیر میکنه که تعادلمو از دست میدم و دارم میافتم که حس کردم دستایی دور کمرم حلقه شد چشمام و محکم بسته بودم و وقتی مطمئن شدم نمیافتم چشمام و باز کردم که با یه پسر خوشتیپ و خوشگل رو به رو شدم که با اخم بهم نگاه میکرد منم بهش اخم کردم و گفتم _ ولم کن

با پوسخند گفت _ ولت کنم که میافتی کوچولو.

با عصبانیت گفتم _ خب بزار بیافتم.

پوسخندش رفت و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت _ حالت خوبه ؟

با کلافگی گفتم _ نه ، خب هول کردم دیگه ؛ دستاتو شل کن لاقل.

دستاشو اروم از دور باز کرد و خودشو کنار کشید که دیدم کل کلاس و خانم ترابی با تعجب زل زدن به ما منم واسه خالی نبودن عریضه میگم _ مرسی.

خیلی با عجله میخوام برم که با تمسخر گفت _ ببخشید.

با پرویی تمام گفتم _ خواهش میکنم دیگه تکرار نشه.

با عصبانیت زل زد تو چشمام و گفت _ چی چیو تکرار نشه تو باید ازم معذرت
بخوای.

با عصبانیت گفتم _ نه خیرم تو باید بگی ببخشید ، نا سلامتی تو منو بغل کردی.

پسره با اخم ابرو بالا انداخت و گفت _ داشتی میافتادیا.

من _ منم گفتم مرسی.

با اخم همینطور به هم نگاه میکردیم که خانم ترابی با تعجب جلو اومد و گفت _ ایلیا
پسرم اینجا چیکار میکنی ؟

با تعجب و دهن باز مونده به پسره نگاه کردم . وای خدا عجب سوتی . میخواستم
سوتیم و جمع و جور کنم که از بلندگو اعلام کردن.

_ خانم محمدی و رضانی خانم حسنی منتظره.

وای خدا ، بی توجه به همه که داشتن با تعجب نگاه میکردن رفتم تو کلاس و دست
فاطمه که خشک شده بود و گرفتم و گفتم _ هوی فاطمی همش تقصیر تو عه ها ، برا
چی گفتی یه ربع زودتر بیاد و...

با اخم سرمو تکون دادم ولی فکرم از سرم پریده بود . آه ، حالا ایشا... بقیش بمونه
واسه بعد ؛ آروم آروم به خواب رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم.

صبح با هزار زور و زحمت از خواب بیدار شدم ، وای خدایا مردم . بی حرف توی
۵ دقیقه حاضر شدم و از مامانم خداحافظی کردم و از آسانسور پایین اومدم و به
سرعت در و باز کردم و پریدم تو ماشین خانم حسنی ، راننده سرویسمون . سلام
کردم که هم خانم حسنی هم ایناز جواب دادن . فاطمه صمیمی ترین دوستم و هم به
اضافه ی این بهار سه نقطه سوار کردیم و خلاصه رفتیم مدرسه.

امروز امتحان آخر بود و من هم گوشیم و آورده بودم اونم قایمکی.

از ماشین که پیاده شدیم سریع رفتیم و روی نیمکت یا صندلی یا حالا هر چی که
بهش میگی نشستیم تا بقیه اکیپ بیان ؛ خدای جاش خیلی خوب بود ، هم زیر یه
درخت بود و هم به همه جا دید داشت.

فاطمه کنار من رو صندلی نشست و با صدای خش دار که معمولا اول صبح ها که خوابش میاد دارتش گفت _ پری دارم میمیرم.

_خدا نکنه عشقم.

با اخم نگام کرد و گفت _ خفه شو آه آه ، چه قدر بدم میادا.

با خنده گفتم _ اره تو راس میگی ، بیچاره شوهرت.

_خفه مایی اومد.

بعد از ماچ و بغل ، مصی و کیمی هم اومدن و ما به جای درس خوندن قشنگ نشستیم چرت و پرت گفتیم و خندیدیم . یعنی به قاطعیت میگم ضایع ترین گروه ماییم .

زنگ که خورد نگاهی به ساعت کردم ، هرگز نمیفهم مدتی که با دوستانم هستم چرا انقدر کمه . فقط از ساعت ۷ تا ۸ ، هی .

برای امتحان کلاسامون و عوض کرده بودن و ماهم که اصلا نمیدونیم تقلب چی هست . ولی خدایی اینا نباشن یه کسای دیگه ، لامصب همه جز چند نفر پایه ان.

براشون آرزوی موفقیت کردم و آرزوی موفقیت دریافت کردم و در اخر هم بایه حرف ساده ازشون خدافظی کردم . و اون حرف ساده

_به حرفه گربه سیا بارون نمیاد.

قشنگ گند زدم به هیکل خودم و اونا.

از بس امتحان سخت بود تقلبم جواب نمیده.

بعد از دادن اخرین امتحان که کاملا گند زدم از کلاس بیرون اومدم و از چند تا دیگه جواب های درست و پرسیدم و فهمیدم که اونقدر ا هم دیگه بد ندادم.

پشت در کلاس فاطمی ایستادم و اونم که میز اول ، در هم باز ، بچه هام پایه ، قشنگ جواب ها رو به همشون رسوندم.

از شانس خوبشون هم یه معلم گاگول افتاده بود واسشون که هیچ کاری نداشت ؛ کلا رها بود.

فاطی که بیرون اومد نوبتی یه لیچار بار هم کردیم تا رسیدیم به کمد کیمیا و مائده.

در کمد همیشه بازشون رو باز کردم و خواستم چیپس ها و ماست موسیر و بردارم که دیدم ای داد ، نیستش.

یعنی خیلی شیک و مجلسی باید بگم که:

_بیچاره شدیم.

با دو به سمت حیاط پشتی راه افتادیم و تو راه من رو به فاطی گفتم

_فاطی چیپس به اینا برسه که ما بیچاره ایم . هیچی واسمون نمیمونه.

فاطمه _ پس زیاد زر نزن بدو.

من _ همش تقصیر توعه ، اونقد که این امتحان کوفتیو طول میدی . حالا گوشیت پیشته ؟

آروم که نه ، به طور وحشیانه پریدیم رو کیمیا و معصومه که داشتن چیپس فلفلی و باز میکردن . خدا رو شکر دیر نرسیدیم.

هی کیمیا چیپس و میکشید هی فاطی میکشید . منو مصی هم یه چیپس ساده برداشتیم با ماست موسیر ، باز کردیم و شروع کردیم به خوردن.

اینام که اصلا پرت حواسشون به ما نبود پشت هم فقط به هم فحش میدادن و تهدید میکردن.

کیمیا _ فاطی دست به ناموس من (کیفشو میگفت) بزنی دستتو میشکونم.

فاطمه الکی مثلا سگ شد و یه لگد به کیف کیمیا که تو بغلش بود زد که خود کیمیا با کیفش یه یکی دو متری پرت شد عقب.

کیمیا خواست بگیره فاطی رو لت و پار کنه که مائده خانوم با جیغ شون ما رو متوجه اومدنشون کرد . منو مصی تند تند چیپس را رو چپوندم تو دهنمون بعد نفری یه ماست و سر کشیدیم.

مائده با جیغ _ ای خاک تو سرتون ، شما دو تا دارید دعوا میکنید اونوقت کورید نمیبینید دارن میلوبونن ؟

من داد زدم _ منظورت میل میکننده دیگه ؟

کیمیا ، مائده و فاطی تا خواستن بیان سمت ما سریع گفتم _ بچه ها بیاید دور هم با هم بخوریم ، میخوام فیلم بگیرم.

بعد سریع گوشیم و از جیب شلوار راحتی که زیر شلوار فرم مدرسه پوشیده بودم درآوردم که باعث شد این بیشعورا بزمن زیر خنده ؛ خب چیه ؟ ایششششش.

کیمیا _ دهاتی جایی بهتر از اونجا واسه قایم کردن گوشیت سراغ نداشتی ؟

مائده _ داد نزن میان هم ما رو میگیرن هم گوشیا رو.

فاطمه _ حالا فعلا بتمرکید میل کنیم.

دور یه دایره کنار هم نشستیم و شروع کردیم.

اونقدر کثیف میخوردیم که حال خودمونم بهم میخورد . ولی قسم میخورم ، پیش دوستام همه چی قشنگه.

_مرسی بچه ها ، بهترین چیپس و ماست موسیری بود که تا حالا خورده بودم . لامصب خستگی امتحان از تنم رفت.

معصومه _ آره راس میگی ، پری اون چیه ؟

گوشیمو که قایم کرده بودمو یواشکی ازشون عکس میگرفتم و بیشتر زیر خودم فرو کردم و گفتم _ فکر کنم ماسته ، از بس وحشی بازی درآوردید ماست ریخت رو ماننوم.

تو دلم گفتم شانس آوردم که قاب گوشیم سفیده ، خداجون فدای تو.

همه آشغالها رو از رو زمین جمع کردیم و من گوشیمو زودتر از بقیه بیرون آوردم و شروع کردم به فیلم برداری.

_سلام من پریسا هستم ، روز آخرمون توی این مدرسه ی ذلیل مرده است.

همه یه قیافه ی ناراحت به خودمون گرفتیم و بعد کیمیا گفت _ به درک

فاطی _ ایولا

مایی _ اینجوری نگید من دلم تنگ میشه

مصی _ چس نخور

خندیدیمو گفتیم _ فیلم میگیرما

_خلاصه من پریسام و ۱۵ سالمه البته شهرپور ، یعنی سه ماه دیگه میرم تو ۱۶ سالگی ، وای جونم کادوهای تولد .

فاطمه _ نترکی تو ، من فاطمه ام و ۱۵ سالمه من ماه بعد ۱۶ سالم میشه.

معصومه _ منم مصیم و ۱۵ سالمه و شهرپور میرم تو ۱۶ . البته پری ۱ شهرپوره و من ۲۲ شهرپور

اینی هم که میبینید خرخون و متولد مرداده و ۱۵ سالشه . اسمشم مائده است

کیمیا _ منم که عنتر عنترا کیمیام و ۱۵ سالمه و همین چند روز پیش تولدم بود و متولد خردادم

بعد به دوربین یه چشمک زد و گفت

_من و مصی عینکی هستیم و البته ، ماهیم ماه.

با خنده یه گمشویی نثارش کردم و زدمش کنار...

بعد کلی ضایع بازی ، مسخره بازی و شلوغ کاری روی زمین نشستیم.

یعنی در اصل پهن زمین شدیم

وای بچه ها مردم!

کیمیا _ حالا یه چی بگم؟

معصومه _ بنال.

کیمیا _ اونروز با زنداییم و دختر خالم نشسته بودیم تو اتاق ، زندایی بیشعورم منو واسه امین خواستگاری کرد.

همه یه هو سیخ نشستیم و من گفتم _ چیشد؟

کیمیا با حرص آشکاری گفت _ کثافت بیشعور ،نگار نمیبینه من همش ۱۵ سالمه.

_ امین میدونه؟

کیمیا _ آره بابا ،خودش زندایی و فرستاد جلو!

مائده _ وای اونقدر بدم میاد از این زنا...
کیمیا _ حالا منم به مامانم نگفتم ؛ یعنی میخواستم بگما ولی اون یکی زنداییم گفت شر درست نکن منم رفتم به خالم گفتم که اون بره به مامانم بگه . مامانم اومده منو میزنه میگه چرا نگفتی بهم؟ بچه ها مامان منو نبینید مظلوم میزنه ها ،عصبانی بشه نمیتونی کاری کنی!!

_ میخوای چیکار کنی حالا؟

کیمیا _ برگشتم به زنداییم که هی میگفت پسر من تکه و عروسم خوشبخت میشه گفتم : بیچاره کسی که قراره عروس شما بشه اونقدر که شما دماغتونو میکنید تو زندگیه پسرتون . بعدم گفتم : آمار دوست دخترای امین و من دارم . اصلا من میرم کنسل یا اوکی میکنم چی میگی تو . اصلا تفاوت سنی ما همش چهار ساله من دوست دارم شوهر کنم شوهرم همسن بابام باشه از خودم بیشتر بفهمه ،اینجوری که من از امین شما بیشتر حالیمه . ماشا ... من هر وقت دیدم ایشون شهریورا هم میرفت مدرسه . من که کم مونده جهشی بخونم . زنداییم برگشته میگه : شیطونی برای هر پسری لازمه.

خندیدمو گفتم _ میگفتی شوهر خودتم تو جوونی از این شیطونیا میکرد؟ تو چندمین شیطونیش بودی که گرفتیش ولم نکردی مجبور شد تو رو بگیره؟

اقای رحمتی با اون صدای نکره اش بلند داد زد _ سرویس خانم حسنی.

من و فاطمی بلند شدیم بعد هزار تا ماچ و بوسه از هم جدا شدیم و رفتیم سوار سرویس شدیم....

_ بچه ها ما میریم شمال، میریم گیلان.

معصومه _ عه واقعا؟ پس میای پیش خودم، آدرس ویلامون رو واست میفرستم آگه تونستی باباتو راضی کن بیاید اونجا.

_ اوکی.

فاطمه _ خب مازندرانم بیاید دیگه ما میریم مازندران.

_ گمشو بابا نکبت!

راستی مائده و کیمیا آنلاین نیستن؟

مائده _ سلام عشقولیا.

معصومه _ سلام عنتر.

_ به به! عمه خانوم من تشریف فرما شدن.

فاطمه _ کیمیا نیس؟ مایی تابستون کجا میرید؟

مائده _ من نمیدونم، شما کجا میرید؟

_ برو پیامای بالا رو بخون میفهمی. بچه ها ساعت ۳ صبحه. ما یه ساعت دیگه راه میافتیم.

معصومه _ ما فردا ۱۱ صبح میایم.

فاطمی _ ما که صبح ساعت ۶ یا ۷ میریم.

پس فعلا بای من برم این یه ساعت رو رمان بخونم.

معصومه _ گمشو نکبت! هر چی خوندی قشنگ بود بگو منم بخونم.

فاطمه _ راستی پریسا انیمه ای که میگفتی رو ریختما.

_ اها اوکی بای.

رمان ۳۰۰ صفحه ای رو توی یه ساعت خوندم و بعد هم اسمشو تو گروه فرستادم و بلند شدم حاضر و آماده شدم برای مسافرت...

از همون لحظه ای که تو ماشین نشستیم هندزفریم رو تو گوشام گذاشتم و از ام پی فورم آهنگ های زذبازی رو آوردم.

اصلا آهنگاش بهم آرامش میده . با اینکه رپه و فهش توش زیاد میده ولی بازم عشق منه . واقعا همه شون عالیه ان.

وسطای راهم نرسیده بودیم که صدای بحث کردن مامان و بابام به گوشم رسید . اوف . داداشم که سرش تو تبلتش بود داشت بازی میکرد.

کمربندم و که بسته بودم باز کردم و ام پی فورم رو انداختم تو کیفم و گوشیم و از توی کیفم در آوردم که دیدم داره زنگ میخوره.

_ جونم عشقم.

ماشین توی سکوت رفت و بابام مشکوک از توی آینه زل زد بهم . گوشای تیز کرده مامانم حتی از زیر روسریش هم مشخص بود . داداشم که تبلت و کنار گذاشته بود و زل زده بود بهم.

معصومه _ زهرمار و عشقم . چرا تلفنتو جواب نمیدی.

_ نشنیدم.

معصومه _ گفتی به بابات ؟

_ نه بابا معصومه . دلت خوشه ها.

معصومه _ گه نخور دیگه . بگو.

_ اوکی . کاری باری ؟

معصومه - نه بای.

قطع کردم و گوشیمو انداختم تو گوشم.

زیپ کیفمو بستم و مثل همیشه تو بغلم گرفتمش.

داداشم و مامانم و بابام دوباره به حالت قبلی برگشته بودن . بابام که اصلا به جلوش نگاه نمی‌کرد و فقط داشت با مامانم بحث میکرد . با دیدن کامیونی که از روبه رو داره میاد چشمم چهار تا شد و داد زدم _ بابا.

بابام سریع فرمون و چرخوند و ما به سمت دره ای که اونجا بود رفتیم که داد زدم _ بپرین پایین.

سریع در و باز کردم و پرت شدم پایین . وایی دستم . با صدای انفجار با ترس سرمو بلند کردم . با دیدن ماشینمون که تو جاده نمیدیدمش سریع بلند شدم که حس کردم همه ی استخونام درد میکنه . سرم گیج رفت و مجبور شدم چند ثانیه ای تو همون حالت بمونم و بعد صدای اژیر ماشین پلیس و بعد دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی بیدار شدم سرم به طور فجیعی درد میکرد . آروم چشمام و باز کردم که نور چشمام و زد . سریع چشممو بستم.

پرستار _ سلام خوشگل خانوم خوبی ؟

چشمامو آروم آروم باز کردم و اولین حسی که کردم حس زده شدن از رنگ سفید بود . سفیدی اتاق بد جور تو چشم بود لامصب . پرستاری که بهم سلام کرده بود و نگاه کردم و گفتم _ سلام . شما ؟

پرستار لبخند با نمکی زد و گفت _ یعنی چی شما ؟ خب من پرستارم دیگه.

به دستام نگاه کردم که پرستار گفت _ سرمت و قبلا زدم تموم شد کندمش . نگران نباش اونقدرم خواب بودی که فکر نکنم حتی ذره ای درد حس کرده باشی.

ولی دستم چرا...

پرستار _ شکسته.

دست راستم ؟ بیچاره شدم که.

بی جون غلتی تو جام زدم که پرستار با تعجب نگام کرد.

_ چیه خب ؟ حس میکنم کمرم خشک شده بس که به یه حالت بودم.

پرستار خندید و گفت _ بله خب ، به هر حال یه روزه همینطوری خوابیدی.

با تعجب گفتم _ جون من ؟ جدی یه روزه ؟

پرستار خندید و با سرش تایید کرد که بعد چند ثانیه انگاری به خودم اومده باشم
پرسیدم _ ببخشید یه لحظه.

با خودم حساب کردم دیدم من چرا الان اینجا ؟

_ ببخشید من الان چرا اینجا ؟

پرستار لبخند غمگینی زد و گفت _ تصادف کردی . یعنی در اصل تصادف کردید .
پدر و مار و برادرت باهات بودن آره ؟

بعد کمی گیج بازی گفتم _ بله.

پرستار ناراحت سرشو پایین انداخت و گفت _ متاسفم.

یه ذره فکر کردم گفتم این پرستاره با خودش چند چنده ؟

با شک گفتم _ برای چی متاسفید ؟

پرستار _ خانوادت فوت شدن.

خنده ی وحشتناکی کردم و گفتم _ وای چرا با من شوخی میکنید اخه ؟ مگه این چیزا
شوخی برداره خانوم ؟

پرستار خواست جواب بده که در زده شد.

بفرمایید.

در باز شد و قامت دو تا مرد نمایان شد.

با تعجب و ابرو های بالا رفته نگاهشون کردم و سریع دستمو بردم سمت شالم که شالم و درست کنم که دیدم لباسام عوض شده . تو دلم گفتم لابد مثل همه رمانایی که خوندی یه پسر لباساتو عوض کرده ولی قشنگ گند زده شد به فکرم.

پرستار _ عزیزم من لباساتو عوض کردم نگران نباش.

تو دلم یه چیز نخور بابایی نثارش کردم و مقنعه ی آبی کمرنگ گشادی که رو سرم بود و رو سرم مرتب کردم.

رو تختی که بودم از حالت دراز کش رو تخت نشستم و اخم کمرنگی کردم و به اون دو تا مرد که سرشون پایین بود گفتم _ بفرمایید.

اومدن جلو و گفتن _ خب خانوم...

_ محمدی هستم.

مرده _ بله ، خانوم محمدی راستش همونطور که میدونید شما و خانواده تون تصادف کردید.

حرفشو قطع کردم و بی حوصله گفتم _ ببینید آقای...

مرده _ جباری هستم.

_بله آقای جباری . من اصلا حوصله ی مقدمه چینی و اینا ندارم فقط لطفا اصل مطلب و بگید من خودم بقیه چیزا رو از خانوم پرستار میپرسم . فقط رک و راست بگید شما با من چیکار دارید ؟

هر سه با تعجب نگام کردن که آقای جباری که میخورد ۴۰ یا ۴۰ و خورده ای سن داشته باشه سرفه ی مصلحتی کرد و گفت _ بله . راستش کامیونی که با شما تصادف کرد حامل مواد مخدری شامل هروئین و تریاک بوده و از دست پلیس در حال فرار بود و خب...

با ذوق گفتم _ میخواید ازم بازجویی کنید ؟

جباری لبخندی زد و گفت _ نه دخترم ، فقط میخواستم بهت توضیحات لازم و بدم و بگم که خرج کفن و دفن خانوادت هم با ماست.

اخمی کردم و گفتم _ نه ترو خدا . میخواید خودم بدم ؟ چیز دیگه ای خواستید بگیدا.

اون یکی مرده که با جباری بود که البته میخورد یه پسر ۲۰ یا ۲۰ و خورده سال سن داشته باشه همراه با پرستاره زدن زیر خنده . جباری هم با لحنی که خنده توش موج میزد گفت _ نخند کسری.

با این حرفش و لحن صحبتش هم من هم پرستاره هم کسری و حتی خود جباری از خنده پوکیدیم.

بعد کمی خندیدن من گفتم _ ببخشید میشه کاملتر توضیح بدید ؟

کسری جلو اومد و گفت _ با اجازه.

جباری _ بفرما.

کسری شیطون بهم نگاه کرد و گفت _ خب . . . خلاصه میگم . ببین ما چند وقتی هست که دنبال یه باند قاچاقچی بودیم که خب پیداشون کردیم و آخرین محموله شون هم همین کامیونه بود که شامل تمام مواد مخدری بود که براشون باقی مونده بود . حالا ما میخواستیم اینا رو هم بگیریم که ماموریت به خاطر یکی از بچه ها لو رفت . بعدم که دنبال کامیون کردیم و کامیون هم مثل ماشین شما واسه این که به شما نخوره پیچید و پرت شد ته دره.

آروم و با لحن محزونی گفتم _ مثل ماشین ما.

کسری سریع ادامه داد _ بعد هم که ما رسیدیم و اینجوری شد.

_ چجوری منو رسوندید اینجا ؟

کسری _ خب زنگ زدیم اوراژنس و اینا دیگه.

_ کیا میدونن ؟ اصلا اونا الان کجان ؟

کسری _ فقط تویی . ما که نه تو رو میشناسیم نه خانواده تو به کی میخوایم بگیم آخه ؟ اونام الان تو...

خواست بگه که جباری سریع گفت _ این چیزا رو که به یه دختر بچه نمیگن آخه . حالا هی من بهت هیچی نمیگم توام ول کن نیستی . دخترم زنگ بزن بگو بزرگ ترت بیاد ما کارا رو انجام میدیم.

_ فعلا که اینجا من میتونم کارامو انجام بدم.

جباری گفت _ بله دخترم اما ما کسی و نیاز داریم که به سن قانونی رسیده باشه تو چند سالته ؟

چشمامو ریز کردم و گفتم _ چرا من تا حالا همچین چیزی تو فیلما یا جاهای دیگه ندیدم ؟ تازه من ۱۵ سالمه . حالا یا الان یا سه سال دیگه . زیاد با هم فرقی ندارن که

دهن جباری کمی باز شده بود و پرستاره لبخند زده بود و کسری هم که سعی میکرد اینور اونور و نگاه کنه تا نخنده.

دیدم اوضاع اینجوریه گفتم _ کیفم و بدید.

پرستاره کیفم و از رو میز کنار تخت برداشت و بهم داد . منم سریع دست کردم تو کیفم و گوشیم و که مثل همیشه وقتی باهاش کاری نداشته باشم خاموش میکنم روشن کردم.

نتم و روشن کردم و شروع کردم به هک کردن بابام . بعد از ۲ دقیقه شماره عموم رو از تو گوشیه بابام برداشتم و گفتم _ این شماره عمومه . یادداشت کنید.

بعد گفتن شماره کسری گفت _ چرا انقدر طول کشید ؟

_ خب طول میکشه بابامو هک کنم و بخوام شماره عموم رو بردارم دیگه.

هر سه چشماشون گرد شد و من گفتم _ به جون شما از هک تو راه های بد استفاده نمیکنم.

هر سه لبخند زدن و جباری گفت _ خیل خب من خودم بقیه کارارو راست و ریست میکنم . راستی عموت تهرانه ؟

نیشمو باز کردم و گفتم _ نه اردبيله.

جباری وا رفت و پرستاره و کسری شروع کردن به خندیدن.

جباری _ توی تهران فامیل ندارین ؟

_ چرا اما به درد شما نمیخورن . خالمه و خانوادش . توی کرج هم داییمو دارم به اضافه ی خانوادش.

جباری _ خب شماره داییتو بده.

_ همیشه . ندارمش.

کسری _ خب گوشیه مامانتو هک کن.

_ همیشه و اسش ضد هک قوی نصب کردم که نتونم هکش کنم . آخه مامانم می دونست من هک میکنم . اینم میدونست که گوشیش در خطر بود . بعدم که منو مجبور کرد و اسش ضد هک قوی نصب کنم.

جباری از حرص نمیدونست چیکار کنه . با حرص گفت _ عموتو نخواستم فقط خودم کارا رو انجام میدم.

_ یعنی اینقدر سخته تونه من تو کارایی که بهم مربوطه دخالت داشته باشم ؟

جباری کمی آرومتر شد و گفت _ مسئله این نیست . به هر حال من برای کفن و دفن خانواده ات کارا رو ردیف میکنم . به عموتم زنگ میزنم میگم.

_ اوکی . هر طور راحتید . فقط من چیکار کنم ؟

کسری _ تو خب ... مگه اصلا باید کاری کنی ؟

_ حاضر میشم میرم خونمون.

کسری _ آخه بچه جون تو پول داری ؟

_ همه ی کارت های بانک بابام و مدارک و اینا تو کیف منه . بابام همیشه موقع مسافرت همه اینا رو بر میداره . این دفعه استثنا مدارک و داده بود من . رمز همه کارت بانکیاش هم میدونم . سوالی نیس ؟

کسری _ نه .

دست کرد تو جیبش و کاغذی رو از جیبش درآورد و گفت _ بیا این شماره برای وقتی که لازم شد .

پرستاره ریز میخندید و منم سرخ شده بودم . جباری گفت _ کسری این چه کاریه ؟

کسری گفت _ وا؟! مگه چیکار کردم ؟ خب شاید لازم شد .

جباری _ لازم نکرده . چیزی شد من شماره همسرمو میدم باهات تماس بگیر .

_ نه مرسی لازم نیست .

جباری _ بگیر دخترم . به هر حال در مورد دفن کردن خانواده تو اینا لازم میشه باهام تماس بگیری . میتونی زنگ بزنی همسرم . مطمئنا با اون راحت تری .

لبخندی زدم و شماره شو گرفتم و گذاشتم تو کیفم .

رو به پرستاره گفتم _ لباسای من کجاست ؟

پرستاره لبخندی زد و گفت _ اون لباسات خیلی کثیف شده بود . گفتم بشورنش تا تمیز شه .

لبخندی زدم و تشکری کردم و پرسیدم _ کی خشک میشه ؟

از توی کمده که تو اتاق بود لباسام و بیرون آورد و گفت _ تر و تمیز و خشک شده

_ مرسی .

جباری _ خیل خب دخترم . از دیدنت خوشحال شدم . مراقب خودت باش .

کسری _ فعلا کوچولو .

چنان سرخ شدم که نگو . پرستاره خندید و جباری یه دونه زد پس کله اش . حتما رابطه ی صمیمی باهم دارن.

بعد از رفتنشون به پرستاره گفتم _ چطوری باید کارای ترخیصم و انجام بدم ؟

خندید و گفت _ آقای جباری انجام داده نگران چیزی نباش.

لبخندی زدم و گفتم _ هزینه اش ؟

با حرص نفسی کشید و گفت _ همش تقصیر اونا بود که تو خانوادتو از دست دادی . وظیفه خرج و مخارجت تا آخر عمرت باید با اونا باشه اونوقت تو میخوای هزینه بیمارستانم خودت حساب کنی ؟ واقعا که...

با تعجب بهش نگاه کردم که از حرص داشت میلرزید . آروم گفتم _ خانوم حالتون خوبه ؟

با بغض گفت _ آره خوبم.

بعد چند دقیقه ای که پشتش و به من کرده بود برگشت و با صدای نسبتا شادی گفت _
خب من هنوز باهات آشنا نشدم . من شایلیں صدی هستم و شغلم پرستاریه و ۱۸
سالمه.

_چقدر جوونی...

خندید و گفت _ برو بچه . از تو که ۳ سال بزرگترم.

منم خندیدم و گفتم _ منم پریسا محمدی هستم و ۱۵ سالمه و دانش آموز یه مدرسه نمونه دولتی بودم و هستم و چیزی موند ؟

خندید و گفت _ نه . میخوای الان چیکار کنی ؟

کمی فکر کردم و گفتم _ زنگ میزنم به یکی از دوستانم.

گوشیم و دراوردم و شماره رو گرفتم _ سلام عشقم.

_سلام پری . خوبی ؟

_آره . الان كجایی؟

فاطمه ناراحت گفت _ امروز نتونستیم بریم . الان تهرانم . اونم كجا؟ تو بیمارستان.
با تعجب گفتم _ چرا مگه پیشده؟ خودت كه حالت خوبه؟ بابا مامانو داداشت خوبن؟

حرصی گفت _ آره بابا . یکی از فامیلای دورمون مریض شده . واسه اونو . حالا تو كجایی؟

_بیمارستان.

با تعجب گفت _ گفتی كجایی؟

_بیمارستانم فاطمه . تو تو كدوم بیمارستانی؟

كمی فكر كرد و گفت _ بیمارستان...
mydaryaroman

_یه لحظه گوشی فاطمی جونم.

_ببخشید شایلین جون . اسم بیمارستان اینجا چیه؟

شایلین _ بیمارستان...

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم _ فاطمه من الان تو بیمارستانیم كه تو هستی.

_خالی نبند.

_به جون تو.

فاطمه گفت _ پس بیا پیشم.

_باشه الان كجای بیمارستانی؟

_گوشی.

بعد چند لحظه گفت _ با مامانم داریم میایم نماز خونه.

_الان میام.

و سریع قطع کردم.

شروع کردم به تعویض لباسام . با این دست شکسته ام خیلی سخت بود . شایلین هم بهم کمک میکرد . بعد از پوشیدن لباسام کیفمو برداشتم و همراه ایلین به سمت نماز خونه بیمارستان راه افتادیم.

وارد نماز خونه نشده بودم که فاطمه رو دیدم . با خوشحالی گفتم _ فاطمه.

دم در نمازخونه با مامانش و استاده بودن و حرف میزدن . با شنیدن صدام برگشت سمتم و با حیرت گفت _ پریسا.

پریدم بغلش کردم و با مامان فاطمه هم دست دادم و سلام و احوال پرسیدم.

فاطمه _ تو اینجا چیکار میکنی ؟ دستت چی شده ؟

با لبخند گفتم _ بریم تو بهت میگم.

مامان فاطمه _ فاطمه تو برو نماز خونه من برم پیش بابات . باشه ؟

فاطمه با سر تایید کرد و با هم وارد نماز خونه شدیم . به کمک شایلین که با فاطمه آشناس کرده بودم قضیه رو مختصر و اسش توضیح دادم که شکه شد.

فاطمه _ پپ ... پریسا . من نمیدونم چی بگم...

لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که محکم بغلم کرد . با بغض گفتم _ چیکار میکنی بوزینه ؟ دستم شکسته ها...

آروم منو از خودش جدا کرد و یه ببخشید زیر لبی گفت.

متوجه بودم که هنوز تو شکه ، ولی نمیدونستم ، نمیدونستم چرا انقدر آروم و بیخیال بودم . تاسف آورده ولی خب چیکار کنم ؟ راستش هنوز تو کتم نرفته که نیستن ... ولش کن.

از هم خداحافظی کردیم و فاطمه همراه پدر و مادر و بردارش رفتن...

از شایلین شمارشو گرفتم و خداحافظی کردیم و من با تاکسی به خونه برگشتم.

چه قدر خوبه که بابام کلید خونه رو به همه داده بود..

در و باز کردم و وارد خونمون شدم . آسانسور و زدم و بعد از کمی انتظار سوار آسانسور شدم و کلید طبقه ی چهارم و فشار دادم . مثل همیشه تو همون آسانسور شروع کردم درآوردن لباسام . در آسانسور و باز کردم و روبه روی واحدمون ایستادم هر طبقه فقط یه واحد داشت و این یکی از نکات مثبت خونه بود با کلید در و باز کردم ، و وارد شدم چراغارو روشن کردم و در و بستم و قفلش کردم و گذاشتم کلید رو در بمونه . سریع سمت تلویزیون دویدم و روشنش کردم که صداش منو سرگرم کنه و باعث بشه نترسم..

لباسام و توی کمدم انداختم و یه شلوار راحتی سفید با بلوز ابی نفتی آستین سه ربع پوشیدم . الان چیکار کنم ؟ هنوز نهار نخورده بودم !بلند شدم و برای خودم کتلت و سیب زمینی درست کردم ... خدا رو شکر بلد بودم چند تا غذا درست کنم ! همونطور که داشتیم غذامو میخوردم شبکه های تلویزیون و عوض میکردم که رسیدم به سریال هندی قبول میکنم ... قبلا چه قدر این سریال و دوست داشتیم و چه قدر مامانم حرص میخورد . شاید این پنجمین باری بود که داشتیم میدیدمش تمام دیالوگاشو از حفظ بودم بعدشم نشستیم فیلم زبان عشق رو دیدیم . بعدشم که یه فیلم هندی از شاهرخ و کاجول به اسم دلداده رو دیدم..

از خستگی رو به موت بودم . گوشیمو برداشتم و شروع کردم به خواندن رمان گوشیم زنگ خورد...

بله ؟

عمو _ سلام دخترم

_ سلام عمو

عمو _ خوبی ؟

_ مرسی

عمو _ ببین من الان تهرانم . آدرس خونه تون رو واسم بفرس خب ؟

_عمو من این شماره رو بهتون میدم شما لطفا کارا رو با ایشون هماهنگ کنید.

عمو _ شماره ی جباری و خودم دارم کار ها هم هماهنگ شده ، ساعت ۶ دفنشون میکنیم . تو ام حاضر باش خودم میام دنبالت بریم بهشت زهرا . راستی عمه ها و دایی و خاله هاتم تو راهن.

_چشم آدرس خونه رو هم میفرستم

_مراقب خودت باش ، خدافظ.

_خدافظ عمو

آدرس خونه رو برای عمو فرستادم و اونم گفت تا نیم ساعت دیگه اونجاست.

بلند شدم و حاضر شدم . یه شلوار جین دمپا و مانتوی لی بلند تا روی زانو و شال سفیدم و با کتونی های آبی و سفیدم برداشتم و پوشیدم . ساعت ۵ شده بود...

در خونه رو قفل کردم و از ساختمون زدم بیرون ، عمو پایین منتظرم بود...

کیفم و که مثل همیشه همراهم بود رو بیشتر تو بغلم گرفتم و سوار ماشینش شدم.

_سلام عمو

جواب سلامم و داد و بعد سکوت شد.

میدونستم جباری همه چیو واسش توضیح داده و سوالی واسش نمونده . چشمای سرخش نشون از گریه ی زیادش میداد .. لبخند غمگینی زدم . عموم ۶۳ سالش بود و بزرگترین عموم بود مجرد بود و خیلی بد اخلاق و البته غیر قابل تحمل . موهاش سفید و کوتاه بود...

قیافشم معمولی بود و عینک میزد.

بعد از عموم یه عمه داشتم، خیلی تپله و ۶۰ سالشه و اسمشم ساریه و ازدواج کرده و یه پسر داره سه تا دختر به ترتیب سارا ، سینا ، سیما ، سونیا ست و تورنج های سنی ۲۷ تا ۳۵ سالن . و هر چهار تا هم مزدوج و بینشون فقط سیما یه دختر با نمک ۴ ساله به اسم سایه داره . بعد از عمه ساریم میرسیم به عمه پریا . عمه پریا

هم ۵۰ سالشه و چهره ی مهربونی داره ولی خود خود هیولا یا اژدهای دوسری چیزیه . اونقدر که این عمه پریام حسود و هیولاست که شوهرش طلاقش داده و عمه پریا الان با شوهر دومش که خیلی زن ذلیل تشریف داره زندگی میکنه و به دلیل مشکل داشتن همه پریام هم بچه ندارن . یه عموی ۳۵ ساله هم دارم که بر عکس کل خانواده ی پدریم میمونه . اونقدر که این عموم مهربونه بیا و ببین . اسمشم شایانه و یه دختر به اسم مریم داره . کلا خانواده ی خیلی ماهین . هم عمو شایانم و هم زنمو ستاره امو هم مریم که دخترشون باشه رو خیلی دوست دارم . مریم یه سال از من کوچیکتره . راستی اسم عموی اولم مجیده . اصلا ربط اسماشون و متوجه نمی شم . مجید ، ساری ، پریا ، شایان . خیلی بی ربطن...

با صدای عموم به خودم اومدم _ نمیخوای چیزی بگی ؟

_ چی بگم ؟

بعد گذشت چند دقیقه گفت _ نزدیکه بهشت زهراییم .

لبخند تلخی زدم . اطراف و نگاه میکردم فکر میکردم به آینده به خودم...

جدی من باید چیکار کنم ؟ فکر کنم یه سفر بلام خوب باشه . همین فردا میرم شمال پیش مصی جونم!

عمو _ رسیدیم پیاده شو .

تو دلم گفتم _ مثل اینکه همه زوتر از ما رسیدن اینجا!!

عمه هام و شوهر عمه هام با بچه هاشون و عمو شایانم با زن عمو مریم و دایی نادرم با زنش ربابه و پسرش امیر عباس و دخترش اسما و خلاصه همه فامیل بودن .. . مامان جونمم اونجا بود، مادر مادرم و میگم . مامان جون صداش میزنیم . اونقدر چهرش شکسته و داغون بود که نگو

خب به هر حال بچشو از دست داده . همه ناراحت بودن ، نمیدونم چرا ؟ ولی ناراحت شدم . سالی یه بار سراغی از ما نمیگیزن اونوقت ... پریسا بیخیال قضاوت نکن...

دنبال عمو راه افتادیم و کنارشون واستادم . بغل و گریه و ماچ و بوسه و اشک و اوف . تو اون گرمای تابستونم داشتتم میپختم . چادر سیاهمو روی سرم مرتب کردم . خداروشکر برداشته بودمش، وگرنه که همه پدرمو درمیآوردن . همین الانشم چون شال سفیدم از زیر چادر معلوم بود بهم تیکه میندازن حالا آگه نمیزاشتم چی میخاستن بهم بگن؟...

آروم چشمام و بستم فاطمه بود ، تو تلگرام پرسیده بود _ الان خوبی ؟

جوابی بهش ندادم . گوشیمو کنارم گذاشتم و دراز کشیدم . به چند روز پیش فکر کردم ، یکی از بدترین یا بهتره بگم بدترین روز عمرم بود.

موقع دفنشون انگار تازه باورم شده بود که مردن ، که دیگه نیستن ، که من الان تنهام ، هنوز هم کمی شک دارم . هنوز هم هر روز فکر میکنم با باز کردن چشمام داداشم روبه رومه ، هنوز هم وقتی شب میخوام بخوابم حواس پرت میشم و میگم _ بوسم نمیکنی مامان ؟

هنوزم وقتی تلفن خونه مون زنگ میخوره فکر میکنم بابامه ، بابامه که زنگ زده ، بابامه که زنگ زده و میخواد بازم از اون سوالای مسخره ی همیشگیش مثل _ خونه ای ؟ بپرسه . و منم مثل همیشه تو دلم بگم _ آخه آگه الان من خونه نبودم چطوری تلفن خونه رو جواب دادم ؟

دلم تتگ شده ، فقط در عرض سه روز . یادم نمیره روز دفنشون عمو مجیدم با بیرحمی تمام گفت _ تمام اموال پدرت به من میرسه ، منم قیمت میشم میدونی که ؟ دیگه تمام اختیاراتت میافته دست من.

اولین چیزی که اون موقع به ذهنم رسید این بود _ گه نخور.

اما بعدش ، انگار فهمیدم چی گفته.

هیچکس نتونست چیزی بهش بگه ، هیچکس و من باز هم بهم تحمیل شد که تنهام.

ولی بدتر از اینا سردردی بود که بعد از اون همه گریه و زاری سوزناک بود . تا حالا هیچوقت همچین گریه ای نکردم ، هرگز اینطوری خدا رو صدا نزده بودم ،

هرگز نگفته بودم که خدا جون ، منم بیار پیش خودت ، هرگز فکر نمی‌کردم دیدن
ترحم دیگران انقدر نفرت انگیز باشه ، هرگز فکر نمی‌کردم اینجوری شه ، هرگز.

از اژانس پیاده شدم ، پولش و حساب کردم و چمدونم و همراه با کیفم برداشتم . از
راننده که پیرمرد مهربونی بود تشکری کردم و به سمت ویلا حرکت کردم . تک
زنگی به گوشیه معصومه زدم . در ویلا باز شد و معصومه با خوشحالی گفت _
بیشور چه قدر دیر کردی . نگران شدم.

با خنده گفتم _ نه سلامی نه کلامی . همین اول وقت فحش میدی ؟

معصومه خنده ای کرد و گفت _ الان بابام میاد . راستی این ویلا کناری رو میبینی ؟
نگاهی بهش کردم . خیلی قشنگ بود.

دوباره به معصومه نگاه کردم که گفت _ تو قراره اینجا باشی ، طبقه ی دومش ،
طبقه ی اول هم دوست بابامه ، خیلی مهربونه . اسمش حسینه . یه زن داره اونقدر
بانمکه ها ، مثل داداشت تپل میلیه ، یه دختر هم دارن به اسم آتوسا . ۱۷ سالشه .
خیلی دختر باحال و پایه ایه ، الان که میری منم باهات میام .
پدر معصومه اومد و من و معصومه پشت سرش راه افتادیم.

زنگ رو زد که یه خانومی گفت _ بفرمایید.

و در زده شد . آیفون تصویری شون خیلی بانمک بود ، یعنی با نمک شده بود ، یه
پاپیون سفید خوشگل به بالای دوربین آیفون میخورد.

معصومه _ کار آتوساست.

پشت پدر معصومه داخل شدیم و من چمدونم و نزدیک تر اوردم که از پله ها بالا
ببرمش که بابای مصی گفت _ یادم رفته بود اصلا ، بده من دخترم.

به خاطر اصرار پدر معصومه و سختی حمل کردن چمدون ، چمدون و دادم بهش .
از پله ها بالا رفتیم و وارد خونه ای که قرار بود من به مدت یه هفته توش بمونم
شدیم . به احوال پرسسی های محمد ، پدر معصومه با خانواده ی افشاری توجهی
نکردم و فقط لبخندی هر چند تصنعی روی صورتم نشوندم.

_سلام دخترم خوش اومدی . من علی افشاریم.

بعد با لحن با نمکی که خنده رو لبهامون آورد گفت _ پدر خانواده.

یه خانومی جلو اومد و منو در آغوش کشید.

با بغضی آشکار گفت _ سلام دخترم.

بغلش کردم و نفس عمیقی کشیدم ، بوی مادرارو میداد . لبخند عمیقی روی لبم نشوندم و ازش جدا شدم که گفت _ منم ثریام.

آتوسا جلو اومد و با شیطنت گفت _ و البته به قول عشقشون مادر خانواده.

خانم ثریا سرخ شد و ما خندیدیم.

آتوسا _ منم که آتوسام و ۱۷ سالمه و از آشناییت خوشبختم . راستی تو چرا هیچی نمیگی ؟ حداقل یه اظهار خوشبختی بکن

لبخند خجولی زدم و گفتم _ یادم رفتش ، منم که پریسام و ۱۵ سالمه و خوشبختم.

بعد یه عالمه قضیه های بی سر و ته و ساکوت من و شیرین زبونیای معصومه و آتوسا و نگاه های عمیق آقا و خانم افشار و اینکه قرار شد بهشون بگم خاله و عمو جلسه شورای ویلا به سر رسید و همه متفرق شدن منهای آتوسا و مصی.

به اطراف نگاه کردم که آتوسا با لبخند گفت _ بیا خونه رو نشونت بدم.

با گجی گفتم _ من نفهمیدم ، اینجا خونه است یا ویلا.

آتوسا با لبخند گفت _ معلومه که خونست ، ما اینجا زندگی میکنیم . الانم این بالا مونده بود خاک میخورد تا اینکه تو اومدی و مام کارگر آوردیم و دادیم اینجا رو تمیز کن . این بزرگترین اتاقه این خونه است ، تختش دو نفره و بزرگه.

معصومه با لبخند شیطانی بهم نگاه کرد که بهش چشمک زدم.

آتوسا با تعجب گفت _ چیشده ؟

معصومه _ هیچی این پریسا منحرف بازیش گل کرده.

با تعجب و گیجی بهم نگاه کرد که با دستم محکم زدم تو سر خودم.

_چه قدر تو خنگی . بیچاره شوهرت.

با این حرفم جوری سرخ شد که با تعجب گفتم _ نکنه شوهر داری ؟

آتوسا _ نه بابا.

معصومه _ نامزد داری ؟

آتوسا _ نه.

من و معصومه هر دو با هم گفتیم _ نهههههه.

با تعجب نگامون کرد که من و مصی لبخند بد جنسی زدیم و گفتیم _ دوست پسر ؟

بیچاره تا چند ثانیه تو هنگ بود.

آتوسا _ معلومه که نه.

منو مصی متفکر بهم نگاه کردیم و من زل زدم به آتوسا که خجالت کشید و سرش و انداخت پایین.

_عاشق شدی ؟

هر دو با تعجب نگام کردند اتوسا سریع گفت _ نه بابا . چرا چرت و پرت میگی ؟

_اسمش چیه ؟

اونقدر با ذوق اینو گفتم که نگو.

آروم رفت و نشست رو مبلی که اونجا بود . معصومه هم نشست رو مبلی کنارش و منم پریدم و روی زمین و روبه روی دوتاشون و آتوسا شروع کرد - من چون یه سال جهشی خوندم الان دانشگاه میرم و با آراد اونجا آشنا شدم.

با ذوق گفتم - وای من عاشق اسم آرادم.

آتوسا لبخندی زد و گفت - آره اسمش قشنگه . ولی خب ، من اصلا لایق اون نیستم
اون یه پسر با وضعیت مالی خوبه و یه شرکت و اداره میکنه ، خوش قیافه است و
پولدار و مغرور و خب من که کسی نیستم . اون یه عالمه دخترای خوشگل ریخته
دور و ورش و خب ... آه ... منظورم و میفهمی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

-آتوسا تو میفهمی چی میگي ؟ تو زیبایی و فکر نکنم کم هم خاطر خواه داشته باشی .
تو دختر پاکی هستی و وضعیت مالیتون هم که خوبه.

با اخم و ناراحتی لوسی گفت - نه ، به اندازه اون خوب نیستم.

با خنده گفتم - ببینم آراد جان تاحالا اینطوری دیدت ؟

آتوسا با تعجب گفت - نه ، چطور ؟

با لبخند بدجنسی گفتم - اونجوری که تو لبات و دادی جلو و خودت و لوس کردی ،
آراد اگه میدید دلو دینش و میبخت.

هر سه خنده ای کردیم و آتوسا کوسن مبل رو به سمت پرتاب کرد که رو هوا
گرفتمش و پرت کردم تو صورت معصومه.

ولی چه زود صمیمی شدیم.

مصی - گه نخور بابا ، من و تو که بیشتر از صمیمی هستیم و منم با آتوسا دوست
فابریک بودیم . فقط توی تافته جدا بافته باید با آتوسا راحت میبودی که ماشا... تو از
منم راحت تری.

بعد هم کوسنی که به سمتش پرتاب کرده بودم و خورده بود به سرش رو با تمام
قدرتش به سمت پرتاب کرد که خدا رو شکر جاخالی دادم وگرنه که الان باید اشهدم و
میخوندم.

آتوسا با تعجب مصی و نگاه کرد که گفتم - هوی وحشی ، اگه بهم میخورد تو
میخواستی دیه امو بدی ؟

مصی - گمشو بابا ، تو بمیری هیشکی نمیفهمه ، تازه دیه اتو به کی بدم ؟

هر سه جا خوردیم . حتی خود معصومه ، بغض کرده بودم ، راست میگفت ، من دیگه الان کی و دارم ؟ شدم یه بی کس و کار.

معصومه با ناباوری گفت - پریسا به خدا حواسم نبود چی میگم ، به جون خودم...

سریع از جام بلند شدم و بغلش کردم . اونم محکم بغلم کرد . سعی کردم گریه نکنم ولی نشد ، هر دو اشک میریختیم و آتوسا هم با چشمای اشکیش مارو نگاه میکرد . نمیدونستم آتوسا انقدر احساساتیه . آروم از هم جدا شدیم و من با خنده گفتم - بیشعور یه بار دیگه ببینم گریه کردی خودم دنیا رو جر میدم.

آتوسا با تعجب نگامون کرد و معصومه هم با خنده در حالی که داشت اشکاش و پاک میکرد گفت - گمشو.

آتوسا - الان خوبید ؟

به مصی یه چشمک ریز زدمو گفتم - وای ای خدا ، سرم داره گیج میره.

آتوسا سریع جلو اومد و دستم و گرفت و من و رو مبل نشوند و مصی هم الکی ادای ادمای نگران و درآورد.

آتوسا - برم برات آب میوه بیارم ، فکر کنم فشارت افتاده.

سعی کردم نخندم و آتوسا سریع زد بیرون و من و مصی شروع کردیم غش غش خندیدن.

آتوسا آبمیوه رو آورد و من و مصی بازم نقش بازی کردیم . آبمیوه رو داد دستم که مصی با خنده گفت - تک خوری ؟ منم شریکما.

نصف لیوان و خوردم و نصف دیگه اشو مصی خورد.

وای آتوسا خیلی خوشمزه بود ، دیگه ندارید ؟

آتوسا با گیجی ما رو نگاه کرد و گفت - مگه تو حالت بد نبود ؟

نه بابا ، من يه ذره گشنه ام بود ، تو ام که پذيرايي نميکني ، گفتم چه کاري بهتر از اين کار ؟

آتوسا اول چند لحظه نگامون کرد بعد جيغي کشيد که چهار ستون خونه لرزيد.

آتوسا - بيشعور من داشتم سخته ميکردم.

چرا جيغ ميزني ؟ خونه رو سرمون خراب ميشه.

با حرص نفسي کشيد و مصي سريع گفت - پري امپول هاري زدي ؟

آره بابا خيالت تخت.

آتوسا - به من ميگيد سگ ؟

نه ما با تو نبوديم ولي خودت فهميدي که سگي.

افتاد دنبالمون که من و مصي همش از جملاتي مثل - چخه ... برو ... سگ هار ...
اون خوشمزه تره...

اينکار ما تمومي نداشت تا زماني که از نفس افتاديم

ببينم ، مامانت ، با اين همه سر و صدا اذيت نميشه ؟

آتوسا هم نفس زنان گفت - خونه نيست . فقط منم و تو و مصي.

جوون ، پس فقط خودمونيم و اين خانوم خوشگله.

مصي - خيلي بيشوري پري.

خيل خب باشه ، هر دو تون مال خودميد.

آتوسا با خنده گفت - ساکت شو ، چه لحن هيزي هم به کار ميبره.

مصي - هيز بدبخت.

خنديديم و بعد بلند شديم تا آتوسا خونه رو نشونم بده . آتوسا و خاله و عمو قضيه ي
من و ميدونستن و من ميتونستم باهاشون راحت باشم . خونه دو خوابه بود و يکي از

اتاق ها بزرگتر از دیگری بود و حاصل از رنگهای سفید و سورمه ای بود که من عاشقش شدم . اون یکی اتاق هم یه تخت دونفره ولی نسبت به این یکی تخته کوچیکتر و یه کمد داشت . رنگ های این اتاق هم مشکی و سبز روشن بود . این اتاقم قشنگ بود ولی اون یکی بیشتر به دلم نشست . اتاق سفید سورمه ای یه تخت دونفره بزرگ و کمد نسبتا بزرگ و یه میز و آئینه قدی که به دره یکی از کمد زده شده بود و البته دو تا در که یکیش دستشویی و دیگری حموم بود . خیلی ساده و شیک . آشپز خونه هم کاملا مجهز بود و ساده.

با مصی و آتو یه تخم مرغ دبش زدیم تو رگ که من کل زمانی که غذا کوفت میکردیم فقط غر میزدیم.

آخه تخم مرغ شد غذا ؟

آتوسا - یه بار دیگه صداتو بشنوم...

باشه باشه خیل خب.

بهش زل زدیم و گفتم _ حالا یه کم از این اراد جان بگو.

به سرعت گونه هاش رنگ گرفت.

آتوسا _ خب راستش ، ۲۳ سالشه و خب ، یه خواهر کوچیکتر از خودش داره و یه برادر ۲۰ ساله.

با خنده گفتم _ پس نقشه اینه ، دخل خواهرشوهرت و میاریم و منم خودم و به برادره قالب میکنم.

آتوسا _ گمشو بابا ، اول اینکه خواهرشوهرم مهربونه و دوم این که برادر شوهرم رو به تو نمیدم.

با خنده گفتم _ برادر شوهر جایگزین شوهر . آره کلک ؟ تازه اراد از کی شد شوهرت ؟

بیچاره لبو شده بود . نه از خجالت ها ، از عصبانیت.

آتوسا _ پری من اراد و داشته باشم با صد تا پرنس هم عوضش نمیکنم چه برسه برادرش که مثل داداشم میمونه.

مصی _ اووووووو...

آتوسا ایشی گفت و منو مصی زدیم قدش.

_ حالا جدی اسم برادره و خواهره چیه و چطور باهاشون اشنایی داری ؟

آتوسا _ راستش اراد یکی از پسر های محبوبه مدرسه است و همه دخترا دنبالش .
خب منم آدمم دل دارم . بعد چندتا برخورد ریز باهاش ، عاشقش شدم . اونم اومد
خواستگاریم.

منو معصومه با جیغ گفتیم _ اومه خواستگاریت ؟

آتوسا که با بغض داشت اینارو میگفت اشکاش اروم اروم اومدن و ادامه داد _ اره ،
مادرش منو تو عروسی سپیده ، یکی از بچه های کلاس دیده بود ، و اراد و مجبور
کرده بود بیاد خواستگاریم . وقتی اومدن من داشتم از خوشحالی بال در میاوردم .
رفتیم اتاقم تا باهم صحبت کنیم . به من گفت بی ارزش تر از این حرفام که بخواد
حتی بهم فکر کنه و ... و ...

هق هقش اجازه نداد بیشتر از این صحبت کنه و بلند زد زیر گریه.

با عصبانیت و حشتناکی گفتم _ خب ، این سازده دیگه چیا گفته ؟

معصومه که سعی داشت ارومش کنه گفت _ پریسا الان وقتش نیست.

با اخم بدی گفتم _ آتوسا داشتی میگفتی.

آتوسا سعی کرد نفس عمیقی بکشه و بعد ادامه داد _ گفت سعی نکن خودت و پیش
مامانم عزیز کنی تا منو عاشق خودت کنی . ولی به خدا من هرگز همچین قصدی
نداشتم ، به خدا حتی یه بار هم جلوش نه لباسای سبکی پوشیدم نه بهش چسبیدم و نه
برای مامانش خود شیرینی کردم به خدا من...

با مشت محکمی که به میز زدم ساکت شد.

با جدیت گفتم _ پدر مادرت میدونن ؟

آتوسا سرش رو به چپ و راست تکون داد که یعنی نه . با اخم بهش گفتم _ چرا بهشون نگفتی ؟

آتوسا با جیغ گفت _ چی میخواستم بهشون بگم ؟ هان ؟ چی میخواستم بگم ؟

با بهت سرمو پایین انداختم . حق با اون بود . چی میخواست بگه ، یا بهتر بگم . اگه بگه چی میشه ؟ چه اتفاقی میافته ؟

با ناراحتی گفتم _ آروم باش آتوسا.

آتوسا که تو بغل معصومه زار میزد و میلرزید گفت _ نمیتونم ، نمیتونم ، میدونی بعدش چیشد ؟

با اشک هایی که از چشمم روون بود سرم و به نشانه ی نه تکون دادم که گفت _ بهش گفتم باشه ، من میرم پایین میگم به تفاهم نرسیدیم ، میرم میگم ما به درد هم نمیخوریم ، میرم راحتت میکنم ، میرم میگم تا مجبور نشی سرباری مثل من و تحمل کنی . میدونی چی گفت ؟ گفت _ هر کاری میخوای بکن ، نمیتونی من و خر کنی تا پیام بگیرم.

مانتوم و تو دستم مشت کرده بودم و گریه میکردم . معصومه داشت آتوسا رو دلداری میداد و سعی میکرد آتوسا رو آروم کنه و موفق هم شد . الحق که معصومه یکی از بهترین ها برای دوستیه و من چه خوش شانسم که دارمش . بلند شدم و هر سه همو بغل کردیم ، باهم ، و این نشون میداد که در عرض یه روز رابطه دوستی ما مثل سالها دوستی عمیق ، عمیق شده.

آتوسا لیوان آبی رو که معصومه براش آورده بود رو تو دستای لرزانش گرفت و به سختی چند قلوپ آب خورد.

بعد از اون از اتاق زد بیرون و من جواب نه رو دادم . ولی مادرش ، خواهرش ، برادرش ، پدرش فهمیدن . از چشمای قرمزم فهمیدن و بیخیال نشدن . البته باید بگم

که برادر آراد تو لندن بود و فقط به خاطر خواستگاری برادرش اومده بود . خواهرش هم طبق گفته ی بچه های دانشگاه یه هیولای واقعی بود ولی به نظر من خیلی مهربون بود.

_ این اتفاق برای کی هست؟

آتوسا _ واسه همین پریروزه ، خواهرش هم فقط واسه جلسه خواستگاری اومد و رفت آخه تهرانه.

با خنده برای عوض شدن جو گفتم _ حالا تو اصل بده ببینم پسند میشه یا نه.

با تعجب گفت _ اصل بدم ؟

_ آره دیگه به هر حال باید ببینم میشه با هم جاری شیم یا نه.

خنده های بلندمون سر به فلک کشیده بود . تا آخر شب که حدودا ساعت ۸ میشد و رجه وورجه کردیم و بازی . این اطلاعات رو هم کشف کردم . اهم اهم ، پدر آتوسا یه دندون پزشکیه و مادرش هم دبیر ریاضی ، خودش هم داره تو رشته حقوق درس میخونه و دوست داره یه وکیل موفق بشه ... مادرش علاوه بر تدریس تو یه مدرسه تیزهوشان ، کلاسای خصوصی هم قبول میکنه و به خاطر همین تا ساعت ۸ تو خونه تنهای تنهاست . و از این گفت که خوشحاله ما اینجاییم و نقش دلچک رو واسش داریم و باعث میشیم تنها نباشه . یه چیز مهمتر این که برای فردا دوباره جلسه خواستگاری بر پا بود . من و معصومه هم کلی برای این آراد خان رجز خوندیم و بهش بلا نسبت خودم انواع اقسام حیوانات مختلف رو نسبت دادیم . به امید روزی که ازش حلالیت بخوایم . راس ساعت هشت در و زدن و من در و باز کردم که مامان آتوسا رو دیدم...

_ سلام نریا خانوم.

به من که یه شلوار جذب توسی و تی شرت سفیدی با خطوط توسی پوشیده بودم و موهامو با کمک آتوسا تیغ ماهی بود چی بود بسته بودیم نگاهی انداخت و گفت _ سلام عزیزم ، ماشا... دخترم چه قدر تو ماه و خوشگل و خانومی!

با خجالت ساختگی بهش نگاه کردم و گفتم _ مرسی ممنون.

خندید و گفت _ زبون نریز موش موشک ، برو آتو رو صدا کن بیاد.

خنده ای کردم و بلند داد زدم _ آتو جان ، اگه از زدن معصومه خسته شدی بیا .
مامانت کارت داره.

خاله ثریا با تعجب گفت _ داره معصومه رو میزنه ؟

با خنده گفتم _ حقشه خاله ، بزار تا میخوره بزنتش!

خاله ثریا با چشمای اشکی نگام کرد و گفت _ همیشه دوست داشتم خاله باشم.

آتوسا با صدای بشاشی گفت _ البته الان دیگه شدی.

خاله لبخندی زد و من با خنده گفتم _ زدن معصومه سر حالت آورد ؟

با خنده گفت _ وای آره ، خیلی حال داد ، کتک خورش ملسه.

با خنده گفتم _ بهت که گفته بودم.

معصومه از تو اتاق داد زد _ بیشور احمق...

خلاصه شخصیت خودش رو به باد فنا داد . بعد این که خوب خودشو خالی کرد بلند
داد زدم _ خاک بر سرت مصی ، شخصیتتو رو کردی ، مامان آتوسا اینجاست.

آتوسا خنده ای کرد و گفت _ صداش قطع شد ، بیچاره رفت تو شوک.

خندیدیم و من رو به خاله گفتم _ خاله، امشب آتو اینجا بمونه ؟

آتوسا هم شروع کرد به خواهش کردن.

خاله _ باشه بابا! مخه منو خوردید ، ولی شامتون و یه ساعت دیگه بیاید بگیرید.

هر دو از گردنش آویزون شدیم و لپش و بوسیدیم و بعدم بای بای...

حدودای ساعت ۹ آتو رو فرستادیم پایین و وقتی اومد بالا من فقط قیمه همراه دوغ
رو دیدم و پرواز کردم سمتش!

خدایی این چند روز یه غذای درست حسابی نخوردم . بعد از شام ظرفا رو بالا شستیم و بازم دادیم آتوسا ببره پایین.

مصی _ پری به نظرت آتوسا خوشگله ؟

_ بیا تحلیلش کنیم ، چشماش که آبی روشنه ماته.

مصی _ بیست!

_ موهاش که قهوه ایه و فر متوسطه.

مصی _ بیست!

_ لباشم که صورتیه و برجسته.

مصی _ بیست!

_ خب پس آره خوشگله.

مصی _ اگه اراد و ببینی چیکار میکنی ؟

_ نمیدونم ، باید ببینم چی میشه.

مصی _ ولی من در جا خفش میکنم . بیشوره انگله سه نقطه.

آتوسا _ کی و اینجوری داری به باد فحش میدی مصی ؟

مصی با لودگی گفت _ من جز تو کسی رو با همچین خصوصیات نمیشناختم!

بعد کلی کتک کاری شب رو من و معصومه رو اون تخت گندهه خوابیدیم و آتوسا تو اون یکی اتاق رو تخت خوابید.

فردا صبح با چند تا حرکت کششی بیدار شدم . وایی مصی وقتی میخوابه چه ناز میشه ! تا حالا وقتی میخوابه ندیده بودمش . موهای لخت و قهوه ایش رو از روی چشماش کنار زدم و محکم بوسش کردم که صداش دراومد.

مصی _ چندش بزار بخوابم!

خنده ی ریزی کردم و بلند شدم و به اتاق آتوسا سرک کشیدم که نبود !! احتمالا رفته خونشون.

رفتم آشپز خونه که دیدم میز صبحونه تمام و کمال و با تمام امکانات چیده شده و آتوسا داره صبحونه میخوره...

آتوسا _ سلام صبح به خیر.

جلو رفتم و رو صندلی نشستم و گفتم _ سلام ، صبح تو ام به خیر باشه چه خبره ؟

آتوسا _ راستش مامانم اینارو آورد منم دلم نیومد بیدارتون کنم خیلی ناز خوابیده بودید.

با لبخند گفتم _ مرسی ولی شروع نکردی هنوز ؟

آتوسا _ نه دیگه ، گفتم منتظر میشم با هم بخوریم.

مصی _ سلام صبح به خیر ، تنها تنها؟ نامردا منم بیدار میکردید ، من گشتم همیشه ؟

آتوسا _ هنوز که شروع نکردیم میخواستیم منتظر بمونیم تو بیای ، حالا بیا بشین من چایی بریزم واستون.

_ آتو من عادت به صبحونه ندارم.

آتوسا _ غلط کردی ، این چایی تو ، این چایی مصی و چایی خودم ریخته بودم تا خنک شه.

بعد از خوردن صبحونه که من جز چایی شیرین و شکلات صبحونه چیزی نخوردم بلند شدیم حاضر شدیم تا بریم برای امشبه آتوسا خانوم که خواستگار میاد خرید کنیم.

من یه شلوار کتون سبز کمرنگ با مانتو بلند مشکی که تا زیر زانوم بود و تا کمر تنگ بود و از کمر به پایینش گشاد میشد و شال سبزه کمرنگم که هم رنگ شلوارم بود با کتونی های آل استار مشکیم پوشیدم . معصومه هم یه جین جذب و مانتو تا بالای زانو به رنگ صورتی چرک و شال آبی به رنگ شلوارش و کتونی صورتیش

پوشید . آتوسا هم یه مانتو تاروی زانو به رنگ سفید و شلوار کتون سفید و شال سفید و کتونی های سفیدش پوشید.

با خنده رو بهش گفتم _ جیگر مگه عروسی ؟ همه چی سفید پوشیده ، ولی بهت میادا

مصی _ اره راس میگه خوشگل شدی.

آتوسا _ مرسی ، پریسا تو نمیخوای چیزی به خودت بزنی ؟

_بابا این کارا چیه اخه ؟ برای چی ارایش میکنید ؟

مصی _ من فقط یه رژ زدم و کرم همین.

آتوسا _ منم که رژ و ریمل زدم.

با برداشت کیفامون از خونه خارج شدیم ، البته قبلا از پدر معصومه اجازه گرفته بودیم . تو دلم با حسرت گفتم من از کی اجازه بگیرم ؟

فروشگاه مد نظر ما زیاد دور نبود و ما پیاده به سمت فروشگاه رفتیم.

خیلی خوشحال بودم ، اولین بار بود تنها با دوستام بیرون میومدم ، اونم کجا ؟ فروشگاه برای خرید . تو راه کلی خندیدیم و حرف زدیم . از هر دره ناگفتنی ای گفتیم . برای آتوسا یه کت دامن سفید با طرحای خیلی خوشگل توسی براق خریدیم با کفشهای پاشنه بلند سفید . معصومه هم یه کت شلوار خوشگل صورتی با کفش پاشنه 7 سانتی

منم یه جین جذب مشکی گرفتم با مانتو جلو بسته بلند سفید و شال مشکی و البته کفش های پاشنه بلند سفید . البته ناگفته نمونه که از مغازه کلی خوراکی های مختلف شامله بستنی آتوسا ، لواشک آتوسا ، پاستیل آتوسا ، نوشابه معصومه ، چیپس فلفلی مصی ، پفک و لواشک مصی . منم فقط سه تا شیرکاکائو و دو تا بستنی لواشکی در مواقع لزوم و برای ست شدن با آتو و مصی یه بستنی کیم ، پنج بسته لواشک از طعم های مختلف و چیپس ساده و کچاب با ماست موسیر کوچیک و پفک و پنج تا هم شکلات نانی و شکلات تلخ و آدامس . فکر کنم من به تنهایی مغازه رو جارو کردم.

دست هامون پر از مشمبای خریدها مون بود . به پارک نزدیکی که اونجا بود رفتیم و ولو شدیم رو چمن . گوشیم که زنگ خورد درش آوردم.

_سلام فاطمی جونم خوبی ؟

فاطمه _ سلام پریسا ، پریسا شما الان کجایید ؟

_ما تو پارک ... هستیم . چطور ؟

فاطمه _ هیچی همینجوری ، یه لحظه گوشی.

بعد چند لحظه دوباره برگشت و مشغول شدیم به حرف زدن منم از همه چی که تو این یه روز و البته دیروز اتفاق افتاده بود رو منهای قضیه آتوسا و اراد برایش تعریف کردم . بستیم و که داشت میریخت یه لیس زدم و بعد گازه گنده ای ازش گرفتم.

بعد یه ده دقیقه ای بلند شدیم و استادیوم و عزم رفتن کردیم که دیدم فاطمه و مائده و کیمیا دارن سر می چرخونن اینور اونور . جیغی کشیدم اون سرش ناپیدا.

با همون جیغ گفتم _ وای عشقای من.

تا اینو گفتم سر همه پسرای اطراف چرخید سمت من ، آخه کصخلا مگه شما عشقای منید ؟

به فاطمی و کیمی و مایی که ما رو دیده بودن دست تکون دادم و به محض رسیدنشون بغل و ماچ و بوسه و ابراز دلتنگی کردیم و منم تو هر بغل کردن باید مراقب دسته شکسته ام میبودم که هنوز تو گچ بود.

هنوز آتوسا رو بهشون معرفی نکرده بودم که.

_هوی ، با توام.

من و بر و بچ بی توجه به صدایی که شنیدیم رو به بچه ها گفتم - بچه ها این آتوساست.

خواستم ادامه بدم که صدای پسر دوبره اومد و اینبار رنگ آتوسا پرید.

_ هوی ، کری ؟ یا لالی ؟

وقتی دیدم به آتوسا نگاه میکنه و حرف میزنه یا بهتر بگم این زر ها رو میزنه و رنگ آتوسا هم پریده فهمیدم که اینا هم و میشناسن . بی توجه به این که یارو ممکنه کی باشه گفتم _ هوی خودتی و جد و آبادت ، این چه طرز صحبت کردنه ؟

چنان عصبانی شد که نگو.

_ تو دیگه چی میگی جوجه ؟

_ زهرمار و جوجه ، تو با کی کار داری ؟

_ با این ، و با دست اشاره ای به آتوسا کرد که قبله این که من چیزی بگم فاطمه گفت _ این اسم داره.

مائده _ عرشیا جان.

همه ما بایه یاد آوردن شعمدونی زدیم زیر خنده که گفت _ ببین دختره پررو ، فکر کنم تو نمیدونی داری با کی حرف میزنی.

_ نه خیر فکر کنم شما نمیدونی داری با کی حرف میزنی . تو پسر رییس جمهورم که باشی حق نداری با کسی اینطوری صحبت کنی . حالا هر خری که میخوای باش.

_ اول اینکه حد تو بدون بعدشم (با افتخار گفت) من آرامم . آرامم . آرامم .

بعد با خودش شیفتمگی بسیار به سمت آتوسا برگشت و گفت _ نکنه به این بچه نگفتی من کیم ؟ هان ؟

سر آتوسای من داد میزنی ؟ آدمت میکنم.

فاطمه _ صداتو بیار پایین.

آرام دهنش و باز کرد چیزی بگه که نداشتم و گفتم _ عه ؟ پس شما آقای آرام هستید ؟ چه افتخاری هم میکنه . پسره ی بی چشم و روی بی ادب ، ببینم الان کارت با

آتوسا چیه؟ نکنه میخوای سفارش کنی که روی جواب نه اش پافشاری کنه؟ برو رد کارت آقا. صد سال بگذره هم آتوسا نمیاد زن شما شه، پسره ی الدنگ خواستم با بر و بچ راهمون و بکشیم بریم که حس کردم صداشو شنیدم.

_چیشده داداش؟ گفتی بهش؟

سریع دستمو رو قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم که دستش و گذاشته بود رو شونه ی آراد، نهههه. یعنی این داداشه؟ وای نه بابا از کجا معلوم؟

مصی _ پریسا پس چرا نمیای؟

رو بهش گفتم _ شما آقای آرتانه راد هستید؟ همون...

حرفم با صدای جیغ دو تا دختر قطع شد.

یکی شون _ وای آرتان میشه یه امضا بدی؟

آرتان با خوشرویی گفت _ البته.

کپ کردم، جدا کپ کردم.

دختره و دوستش امضا و عکس گرفتن و رفتن.

فاطمه _ پری بیا دیگه چیشده؟

آروم زیر لب زمزمه کردم _ خودشه، خودشه.

فاطمه _ چی خودشه؟

چنان جیغی کشیدم که تا حالا نکشیده بودم. پریدم بغل فاطمه و بی توجه به دسته شکستم محکم بغلش کردم و گفتم _ وای خودشه فاطمی.

فاطمی _ ولم کن روانی، کی خودشه؟ هی خودش خودش راه انداختی.

_فاطمه، خواننده ی محبوبم آرتان.

فاطمه _ خب کو؟ خل شدی؟

با خنده گفتم _ آخیش ، راحت شدم دیگه نیاز نیس برم لندن ببینمش . اووف ، اصلا
یه کولباری از روی دوشم برداشته شد.

فاطمه _ چرا چرت و پرت میگی...

آرتان سرفه ای کرد و وسط حرفه فاطمه پرید و با لحنی که سعی میکرد خنده توش
معلوم نباشه گفت _ فکر کنم با منن ، من آرتان راد هستم.

فاطمه _ واقعا ؟

آرتان سری به نشونه مثبت تکون داد و فاطمه یه خر وقت شناس زیر لبی نثار
ارتان کرد.

آرتان با تعجب گفت _ ببخشید ؟

فاطمه با حرص گفت _ راس میگم دیگه میمردی نمیومدی ؟

آرتان _ ببخشید چرا ؟

با حرص ادامه داد _ بابا این الاغ (به من اشاره کرد) هدف و آرزوش دیدن تو بود
و به خاطر همین خیلی خر میزد که بتونه وقتی اومد دانشگاه یه بورسیه ای چیزی
بگیره بیاد لندن . حالا که تو رو دیده دیگه نه نیاز به بورسیه است نه لندن اومدن و
نه درس خوندن ، حالا گرفتی ؟

آراد و آرتان با تعجب به من که نیشم باز بود نگاه میکردن که صدایی گفت _ خاک
بر سرت آرتان که نتونستی مفید واقع بشی.

با تعجب به پسره و یا بهتر بگم به پسران نگاه کردیم ، اینا کجا بودن ؟ من چرا
ندیدمشون ؟

مصی _ من شما رو جایی ندیدم ؟

همه با چشمای ریز شده پسره رو نگاه کردیم که گفت _ این روشها دیگه قدیمی...

با دیدن معصومه چشماش برقی زد و گفت _ وای معصومه خودتی ؟

همه حتی خود معصومه با تعجب پسره رو نگاه کردیم که گفت _ نشناختی ؟ بابا منم دیگه.

کیمیا _ هر هر الان با اون منمی که گفتی حتما شناختت.

پسره _ معصومه ، امروز کیا خونه شما دعوتن ؟

مصی _ مگه کسی خونه ما دعوته ؟

پسره محکم با دست کوبید به پیشونیش و گفت _ پس چرا قیافه من واست آشنا اومد.

کیمیا _ میگم بچه ها این شبیه اون عکسه بود مصی نشونمون داده بود ، گفته بود پسر خاله اش بود پسر عمه اش بود پسر داییش بود...

پسره حرفش و قطع کرد و گفت _ پسر عموشم.

با خنده گفتم _ آها پس تو همون بیشوری هستی که ما عکس بچه گیا تو دیدیم . وای شبیه بچه گیات خوشگل و نازی.

همه کپ کردن و معصومه رنگش از حرفای من پرید.

پسره با تعجب گفت _ بیشور ؟ عکس بچه گیا ؟

_ بیشور و مصی همیشه بهت میگه ، عکسم که عکسه دیگه توضیح نداره.

پسره با شیطننت نگاهی به مصی انداخت و گفت _ که من بیشورم آره ؟ حالا بزار شب پیام خونه تون...

تا اینو گفت مصی سرخ شد و ماها زدیم زیر خنده . پسرا و آتوسا با تعجب نگامون کردن که گفتم

_ به جون خودم دیگه به منحرف بودن من ربطی نداره ،خوده جمله هه منحرفه.

پسره و یا در اصل بهتر بگم پسرا و آتوسا انگار تازه گرفتن چی شده زدن زیر خنده ، البته منهای آتوسا که اون وسط از خجالت مثل مصی شده بود لبو...

بعد از خندیدنمون گفتم _ خیل خب خوشحال شدم از آشناییتون.

البته ناگفته نمونه که زیر لب طوری که همه بشنون گفتم _ خیلی ، اصلا موندم تو خوشبختی بی حد و مرزم.

یکی شون گفت _ حتی از دیدن آرتان هم خوشحال نشدی ؟

آراد به من اخم کرد و نگاشو از من گرفت که سریع گفتم _ قبل از جواب دادن به شما ، با شمام آقا آراد ، شما که خیلی مردی و بزرگ شدی فکر نمیکنی این کار کار بچه هاست.

با اخم بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که سریع گفتم - یه بار دیگه اونجوری کن.

با تعجب گفت - چجوری ؟

چشم غره برو ، خواهش خواهش خواهش.

با تعجب نگام کردو بعد چشم غره رفت که زدم زیر خنده.

مائده - آبرومونو بردی دیگه.

کیمیا - راس میگه ، اون تنه لشت و جمع کن.

معصومه که مثل من و آتوسا زل زده بود به آراد گفت - وای پری دیدی ؟ کپ خوده چشم غره های ابول بود.

آراد با تعجب گفت - ابول ؟

با خنده گفتم - ابوالقاسمی و میگه ، یکی از معلممون.

کیمیا - وای جون من ؟

با خنده گفتم - جون عشقت رادوین.

یکی از پسرا چنان سرفه ای کرد که ترسیدم.

با تعجب گفت - من عشق ایشونم ؟

ما دخترا منهای آتوسا زدیم زیر خنده و پسرا با تعجب و جدی نگامون میکردن.

وای خدا چه قدر اینا خودشیفته ان.

کیمیا - کی بهت همچین اعتماد به نفسی رو داده ؟

فاطمه با خنده گفت - به قول پری اعتماد به نفس نه ، اعتماد به عرش.

به خندیدن ادامه میدادیم که همون پسره گفت - اسم من رادوینه.

همه چند لحظه تو بهت فرو رفتیم و فاطمه سریع خودشو جمع و جور کرد و یه اهم گفت که مصی و مایی سرخ شدن و من و کیمیا هم به سرفه افتادیم.

حالا این پسرا بودن که میخندیدن و ما سرخ شده بودیم.

کیمیا یه سلقمه به پهلووم زد که پهلووم سوراخ شد . با اخم بهم نگاه کرد و فحش رکیکی داد که دهنم وا کردم چیزی بهش بگم که مائده سریع گفت - جون جد و آبادت پریسا ، هر چی گفت خودمم ، فقط بیشتر از این آبروی ما رو نبر ، بیا بریم.

من با عاشقا جایی نمیام.

مائده عصبانی شد و گفت - گفتم اون تنه اشیت و جمع کن که در غیر این صورت چنان میزنمت که قطع نخاع بشی ها.

چنان با عصبانیت اینو گفته بود که تعجب کردیم . تا حالا این روی مائده رو ندیده بودیم.

با مهربونی گفتم - عمه خانوم من ؟ چیشده ؟

آروم بهم نگاه کرد و با لحن خشنی گفت - هیچی.

خیل خب خدافظ . اون شیرکاکائوی من و بدید . مشمباها رو هم خودتون جمع و جور کنید من دستم شکسته.

آرتان - همه ی این مشنباها مال شماست ؟

با دست اشاره ای به سه تا مشمبای اول کردم و گفتم - اینا خریدای لباس منو مصی و آتو ست.

و به پنج تا مشمبای دیگه اشاره کردم و گفتم - ایناهم خوراکیامونن . مصی و آتوسا
نفری یه مشمبا ، منم سه مشبا.

دهن همه شون باز مونده بود.

دانیال یا همون پسر عموی مصی با خنده گفت - مهمون نمیخوااین ؟

مهمون که نه ولی حمال چرا.

مصی با خنده گفت - ایول پری خوشم اومد.

نه جدی گفتم ، یعنی شما انقدر مرد نیستید که بتونید اینارو واسمون تا دمه خونه
بیارید ؟

دهن دخترا باز مونده بود و پسرا هم تو رودرواسی.

برای جو دادن یکی از مشنباهای سبک و با دست شکسته ام برداشتم و با مظلوم
ترین قیافه و لحن ممکن گفتم - آیی دستم.

آرتان سریع اومد سمتم و مشنبا رو گرفت و پجانگرانی گفت - دستت خوبه ؟ طوریت
نشد ؟

جدی جدی گونه هام رنگ گرفت و کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم - نه مرسی.

آرتان سریع گفت - لازم نکرده تو برداری ، من میارم.

واقعا شکه شدم . آرتان راد ، یه خواننده مشهور میخواد وسایل منو بیاره ؟ مگه این
که من بمیرم.

با صدای لرزونی که دست خودم نبود گفتم - من میارم ، این کارا به شما نمیخوره.

لبخندی زد و گفت - چرا که نه ؟ بالاخره یه خانوم کوچولو نیاز به کسی داره که
اینارو واسش بیاره دیگه.

از اون ور همه پسرا حتی آراد و یه پسر دیگه که با اخم واستاده بودن گفتن -
اوووووو.

طوری که من سرخ تر شدم و آرتان هم گفت - خجالت بکشید مردای گنده ، ناسلامتی دختر بچه است ها ، جمعا ۱۰ سالم نمیشه.

دختر زدن زیر خنده و من اخم کردم و گفتم - من ۱۵ سالمه.

چنان جا خورد که دو تا مشمبایی که دستش بود از دستش افتاد ، ولی پسرا عادی بودن ، خب بایدم باشن.

من سر جمع ۱۰ سالم نمیشه ؟

آرتان واقعا نمیتونست حرف بزنه ، چرا ؟

رو به پسرا با دلخوری گفتم - واقعا من انقدر بچه ام ؟

مصی با خنده مهربونی جلو اومد و گفت - وای عسیسم ، چه ناز شدی.

بعد بغلم کرد ، ولی من هنوز به پسرا نگاه میکردم برای گرفتن امیدواری . یکی از پسرا که کنار رادوین ایستاده بود گفت - من حدس میزدم ۱۳ یا ۱۴ باشی.

یکی از اون پسرا که از اول اخم کرده بود حرفش و تایید کرد که نیشم باز شد.

با خنده گفتم - بریم . آها ، یه چیزی ، من شما رو نمیشناسم.

همون پسره که از اول اخم کرده بود زیر لب گفت - بهتر.

فاطمه حرصی گفت - بیا بریم پری بستنیایی که خریدی آب میشه.

مائده با خنده گفت - مشنبا رو زیر و رو کردی ؟ خاک بر سرت.

کیمیا - از الان گفته باشم ، چیپس و ماست موسیر من و رد کنید بیاد.

با اخم گفتم - میریم دوباره خوراکی میخریم . دست به خوراکیای من بزنیید ناقص تر تون میکنم.

مصی با خنده گفت - خشم پری پی پی ام.

با خنده گفتم - نزار لقتو رو کنم مصی چسی.

کیمیا - الان رو کردی دیگه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم - نه اون یکی.

مصی - پریسا ، چند بار گفتم من و اونجوری صدا نکن.

فاطمی - بریم بحث و یه جا دیگه ادامه بدیم ، من گشتمه.

کیمیا - جی م جی (j maj) گشتمه ست . الان میاد منو میخوره.

دانیال - من دانیالم و ۱۸ سالمه پسر عموی معصومه معروف به مصی چسی.

و یه چشمک به معصومه زد که معصومه اخم کرد و گونه هاش رنگ گرفت و چشمش و ازش گرفت که مائده سلقمه ای بهش زد و ماهم با شیطنت نگاش کردیم.

دانیال به آراد و آرتان اشاره کرد و گفت - این دو تا رو که میشناسید ، آراد و آرتان راد به ترتیب ۲۳ و ۱۹ ساله . البته یه خواهر هم دارن که همین امروز با ما اومد شمال ، که البته نمیدونم کوشش.

با اشاره به اون پسر اخمو عه گفت - اینم دانیال ه و میتونم بگم یه سگه هاره واقعیه و ۱۸ سالشه.

دانیال یه پس گردنی محکم نثار دانیال کرد و گفت - جرئت داری یه بار دیگه بگو ببین چه بلایی سرت میارم.

دانیال با لحن بانمکی گفت - مشاهده کردید که.

همه خنده ای گوشه ی لبامون اومد و دانیال ادامه داد - اینا هم آروین و رادوین دوقلو های غیر افسانه ای هستن.

مائده - غیر همزادن ؟

آروین - آره.

مائده با ذوق گفت - وای بچه ها صفحه ی ۴۸ کتاب علوم درمورد دوقلوهای غیر همزاده ، یادش به خیر انگار همین دیروز بود.

بهش چشم غره رفتیم و فاطمه با حرص گفت - خرخون ، اینجا هم ول نیست.

منم با حرص بیشتری گفتم - حتی صفحه اش رو هم حفظه.

آروین گفت - و شما ؟

به سرعت گفتم - من پریسام و اینم فاطمه است و این مائده است و اینم کیمیا و اینم معصومه . همه هم ۱۵ سالمونه . یه ماشا... هم تنگ تعریفاتون بزنید و راه بیافتم بریم.

آتوسا از خنده منفجر شد و پسرا هم لبخندی زدن و آراد زیر لب گفت - واقعا که بچه اید.

شونه ای بالا انداختم و گفتم - خوشحالم که قیافه ام جوون تر میزنه.

فاطمه - لایک پری.

مائده . yes -

تا اینو گفت منو فاطمی و مصی پوکیدیم از خنده . مائده جیغی از حرص کشید و کیمیا فقط لبخندی زد.

فاطمه - فقط منو نگاه ، دریای مدیترانه به سیاه ؟

مصی - خلیج عدن ؟

منم ادای مائده رو درآوردم و با ژست مخصوص خودش گفتم yes -

بعد دوباره زدیم زیر خنده.

آروین - قضیه چیه ؟

مائده با حرص گفت - راستش تو زمان مدرسه فاطمه همچین سوالی رو از معصومه پرسید و معصومه جواب اشتباه داد . منم...

پریدم وسط حرفش و گفتم - با اعتماد به عرش گفت . yes بچه ها دیر شد بریم دیگه ، قرار بود منو مصی سطل آب و حاضر کنیم.

آتوسا هییی بلندی گفت و معصومه رنگش پرید و منم محکم با دستم کوبیدم تو دهنم.
زیر لب گفتم - به قول عشقم خودم کردم که لعنت...

ادامه ندادم که آرتان گفت - عشقت کیه ؟ و قضیه سطل آب چیه ؟

فاطمه - اینکه هزار تا عشق داره ولی در حال حاضر جانی دپ و میگه که...

با ذوق فراوونی گفتم - که توی فیلم دزدان دریایی کاراییب یک تو صحنه ای که با الیزابت گیر افتاده بودن گفت ، وایییی.

فاطمه ادامه داد - قضیه ی سطل آبم نمیدونم.

همه مشکوک بهم نگاه کردن که آتوسا با صدای لرزون و رنگ پریدش گفت - هی ... هیچی.

خاک بر سرت ، اینجوری که تو گفتی همه فهمیدن.

معصومه - تو خفه که هر چی میکشم تقصیره توعه . اگه الان بفهمه نقشه سطل آب برای خودش ما زنده خونه نمیریم.

من دهنم باز موند و آتوسا هم کم مونده بود بزنه زیر گریه و مصی هم که نگم بهتره.

آراد که مشکوک تر از همه بود گفت - یا میگید یا...

آتوسا زد زیر گریه و با گریه گفت - به خدا من گفتم نکنید زشته . به جون خودم...

من و مصی با دهن باز و رنگ پریده نگاهش میکردیم . تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار روح پر فتوح آتوسا کردم و با حرص گفتم - اتوسا اگه دهننت و باز کنی و اون حرفی و که نباید بزنی به جونه خودم...

آتوسا حرفم و قطع کرد و گفت - اگه اینکارو بکنی شب که اومد و نقشه رو اجرا کردید بیچاره ام میکنه.

مگه من میزارم ؟

مصی - پس یعنی ارزش نمیترسی ؟

با اعتماد به عرش گفتم - نه.

مصی سریع گفت - باشه . آراد ، قرار بود تو که شب میای خونه شون ما یه سطل آب رو روت خالی کنیم ، به این صورت که تو وقتی وارد اتاق بشی خیس خالی میشی ، تازه شم این نقشه ی پریسا بود.

از عصبانیت یه پلکم میپیرید . یعنی میخواستم بگیرم خودم و خفه کنم که گیر همچین ...

بر عکس تصور ما آراد و کلا همه اول با تعجب منو که از خجالت سرخ شده و بودم و مثل بچه های مظلوم سرم و پایین انداخته بودم نگام کردن و بعد زدن زیر خنده که باعث شد با تعجب سرمو بالا بیارم.

یعنی تو عصبانی نیستی ؟

آراد وسط خنده هاش گفت - نه.

یعنی نمیخواهی بگیری منو خفه کنی ؟

با لبخندی که حاصل از خنده هاش بود بهم نگاه کرد و گفت - معلومه که نه.

نیشم باز شد و گفتم - خیل خب ، پس همه به سمت خونه.

فاطمه با تعجب گفت - مگه تو خونه داری ؟

تا خواستم جواب بدم آتوسا گفت - طبقه ی بالا ی ماست ، حالا بزنی بریم.

یه مشمبا رو خواست برداره که آراد با اخم مشمبا رو از دستش گرفت . بقیه ی پسرا هم اومدن و مشمباها رو برداشتن.

با خجالت گفتم - ولی اینجوری که درست نیست زشته خب.

دانیال با خنده گفت - با ماشین میریم پری.

با داد گفتم - پری ؟

معصومه - یه خانومی چیزی ؟

دانیال - مصی اذیت نکن دیگه . حوصله ام نمیکشه ، من و تو و دو تا از دوستات با من میان و آتوسا و اراد هم با هم میرن و دو تاتون هم با آرتان و دانیار بره . رادوین و آروین هم خودشون با شایلین میان.

شایلین با خنده گفت - گمشو بابا من با آرتان جونم میام . این دو تا هم با ماشین خودشون بیان.

مصی - قبول.

با چشمای گرد شده نگاش کردم و با حرص گفتم - زهرمار و قبول ، چی چی قبول . خجالت بکش نکبت . زشته ، یعنی چی اینا خودشون کار و زندگی دارن.

فاطمه - مصی تو و کیمیا و مائده با دانیال . دست منم گرفت و گفت - ماشینت کو آرتان ؟

جدی دهنم باز مونده بود ، جدی و واقعا.

توی راه با شایلین حرف میزدیم و اون هم سعی میکرد به قضیه خانوادم اشاره نکنه . ازش ممنون بودم . پسرا چیزی نمیدونستن و من راضی از نگاه های بدون ترحم.

آرتان - شما تنهایی اومدید شمال ؟

بحثی که نمیخواستم.

فاطمه - نه.

آروم - آره.

دانیار با تعجب گفت - آره ؟

شایلین - راستی شماره ات و میدی فاطمه ؟

برای عوض کردن جو گفت.

گفتم - بله ، تنها اومدم.

شایلین - خب میگم چطوره که...

آرتان - مگه میشه؟ اونم تو این سن . پدر مادرت چطوری اجازه دادن؟

فاطمه - خب مگه چیه؟

پدر و مادر و برادر کوچیک ترم چند روز پیش فوت کردن.

آرتان چنان زد رو ترمز که از اونجایی که من وسط بودم پرت شدم جلو.

دانیار - فوت کردن؟

قبل اینکه با صدای لرزوم جواب بدم شایلین سریع گفت - اونروز بهتون گفتم . یه دختره خانواده ش و تو تصادف از دست داده و...

آرتان - تو ، اون تو بودی.

فاطمه - میشه تمومش کنید.

آرتان ماشین و حرکت داد و من مغموم سرم و زیر انداختم ، دیگه حتی شوخیای فاطمه و شایلین هم کمکی بهم نکرد.

با رسیدن ماشین من و فاطمه پیاده شدیم و معصومه و کیمیا و مائده و آتوسا رو دیدم که منتظر و استادن.

مائده و کیمیا و آتوسا شوخی میکردن و مصی هم اخم کرده بود.

چته مصی؟

معصومه با جیغ گفت - چمه؟ چمه؟ میخوام بگیرم این دانیال و خفه کنم تا راحت شم از دستش.

آرتان از پشت سرم گفت - ناراحت نباش . مام بعضی اوقات همین حس و داریم.

با خجالت گفتم - نه اینطوری نیست ، معصومه منظوری نداره.

دانیال که از وقتی اومده بودیم داشت با یه دختره حرف میزد با خنده به سمتون اومد . سوالی نگاش کردم که زد زیر خنده و گفت - شماره میخواست.

یه نگاه به مصی کرد که عصبانی بود و حرصی . ادامه داد - ندادم ، ناراحت شد رفت.

کمی از عصبانیت مصی کمتر شد و دانیال گفت - میخوای نرسیده من و بخوری دختر عمو ؟

مصی نگاهی بهش کرد که من گفتم - ترجمه ی نگاه مصی ... همین که نکشتمت باید کلاه تو بندازی بالا.

دانیال با اخم گفت - باز چیکار کردی ؟

دانیال لبخندی زد و گفت - هیچی بابا ، یکم حرصش دادم . خب آخه حرص میخوره خوشگل تر میشه.

من و آرتان زدیم زیر خنده و دانیال سعی میکرد نخنده تا دانیال پررو نشه . آتوسا و فاطمه و کیمیا و مائده هم داشتن اون گوشه موشه ها درمورد این حرف میزدن که آراد رفته حاضرشه برای شب.

تعجب نکنید اینجور مواقع گوشام از رادارم بیشتر میشنون.

و ناگفته نمونه که بعد حرف دانیال معصومه از خجالت چنان سرخ شده بود که نگو.

مصی زیرآبی - تو دیگه چرا میخندی ؟

با لبخند گفتم - آخه هم خیلی بانمک گفت ، هم راست گفت.

مصی به من اخم کرد و روشو برگردوند و رفت پیش آتوسا اینا.

منم با لبخند ملیح برگشتم سمت دانیال و دانیال و آرتان.

واقعا دستتون درد نکنه مرسی.

آرتان - مشمباها رو دانیال همه رو گذاشت تو راه پله.

واقعا ممنون بودم و این تو لحنم تاثیر گذاشته بود و باعث شده بود کمی مهربون تر باشم.

واقعا ممنونم و ببخشید به خاطر آشنایی نه چندان خوبمون.

دانیال - خیلیم باحال و متفاوت بود.

دانیار - به نظر من که خوب بود ، لاقل سریع وا ندادین.

-همچین میگید انگار الان وا دادیم.

آرتان اما ابرو بالا داد و گفت - ۱۸۰ درجه تفاوت بین پریسای الان و پریسای یه ساعت پیش.

با این جمله اش گونه هام رنگ گرفت و دستام به سمت شالم رفت و شالم و الکی مرتب کردم و گفتم - خب به هر حال...

آرتان - به نظر من ، این بهترین برخوردی بود که دوست داشتم ببینم.

با نگاهم ازش تشکر کردم و زبونی خداحافظی . موقع رفتن دانیال رضایت نداد این مصی آروم باشه و گفت - مصی خانوم ، شب منتظرم باشیا.

معصومه - حتما.

مائده اروم گفت - وای وایییی . حتما آره ؟

مصی حرصی زد پس کله ی مائده و گفت - خفه.

با لبخند وارد خونه شدیم و آتوسا رفت خونشون تا به مادرش خبر بده . دو ساعت دیگه آقا داماد و خانواده تشریف فرما میشدن . یه ساعت رو به چرت و پرت گفتن و تعریف کردن اوضاعم که البته قبلا هم بهشون گفته بودم و خوردن خوراکی هایی که منو مصی و آتو خریدیم و تن زدن لباسامون . بعد از گذشت یک ساعت بلند شدم و آتوسا رو فرستادیم حموم . خودمونم بعد از آتوسا نوبتی رفتیم و سر جمع مال هر کس ۱۰ دقیقه طول میکشید ، آخرین نفر هم مائده بود . ماشا... اونقدرم حاضر و آماده بودن یه دست با خودشون لباس آورده بودن.

معصومه و من و کیمیا شروع کردیم آرایش کردن آتوسا و درست کردن موهایش ، مائده و فاطمه هم داشتن نودل آماده ای که خریده بودیم و حاضر میکردن.

آتوسا رو به نظر من یه آرایش ملیح آبی کمرنگ و صورتی کردیم که با کت دامن آبی اسمونیش عالی شد.

موهاشو هم مدل باز و بسته درست کردیم و از پشت موهاش و که فر کرده بودیم میریخت بیرون و جلوش هم به صورت آزاد از گوشه های شال حریر آبییش ریختم بیرون ، فوقولاده شده بود.

به اصرار من و فاطمی یه ساپرت کلفت سفید هم پاش کرد با کفش های پاشنه بلند سفید و پایپون آبی.

بعد از حاضر شدنش فرستادمش پایین و بهش یادآوری کردم که بیان اتاق من حرف بزنی. در و که زدن به بچه ها حالت آماده باش دادم و در و باز کردم ، آراد با اخم خواست وارد شه که نداشتیم.

با تعجب گفت - چته ؟

اول سلام.

آراد - سلام.

دوم اینکه خانوما مقدم ترن.

پوفی کرد و عقب رفت و آتوسا با خنده های زیرزیرکیش جلو اومد و پشت سرشم آراد . با هم به سمت اتاق بزرگه رفتن و مام نفری یه لیوان برداشتیم و گذاشتیم دم گوشمون و مثل عنکبوت چسبیدیم به در.

آراد - ببین آتوسا ، ما همونطور که تو ماشین گفتم دو راه بیشتر نداریم.

معصومه با خنده آروم گفت - یکی این که بگی نه ، یکی آره . تابلو تر از این ؟

کیمیا یه خفه شویی نثارش کرد و آراد گفت - یا نه که مطمئنا مامان بیخیال نمیشه یا همخونه شدن با من.

وای بچه ها مثل این رمانا.

کیمیا - چیز نخور بابا ، مگه این که من بمیرم بزارم آتوسا به این خواری و خفت بیافته.

فاطمه - لال شید.

منم نمیزارم گند بزنی تو زندگیشون ، بابا این اراد الان مشخصه داره وا میده.

مائده - کجا داره وا میده آخه ؟

همون لحظه اراد گفت - ببین ، من میدونم تو جوونی و خوشگلی و جذاب و با کلی آرزو.

خوردید حالا ؟ من میدونم دیگه.

اراد ادامه داد - ولی چاره ای جز این نداریم ، میتونیم بعد یه مدت از هم جدا شیم.

با خنده زیر لب گفتم - همه اولش همین و میگن.

معصومه خندید و فاطمه گفت - یه دقیقه خفه شید بزارید ببینم این آتوسا چی میگه.

آتوسا بعد از مکثی گفت - نه.

با جیغی که ناخواسته بود گفتم - نه ؟

به سرعت در باز شد و ما با کله پرت شدیم بغل اراد و ارادم جا خالی داد و ما با کله پخش زمین شدیم.

ای تف تو روت ، میمردی میزاشتی لاقل تو بغلت فرود بیایم.

کیمیا - خفه شو پری.

مائده - ایییی ممام.

فاطمه - بمیرید که هر چی میکشم زیر سره شماهاست.

معصومه - گه نخور بابا ، ریده شد بهمون.

آتوسا - اهم اهم ، بچه ها.

با تعجب سرمو بالا اوردم و به آتوسا و اراد که از خنده سرخ شده بودن نگاه کردم.
خودمم خنده ام گرفت و گفتم - آره ديگه بخنديد ، شما که با زمين يکي نشديد.
ديگه خودمونم زدیم زیر خنده و بلند شدیم.

اراد - حالا اون ليوانا چيه ؟

با طلبکاري گفتم - همش تقصير شماست ديگه ، خب يه ذره بلند تر صحبت کنيد که دنيا به اخر نميرسه.

آتوسا - نه اينکه الان نشنديد ما چي گفتيم ؟

لبخندی زدم و تازه يادم افتاد چي به چيه.

چشم هامو ريز کردم و به آتوسا خيره شدم که گفت - چيه ؟ چيزی شده کاری کردم ؟
که نه آره ؟

بعد چند لحظه گرفت چي ميگم و با تعجب گفت - آره خب ، مگه چيه ؟

زير لب زمزمه کردم - آدمت ميکنم.

برگشتم سمت اراد و گفتم - بله.

اراد که خندش گرفته بود گفت - چي چي بله ؟ عروس خانوم بايد بگه ، مگه تو عروسی ؟

با اعتماد به عرش گفتم - من از طرف عروس ميگم بله.

آتوسا - ولی پری...

حرف نباشه.

کيميا - چي چي ميگی تو ، نه يعنی نه.

اراد - اصلا شما چرا داريد بحث ميکنيد ؟ خود آتوسا ميگه . آتوسا ؟

آتوسا کم مونده بود بزنه زیر گریه - ببین آتوسا . تو ...رفتم زیر گوشش و خیلی آروم طوری که کسی نشنوه گفتم - تو عاشق آرادی مگه نه؟ اول اینکه تو عاشق شدی و عشق دوم نداریم ، یعنی من اجازه نمیدم ، مگه کاروانسراست؟ دوم اینکه با هم تو یه خونه زندگی میکنید و تو میتونی اونو عاشق خودت کنی.

چنان نیشش باز شد که تعجب کردم.

آتوسا - جون من؟

با اخم مصنوعی بلند گفتم - نیشت و ببند دختره ی خیره سره گستاخ پررو بی ادب نیش باز ، انگار واسش جک تعریف کردم.

بی توجه به حرفام بغلم کرد و زیر گوشم گفت - پری عاشقتم.

از خودم جداش کردم و گفتم - این حرفا دیگه قدیمی شده خانوم ، برو ... من خودم ذغال فروشم میخوای منو سیاه کنی؟

خنده ای کرد و گفت - قبول میکنم.

زدم زیر خنده و قبل اینکه کسی بتونه چیزی بگه گفتم - وای یاد سربال قبول میکنم افتادم . شبیه زویا گفتی قبول میکنم.

فاطمه - یکی این و جمعش کنه.

مائده - چی به این اتو گفتی که این نیشش وا شد و الانم میگه بله؟

میخواستم شما بدونید که بلند میگفتم.

مائده ایشی کرد و روش و برگردوند که اراد با تعجب گفت - جدی قبول میکنی؟

آتوسا خیلی عادی و خونسرد گفت - آره.

آراد همینطور نگاه مشکوک به من و آتوسا که خونسرد بود میکرد که معصومه گفت - سرم گیج رفت بابا ، آه . حالام بلند شید برید که نودلمون سرد شد . کیمیا تایید کرد و اون دو تا رو از خونه انداختیم بیرون و مثل عقاب هم زل زدیم بهشون که احیاناً

تو راه پله کارای خاک بر سری نکنن . البته از این آتوسا و آراد که بخاری بلند
نمیشه.

سه سال بعد

دفتر خاطراتم و باز میکنم و شروع میکنم به نوشتن.

سلام ، امروز دقیقا میشه سه سال.

سه ساله که دیگه نیستن و من تنهام . امروز سالگرد شونه ، براشون گل بردم و پرپر
کردم . گلا رو از همون پسر بچه که تو قبرستون تو اون گرما گل میفروشه خریدم .
خیلی پسر ماهیه ، یتیمه و مثل من پیش داییش زندگی میکنه ، ولی خب داییش
وضعیت مالی خوبی نداره . دوست دارم یه درآمد ثابت داشته باشم تا بتونم
سرپرستیش و به عهده بگیرم ولی درآمدی که از فروشندگی درمیارم فقط کفافه
خودمو میدم و خرج دانشگاهم که الان اضافه شده . جدی جدی من به ۱۸ سالگی
رسیدم ، یعنی در اصل شهریور میرسم . میرم دانشگاه رشته ام و دوست ندارم اما
توش مهارت عجیبی دارم . میخوام بشم یه وکیل ، مدافع انسان ها در زمین ، البته که
نباید فراموش کنم بهترین مدافع و پشتیبان خداست و بس.

وقتی ۱۸ سالم شد میتونم از دست داییم و زنداییم راحت شم و برم پی زندگی خودم .
حتی با بچه هایه خونه رو در نظر گرفتیم . مجردی و با هم پنج نفری ، پدر مادرای
اونا مشکلی ندارن . فقط مال من بودن که دیگه نیستن . آتوسا هم تهران قبول شد و
اومد تهران و پیش من زندگی میکنه ، بالای خونه داییم رو اجاره کردیم و با هم
میمونیم . آتوسا با آراد خوشحاله و من هم براش خوشحالم ، اونا الان یه دو سالی
هست که عروسی کردن . برای عروسیشون که با بچه ها رفتم ندیدمشون ، یعنی
ندیدمشون . به هر حال مردونه زنونه جدا بود . دلم واسه پسرا خیلی تنگ شده .
البته معصومه که مجبوره هر روز این دانیال تلپ شده تو خونه شون و تحمل کنه .
آتوسا میگه باید از داییم ممنون باشم ، چون به هر حال به کمک اون من تونستم از
دست عموم نجات پیدا کنم و سرپرستیم و دایی به عهده بگیره ، البته از همون اول
شرط کردیم که نه من به اون کاری داشته باشم نه اون به من ، و تا حالاش هم حتی
پول یه شکلات منو هم نداده ، الان دیگه تو آرایشگری مهارت کامل پیدا کردم ؛ الان

که دارم فکر میکنم میبینم این سه سال پر کار ترین سالهای زندگیم بوده ، از همون لحظه ای که برگشتم تهران رفتم پیش خانوم بابایی تو آرایشگاه سر کوچمون و شدم آرایشگرش . همزمان کلاس های مختلف زبان رو هم میرفتم و الان به زبان های فارسی ، انگلیسی و عربی که تو مدرسه یاد دادن ، فرانسوی ، روسی ، هندی مسلطم . البته به اصرار فاطمه زبان ژاپنی و کره ای هم بله . دفاع شخصی و کنگفو هم عالی . بعدش که شد ۱۶ سالم علاوه بر آرایشگری بافتنی درست میکردم و میدادم به یه دست فروش و اون میفروخت و نصف نصف بودیم . اون موقع کلاس کاراته و بوکس هم نوشتم . کلاسای دفاع شخصی و کنگفو رو با مصی رفتم و بوکس و کاراته رو با فاطمه . و کلاسهای نقاشیم و طراحی رو با مهدیس ، یکی از بهترین دوستام . بعدشم که برای زبان های مختلف کلاس خصوصی گذاشتم و در اصل تمام درآمدم از اونجا تامین میشد . کارم شده بود مدرسه رفتن و درس خوندن و کلاس خصوصی گذاشتن و رفتن و خواب . خداروشکر میتونستم و میتونم یه ۷ یا ۶ ساعتی بخوابم . صبحونه نمیخورم و ناهار هم معمولا وقت نمیشه . شام رو ولی درست حسابی میشینم آشپزی میکنم ، واقعا عاشق آشپزیم ، همیشه موقع آشپزی هم آهنگ میخونم هم میرقصم . راستی یادم رفت بگم ، بعد از رفتن به کلاسهای موسیقی بچه ها میگن یه ته صدایی دارم . به قول یکی از معلمای کلاس صداتم خوب میشه . رقص فلامینگو رو هم یاد گرفتم ، الان میتونم ایرانی ، ترکی ، هیپ هاپ ، سالسا ، تانگو ، عربی ، هندی ، و جدیدا هم فلامینگو برقصم . استعدادم عالیه . کلاس های آشپزی رو هم قبلا میرفتم . نمیخوام اینو بگم ولی اگه اونا زنده بودن ، من هرگز انقدر احساس رضایت و خوشبختی نداشتم . ولی یکی از مثبت ترین نکات این بود که هر وقت میخواستم میتونستم زنگ بزنم مرجع تقلیدم و سوالایی که ازش دارم و بپرسم و با هزار ترس و لرز صحبت نکنم که اگه الان بابام بفهمه دارم با یه مرد صحبت میکنم ... ولش کن . به هر حال گذشته . به قول زذبازی توی آهنگ تازه شروع " دنیا نداره ارزششو که جدی بگیری هر تزشو ."

الان دیگه عشق آهنگ های آرتان و زذبازی و وانتونزم و خلسه و سوگند و دوست دارم ... عاشق رپ و هیپ هاپم و وضع جورری شده که حتی حوصله نمیکنم آهنگ های پاپ گوش کنم...

میخوام برم رقص تکنو رو هم یاد بگیرم و ورزش جودو رو هم برم . وضع مالی بد نیست ، از کلاسای خصوصیم پول خوبی درمیارم . آه ، راستش الان که فکر میکنم میبینم ۱۵ سال از عمرم و پیششون تلف کردم . با خودم که میتونم روراست باشم ، دوششون ندارم و نداشتم . الان هم حتی حسرت نمیخورم . فقط دلتنگم همین ؛ حتی وقتی نگاه های ترحم آمیز بقیه رو میبینم بازم ناراحت نمیشم . وقتی اونا بودن هم مجبور بودم بخاطر کبودی های روی صورتم که دسترنج بابام و داداشم بود این نگاه ها رو تحمل کنم . باز هم یادشون افتادم و غم گرفتم . آخرین بار که از ته دل گریه کردم فقط همون سر قبرشون بود دیگه گریه نکردم . چند قطره اشک ریختم ولی گریه اصلا . نمیدونم چرا ، دست خودمم نیس . دیگه نه چیزی به غرورم بر میخوره نه از ته دل ناراحتم میکنه نه از ته دل خوشحالم . حس میکنم حس هامو از دست دادم . به خاطر مرگ پدر و مادرم نیست قبل از اونم اینجوری بودم . دقیقا از ۱۴ سالگی که بزرگ شدم . تا قبل از اون ، یه بچه بودم . الان که فکر میکنم میبینم یه احمق احساساتی بودم یه بچه ، که از حق خودش به سادگی میگذشت و هر چیزی رو تحمل میکرد و چیزی نمیگفت . البته الان هم بعضی اوقات اینجوری میشم . جایی خوندم که ببخش ولی فراموش نکن . این جمله خیلی کمکم کرده .

الان به خودم افتخار میکنم و راضیم ، از زندگیم .

آتوسا - پری ؟ آراد اومده دنبالم .

دفتر و بستم و از اتاق بیرون اومدم . دست به سینه نگاهش کردم که هنوزم مثل روز اول شوق داشت . عشقش برایش تکراری نمیشد .

آتوسا - پری خوب شدم ؟

از سر تا پاش رو از نظر گزروندم . یه شال آبی کمرنگ داشت با خط های نا معلوم و قر و قاطی سرمه ای ، یه مانتو تنگ اما تا روی زانوی سرمه ای با کمر بند طلایی که کمرش و باریکتر نشون میداد و شلوار جین آبی کمرنگ که رنگش نزدیک به رنگ شالش بود با کفش های پاشنه بلند سرمه ای .

با لبخند گفتم - عالی شدی .

آتوسا اومد بغلم کرد و گفت - وای پریسا ، میخواد منو ببره رستوران.

با اخم گفتم - جمع کن خودت و . حالا خوبه اولین بارت نیست . فقط من موندم چرا
نمیری باهات همخونه شی . مگه زنت نیستی ؟

با لبخند غمگینی گفت - قرار بود بعد ازدواج باهات فقط همخونه باشم و کاری به
کار هم نداشته باشیم . من اونجوری عذاب میکشم پریسا.

چرا به همه دروغ گفتی که با اون زندگی میکنی نه با من.

آتوسا - ناسلامتی ازدواج کردیما ، به کسی بگم جدا ازت زندگی میکنم ... وای ...
حتی نمیتونم تصورشو بکنم چه حرفایی پشت سرم میگن.

صدای بوق که بلند شد گفت - برم دیگه ، الان عصبانی میشه.

بعد از رفتنش آهی کشیدم . چه قدر عاشقش بود . خوش به حال آراد . کاش یکی بود
اینجوری منو دوست داشت.

کش و قوسی به بدنم دادم و بیدار شدم . توی جام نشستم و طبق عادت همیشه گیم
شروع کردم با چشمای خمار از خوابم اطراف و دیدن . به امید اینکه شاید یه کله
خری زد به سرش اومد من و دزدید برد . لاگردار یه ذره هیجان تو زندگیم نیست.

رفتم دستشویی و دست و صورتم و شستم و با لبخند شروع کردم به آهنگ خواندن.

یکی از آهنگ های لیتو و سوگند:

گوله برفا میرقصن

حاله منو نپرسین

چیزی منو گرم نمیکنه

نه شومینه نه کرسی

حاله من خوب نمیشه

نه با الكل نه قرصی

هی شل کن سفت کن شد بینمون نخواستیم

ما که دیگه دادیم رفت تو رو

حالا هی بحث بکن

آتوسا با جیغ گفت - اون صدای نکره تو ببر بیا صبحونت و بخور . اول صبحی دوباره شروع کرد.

با لبخند روی لبم جلوی آینه ایستادم و واسه خودم ژست گرفتم . به تیپ و قیافه ام نگاه کردم . چشمام قهوه ای روشن بود و ابرو هام یه حالت خاکستری یا مشکی مات مات داشت ، اصلا شایدم قهوه ای خیلی تیره بود که اینجوری حس میکردم . جلوی مو هام هم این رنگی بود اما پایین مو هام قهوه ای خیلی روشن هم رنگ چشمام بود . دماغم به صورتم می اومد و لب هام به خاطر کم خونیم رنگ کالباسی یا صورتی خیلی کمرنگ داشتن . لب پایینم هم از بالایی بزرگتر بود . از لحاظ تریپ هم ایرادی نمیدیدم . یه مقنعه ی قهوه ای سوخته که یه نره هم مو هام و که تا پایین باسنم میرسید نشون نمیداد با مانتوی قهوه ای روشن و کرمی ، شلوار جین جذب هم رنگ مقنعه ام و کفش های آل استار سفید و قهوه ای.

کوله امو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که آتوسا گفت - به به ، خانوم خانوما چه عجب.

وای آتو ، به من چه تو سحرخیز تشریف داری . حالا صبحونه حاضره ؟

آتوسا - دختره ی پررو همچین میگه صبحونه انگار که چی میخوره ، فقط یه چایی شیرین . آخه پریسا تو با چایی شیرین سیر میشی ؟

با اخم پشت میز نشستم و گفتم - من که هزار بار گفتم . بزار شیرکاکائو بخرم با شکلات ، اونوقت ببین چه جوری صبحونه میخورم.

آتوسا یه دونه زد به سرم و گفت - آخه احمق ، چه قدر بگم تو کم خونی داری شکلات و شیرکاکائو برات خوب نیست.

چاییم رو سر کشیدیم و گفتم - پس انقدر گیر نده.

سریع از خونه زدم بیرون که حس کردم آتوسا گفت - پریسا صبر کن میخوام یه چیزی بهت بگم.

خودم و زدم به نشنیدن و ام پی فورمو از جیبم در آوردم و گذاشتم تو گوشم . آهنگ فدای سرت رو از وانتونز گذاشتم و همراهش لب خونی میکردم . بی توجه به عالم و آدم به دانشگاه رسیدم.

خمیازه ای کشیدیم و مقنعه ام رو مرتب کردم و وارد شدم.

از همون بدو ورود این احمق اومد.

کیان - سلام خانم محمدی.

سلام.

کیان - ببخشید راستش من میخوامم بگم که ... راستش...

نه . باهانش حرف نزد.

کیان خواست چیزی بگه که با اخم گفتم - آخه به من چه ؟ من حتی این دختری رو که تو میگی تا حالا ندیدم اونوقت برم واست خواستگاری ؟ اصلا چرا خودت نمیری ؟ اگه خودت بگی اون حتما قبول میکنه فعلا.

راهم و کشیدیم و رفتم و اون بیچاره هم اونجا موند.

اول از همه به سمت بوفه رفتم و خواستم یه شیرکاکائو بگیرم که مائده با اون چشاش زل زد بهم که یعنی حواسم بهت هستا.

ناچار یه آب پرتغال با کیک گرفتم و به سمت مائده حرکت کردم.

مائده - سلام.

سلام.

مائده - چی میگفت اول صبحی ؟

با اخم کنارش نشستم و گفتم - مرتیکه ی پررو ، خودش دو تا خواهر داره یه مادر داره اونا برن واسش خواستگاری ، به من چه . اومده میگه باهش حرف زدید ؟
مائده - گناه داره آخه .

آخه یعنی چی ؟ من برم به دختره چی بگم ؟ بگم کیه کیان میشم که اومدم واسش خواستگاری ؟ از نظر من مردای بی جربزه همینطوری بمونن بهتره . میدونی جالب کجاست ؟ هم دختره کیان و دوست داره هم کیان دختره رو .

مائده - اینا دیگه نوبرن . راستی عکسای محمدطاها رو واست فرستادم ، دیدیشون ؟
آره اتفاقا به آتوسا هم نشون دادم . خیلی ماه بود .

ما شروع کردیم به حرف زدن و تعریف کردن از محمدطاها ، برادرزاده ی مائده ، تا زمانی که فاطمه اومد . با فاطمه بحث جدایی ، داشتیم ، شروع کردیم به صحبت در مورده انیمه های مختلف .

معصومه و کیمیا با هم رسیدن و ما شروع کردیم به حرف زدن درباره ی دانیال تلب شده تو خونه ی مصی اینا .

مصی - فقط کم مونده بیاد شبم اونجا بخوابه . خونه مجردی گرفته طبقه ی بالای ما ، از صبح که بیدار میشه خونه ماست تا ساعت ۱۲ که میره بالا میخوابه .

خوش به حالته دیگه ، یه پسر خوشگل ، خوش تیپ ، ...

نزاشت حرفم و ادامه بدم و بد نگام کرد که گفتم - خیل خب بیا ، زیپ و کشیدم .

بعد نمایشی زیپ دهنم و کشیدم که فاطمه گفت - بریم دیگه ، الان کلاس شروع میشه .

از هم خداحافظی کردیم و من به تنهایی به کلاس رفتم . کیمیا و مائده رشته هاشون یکی بود و دوست داشتن معمار بشن و فاطمه و معصومه هم دوست داشتن دکتر قلب بشن . مثل همیشه ردیف جلو و رو به روی معلم نشستم و استاد اومدو شروع کرد به درس دادن .

از کلاس آخر هم بیرون اومدم و سمت کمدم رفتم و با کلیدی که از کوله ام بیرون آورده بودم بازش کردم و اسکیت هام رو برداشتم . دیروز جا گذاشته بودمشون وگرنه من همیشه با اسکیت میرم و میام . بعد پوشیدن اسکیت های سفید و توسی براقم و گذاشتن کفشهام داخل کوله ام ، به سمت کیمیا و مائده که داشتن با هم حرف میزدن رفتم.

کیمیا - وای پری بگو پیشده ؟

قبل اینکه بخوام چیزی بگم مائده گفت - رادوین بود ؟ یادته ؟

معلومه.

کیمیا - استادمون اونه . همین روز اولی هم زد و من و مائده رو ضایع کرد.

با شوق گفتم - جدی میگی ؟ واقعا ؟ چجوری ضایع تون کرد ؟

کیمیا - هیچی بابا.

مائده - کیمیا که این و دید فکر کرد یکی از دانشجو هاست.

با گیجی گفتم - خب چه ربطی داره ؟

کیمیا - من الکی یه جوری وانمود کردم که انگار استاشون منم . میخواستم یه ذره ایستگاهشون کنم . بعد که رادوین اومد من حتی بهش نگاه نکردم شروع کردم دعوا کردن باهاش که چرا انقدر دیر اومدی . وقتی برگشتم نگاهش کردم دیدم رادوین خودمونه به مایی که سرش گرم حرف زدن بود اشاره کردم . مائده برگشت و با دیدن رادوین گفت - عه سلام رادوین خوبی ؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت.

بت دستم محکم کوبیدم تو سر مائده و گفتم - همچین میگه انگار دوست پسرشه . آخه تو اون و از کحا میشناسی نکبت ؟ همچین حرف زده انگار از اول عمرشون با هم بزرگ شدن.

کیمیا - حالا بگو رادوین چی گفت ؟ برگشت گفت ببخشید خانوم به جا نمیارم توهم زدید . به منم گفت از جای من بلند شو بعدشم من ضایع شدم و امروز فقط داشتن من و مایی و مسخره میکردن.

خاک بر سرتون.

این و گفتم و بعد از شون خداحافظی کردم و به سمت کلاس معصومه و فاطمه حرکت کردم که دیدم بن بسته . ببخشید منظورم اینه که نمیتونی وارد کلاس بشی . جلوی در کلاس چنان غوغاییه که نگو . همه دخترا جمع شده بودن و هیچی معلوم نبود.

از یکیشون پرسیدم - اینجا چه خبره ؟

دختره چشم غره ای به من رفت و گفت - از استاد سوال داریم.

یعنی از خنده پوکیدم . تو دلم گفتم پس بگو . یه استاد افتاده گیرشون که استاد نیست ، حوریه بهشتیه . آن چنان که اینا ریختن رو سر این بدبخت و مثلا سوال دارن . میخواستم از لابه لاشون رد بشم برم پیش مصی و فاطمی که دیدم اسکیت پامه همیشه . میرم جلو آش و لاش میشم بیرونم نمیام.

هر چه قدر منتظر موندم دیدم نه خیر این استاد بیخیال نمیشه . هر چی گفتم خانوم بیا کنار بزار من برم تو کلاس دوستام هستن و اینا مگه اجازه میدن ؟ لاگردار بد جمع شده بودن . استاده هم یه داد نمیکشید بگه گمشید برید دیگه . اونقدرم صدا زیاد بود جیغ هم میکشیدم هیشکی نمیفهمید . مگه حالا کدوم خریه این ؟

سلام پریسا.

با برگشتن به سمت کسی که این و گفته بود تعجب کردم.

سلام رادوین . چه خبر ؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت.

رادوین از سر تا پام و از نظر گذروند و گفت - آره خیلی وقته . یه سه سالی میشه . ولی تو چه قدر بزرگ شدی دختر . اصلا فکرشم نمیکردم اینجوری ببینمت.

با خجالت گفتم - مرسی ممنون.

بعد یاد چیزی افتادم و خواستم بگم که رادوین سریع گفت - به جون خودم تقصیره من نبود . خب آخه اگه به مائده میگفتم عه سلام تویی مایی اون موقع دیگه دخترا مثل این (با دست به انبوه جمعیت دخترا اشاره کرد و ادامه داد) میریختن سرم.

چه اعتماد به عرشی . حالا اون کیمیا رو چیکار داشتی تو ؟

رادوین با حرص گفت - من یا اون ؟ تعریف نکرده واست ؟

با خنده گفتم - چرا تعریف کرده . راس میگی حق با توعه . همین که از کلاس بیرون ننداختیش باید ارگز خدایم باشه.

رادوین لبخندی زد و گفت - راستی تو اینجا چیکار داری ؟

با شیطنت اضافه کرد - نکنه از استاد سوال داری ؟

با لبخند گفتم - نه بابا . راستش معصومه و فاطمه تو کلاسن میخوام ازشون خداحافظی کنم برم.

رادوین - فکر نکنم بتونی بری تو.

-او هوم.

رادوین - میدونی استاد کیه ؟

نه کیه ؟

رادوین - دانیاله.

با تعجب گفتم - مگه دانیال هم استاد دانشگاست ؟

لبخندی زد و گفت - نه بابا . واسه جلسه اول اومد که کلاس و ببینه و معصومه رو حرص بده وگرنه اون و چه به استاد دانشگاه بودن . امروز جای یکی از دوستای پدرش اومده . نمیدونی که ، رفته یه عالمه به پای دوست پدرش افتاده که حاج آقا بزارید من امروز جاتون برم . اون بدبختم اجازه داد که فقط جلسه اول ، دخترا هم که فهمیدن دانیال فقط این یه جلسه رو هست و بعدا دیگه فرصتی نیست سوالاتشون زیاد شده.

جدی جدی هنگ کرده بودم . یعنی خل وعض تر از دانیال کجای دنیا ؟

رادوین - هنگ کردی نه ؟ ما خودمونم اولش هنگ کردیم.

ما؟

من و آروین و آرتان و آراد و دانیار و میگم.

مگه همه تون اینجایید؟

سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت - همه مون که اینجا بودیم فقط آرتان لندن زندگی میکرد که دیگه نمیکنه و قراره بیاد پیش ما . آخه من و آروین و دانیار با هم زندگی میکنیم . اونم قراره به ما بپیونده . دانیالم که میدونی طبقه ی بالای خونه ی معصومه اینا زندگی میکنه و آراد هم رو به روی خونه ی شما.

با حیرت گفتم - آراد کجا زندگی میکنه؟

با تعجب گفت - مگه نمیدونستی؟

نه.

اوپس ، فکر کنم گند زدم نباید میگفتم . جان من به کسی نگیا این آراد سادیسمیه یه هو دیدی اومد من و کشت.

سری تکون دادم و گفتم - نه بابا به کسی نمیگم خیالت تخت . فقط من باید برم اگه تونستی از طرف من از مصی و فاطی خداحافظی کن.

گفت - نه صبر کن الان حلش میکنم.

بعد اخمی غلیظ کرد و با داد گفت - اینجا چه خبره؟

با حیرت بهش خیره شدم . جوری این جمله رو ادا کرده بود که سر و صدا ها خوابید و دخترا با ترس و تعجب از هم فاصله گرفتن و من تازه تونستم قیافه دانیال و که سعی داشت نخنده رو ببینم . داشت به در و دیوار نگاه میکرد و آروم سوت میزد . دستاشو پشت گردنش قفل کرد و به من چشمکی زد و لب زد - سلام.

به حالتش لبخندی زدم و منم سلام زیر لبی گفتم که رادوین با همون جدیت گفت - اینجا چه خبره؟

یکی از دخترها که شال قرمزش روی شونش بود و مانتوی کوتاه و سبز جیغی با شلوار قرمزی به تن کرده بود گفت - داریم از استاد سوال میپرسیم.

ناخداگاه قیافه ام جمع شد . واقعا چندانش آور بود ، یاد قورباغه های چشم قرمز افتادم . رادوین هم مشخص بود که حالش بهم خورده.

صدای فاطمه رو شنیدم که با جیغ از پشت دانیال گفت - برو کنار ببینم.

دانیال لبخندی زد و از جلوی در کنار رفت و فاطمه و معصومه بیرون اومدن . معصومه مشخص بود داره حرص میخوره و فاطمه هم عصبانی بود.

با جیغ گفت - یه بار دیگه ببینم تن لشتونو جلوی در بیارید خودم قطع نخاعتون میکنم .

و با حرص دست معصومه رو گرفت و میخواستن برن که همون دختره قورباغه ایه گفت - دختره ی پررو معلوم نیست...

فاطمه با عصبانیت برگشت سمتش و گفت - جرئت داری یه بار دیگه بگو.

بیچاره کپ کرده بود . منم تا حالا فاطمه رو اینجوری ندیده بودم ، اگه میتونست میزد همه رو لت و پار میکرد اونقدر که عصبانی بود.

دختره گفت - همین که گفتم . نکنه کری که نشنیدی ؟

فاطمه دست معصومه رو رها کرد و یه قدم به سمت دختره برداشت که دختره قدمی به عقب برداشت . من پوسخندی زدم و زیر لبی گفتم - آخه تو که میترسی چرا اینقدر میخوری ؟

فاطمه - وزغ.

بعد روشو کرد سمت من و گفت - میای یا بیارمت ؟

خندیدم و به سمتش رفتم و دستم و انداختم دور گردنش و گفتم - یعنی من قربون عصبانیتت بشم.

فاطمه دست منو از گردنش باز کرد و با حرص اشاره ای به دانیال که با لبخند زل زده بود به ما گفت - از وقتی این نکبت اومد تو کلاس این معصومه ی کره خر دم گوش من وز وز کرد تا همین الانش . میخوام بگیرم فقط این پسره ی نکبت و خفه کنم . این وزغ و وزغای دیگه چسبیدن بهش قشنگ ریدن به اعصاب من.

دانیال - نمیدونستم انقدر از دست من حرص خوردید.

فاطمه برزخی بهش نگاه کرد که رادوین گفت - خیل خب حالا بریم ؟ این دانیال الان ما رو میکشه.

دانیال یه هو گفت - وای خدا اصلا یادم نبود این سگ هار بیرون منتظره بدو بریم که من آمپول هاریش و بزمن.

میشه تو راه یه دونه هم به فاطمی بزنی ؟

دانیال - البته.

فاطمه - پری اگه زنده از این در رفتی بیرون .
نذاشتم حرفش تموم بشه و با سرعت زدم به چاک . البته قبلش سریع گفتم - فعلا خدافظ ، راستی مصی با دانی برو خونتون نذر دنت.

که باعث شد رادوین نگاهی به معصومه که از حرص داشت منفجر میشد بندازه و دانیالم بزنه زیر خنده.

با اسکیت هام تو اون شلوغی به سختی لایی میکشیدم و فاطمه هم سفت و سخت دنبالم.

از دانشگاه خارج شدیم و من داشتم میخوردم به یه مرده که پشتش به من بود که خداروشکر به موقع جاخالی دادم و به جای من فاطمه با کله خورد به مرده که باعث شد مرده و فاطمه هر دو با هم بخورن زمین.

ازشون فاصله گرفتم و پشت یه درخته قايم شدمو با دیدن دانیال که بلند شده بود و با اخم که به فاطمه که رنگش پریده بود نگاه میکرد تعجب کردم.

فاطمه داشت سعی میکرد به دانیار که با اخم بهش نگاه میکرد توضیح بده که در ثانی رنگ نگاهش عوض شد و با عصبانیت جیغ زد - و ایستی خونت حلاله.

و بعد با سرعت به سمت اومد که جیغ خفیفی کشیدم و شروع کردم به دویدن با اسکیت ها . خداروشکر مهارتم عالیه . فاطمه دیگه کم کم بیخیال شده بود و من برگشتم عقب و نگاه کنم که محکم خوردم به یکی و برای این که نیوفتیم زمین یاروعه بهم چسبید و ما هم با هم خوردیم به دیوار.

زیر لب گفتم - وای خدا قلبم ، خدا لعنتت نکنه فاطمی که کم مونده بود سخته کنم.

با باز کردن چشمم سریع گفتم - ببخشید آقا ، من واقعا معذرت میخوام ، به جون خودم و خودتون و ارواح جدم...

حرفم و قطع کرد و با شوق گفت - پریسا ، چه قدر فرق کردی.

با دیدنش انگار برق سه فازم پرید و هنگ کردم.

جانم ؟

خنده ای کرد و گفت - نشناختی من و ؟ آرتانم دیگه.

شناختم فقط یه لحظه تعجب کردم.

از جلوی روم کنار رفت و من تونستم آروین و با لب های خندون کنارش ببینم.

سلام.

آروین - سلام پری ، چه خبرا ؟

ای بابا ، مگه من خواهرتونم یا عشقتونم یا چمدونم دختر خالتونم که هی به اسم کوچیک صدام میکنید ؟

آرتان - به این خوبی ، حالا خبر ها رو رد کن بیاد که میدونم همش دست توعه.

نیشم و باز کردم و گفتم - توی دانشگاه رادوین کیمیا و مائده رو ضایع کرد به این حالت که...

شروع کردم به توضیح دادن . از رادوین و کیمیا و مائده و دانیال و مصی و وزغ و فاطمه ، تا الان فاطمه و دانیار ، همه رو گفتم.

بهم نگاهی کردن و آروین گفت - روز اول دانشگاهتون خیلی پر کار بود نه ؟

- yes

آرتان - خیل خب ، بیا با هم بریم . من میرسونمت.

اصلا ، این فاطمی من و ببینه زنده نمیمونم.

آرتان - نگران نباش من نمیزارم ، حالا بزن بریم . فقط یه توضیح در مورد اون اسکیتا بهم بده.

راستش من از وقتی که ۱۶ سالم شد برای مدرسه رفتن به جای کفش ، اسکیت هامو میپوشیدم و میرفتم . برای دانشگاه هم گفتم اینجوری کنم و رفتم اسکیت نو خریدم ولی راستش پریروز که اومده بودم برای کار های مربوطه تو دانشگاه ، اسکیت ام و تو دانشگاه توی کمدم جا گذاشتم و امروز و صبح و با کفش اومدم برگشتنی هم با اسکیت ، کفش هام هم تو کوله امه.

آروین - وسیله نقلیه خوبیه.

راستی شغل شما چیه ؟

حس کردم کمی هول کرد ولی بعد گفت - اول اینکه شما چیه ؟ با من راحت باش . دوم اینکه من پیش...

آرتان - رسیدیم دیگه.

به جلوی در دانشگاه نگاه کردم که دانیال و رادوین و معصومه و دانیار و فاطمه و کیمیا و مائده رو دیدم که داشتن با هم دعوا میکردن . هر کدوم طرف دعواش یکی بود.

به نزدیکی شون که رسیدیم بلند گفتم - خانم ها و آقایون.

همه با تعجب به من نگاه کردن که گفتم - سلام.

فاطمه به سمتم هجوم آورد که پشت آرتان پناه گرفتم و گفتم - معصومه خاک بر سرت . آمپول هاریه این و نزدی ؟

مصی - یادم رفته بود.

مائده اومد و سعی کرد جلوی فاطمی رو بگیره و که نتونست.

کیمیا - ای خدا ، بدبختی ما رو میبینی ؟ همه سگ دارن ، ما هم داریم.

فاطمه - بعدا حساب تو رو هم میرسم کیمیا.

نمیتونی.

جرئت داری از پشت آرتان بیا بیرون ببین چه بلایی به سرت میارم.

فاطمی خواهش ، مهربون باش دیگه.

فاطمه - عب نداره . بالاخره من و تو تنها میشیم دیگه.

ای دهنتره ی هیز ، از همون اولم...

فاطمه - پرییییی.

جون کاناتو.

انگار آب رو آتیش بود ولی بازم گفت - نه همیشه.

جون ریم ؟

فاطمه - خیل خب باشه . فقط شانس آوردی.

دانیار - ریم ؟ کاناتو ؟

اینجا شخصیت های محبوب فاطمه توی انیمه های رقص با شیاطین و عاشقان شیطانیه.

دانیار با تعجب به فاطمه و من خیره شد که فاطمه گفت - چیه ؟ چی شده ؟

دانیال - تعجب کرده که شما الان مگه بچه اید که کارتون میبینید ؟

ایش ، مگه هر کی کارتون ببینه بچه است ؟

رادوین - خب حالا مگه بچه بودن بده ؟

کیمیا - اگه بد نیست پس از این به بعد بهت میگم نی نی.

رادوین - نامردیه.

مائده - پس مشکل حل شد . پری ؟

-هوم ؟

مائده - هوم و زهر مار ، نمایای محمد طاها رو ببینی ؟ همش بهونه ات و میگیره.

با ذوق گفتم - فداش بشم . منم خیلی دلم واسش تنگ شده بود ، میشه الان پیام ؟

معصومه - مائده منم پیام ؟

مائده - آقا اصلا همه بزنید بریم.

کیمیا - مامانت فحشی چیزی داد میگم مائده گفت حالا خود دانی.

با هم به سمت خونه مائده راه افتادیم . اصلا انگار پسرا وجود نداشتن ، واقعا

هیچکدوم مون نفهمیدیم.

چند قدم نرفته بودیم که:

دانیار - ببخشید ما هم هستیما.

خواهش میکنم.

بعد ثانیه ای گفتم - ای وای ببخشید اشتباه شد شرمنده ، فعلا خدافظ.

آرتان - خواهش میکنم راحت باشید انگار ما اینجا نیستیم.

کیمیا - انتظار ندارید که دعوتتون کنیم ؟

فردا شب بیاید خونه ما.

همه چند لحظه تو شوک رفتن و بعد فاطمه گفت - چرا گوه میخوری آخه؟ خونت بالای خونه ی دایبته ها ، دایبیت میکشنت.

قرار نیست کاری داشته باشه . من و اون به هم کاری نداریم . تازه من که تنها نیستم شما هم هستید ، جمعا ۱۲ نفر.

آرتان جدی گفت - لازم نیست خودت و به زحمت بندازی.

من جدی گفتم ، ولی اگه لایق نمیدونید که هیچی.

دانیار - مسئله این نیست.

بهش نگاه کردم که آروین گفت - خوبیت نداره که...

من به خودم و دوستانم و شما اعتماد دارم شما اگه اعتمادی به خودتون ندارید حرفی نیست.

آرتان - مسئله حرفه مردمه.

من به حرف مردم اعتقادی ندارم . اگه خواستید بیاید لطفا آدرس و از اتوسا بگیرید و لطفا هم شایلین و بیارید و آها یه چیزی ، شما مطمئنید با شایلین خواهید خرید ؟

آرتان - خواهر ناتنی مونه . مادرامون یکیه و پدارمون فرق داره.

یادم بنداز بقیه حرفات و فردا بگی ها ، مشتاق شنیدن داستانتانم ، فعلا.

تو راه کلی بچه ها تو سر و کله ام زدن که چرا همچین غلطی کردم ولی من واقعا هیچ حسی نداشتم . یعنی داشتم ، هیجان زده بودم و استرس داشتم . به جای خونه مائده رفتیم خرید تا برای فردا لباس اینا بخریم . مطمئن بودم که میان.

من یه شلوار جین جذب آبی با سارافون آبی آسمونی و چهار خونه ی سفید و مشکی و آبی خریدم . تو خونه شال و صندل سفید داشتم و نیاز به خریدشون نبود.

هر پنج تا سارافون و شلوار جین جذب عین هم ولی با رنگهای متفاوت خریدیم . مال معصومه صورتی سفید بود ، مال فاطمه سبز و مشکی بود ، مال کیمیا نارنجی و مشکی بود و مال مائده هم قرمز سفید بود.

بعد از خرید به سمت کافی شاپ راه افتادیم و نشستیم و به حساب فاطمه کلی سفارش دادیم . اونقدر چرت و پرت گفتیم که حد نداشت ، اونجا رو هم که فقط صدای خنده های ما پر کرده بود . من با ایده ای که به ذهنم رسید باعث شد همه اطرافیان ، البته زوج ها با خشم به ما نگاه کنن . برنامه این بود که ما بشینیم اطراف و دید بزنییم و به سوژه های مناسب و خاک بر سری خیره بشیم و هی الکی بخندیم . بیچاره ها نمیدونستن از دست ما چیکار کنن.

بعد یه روز طولانی و خوب که با هم گذروندیم به اتوسا زنگ زدیم و همه با هم رفتیم خونه معصومه اینا . دانیال هم بود و سر میز شام فقط ما رو میخوند و روحمون شاد میشد . کلا نقشش دلقک بود و معصومه افتضاح سرخ شده بود و ما بیشتر میخندیدیم . پدر معصومه هم لبخندی رو لبش بود و مادر مصی هم فقط قربون صدقه ی دامادش میرفت . معصومه یه خواهر داشت که سه سال پیش ازدواج کرد و الانم خوش و خرم زندگی میکنه ، البته با حمید جان ، شوهرش و میگم.

بعد از شام خداحافظی کردیم و من و اتوسا یه در بست گرفتیم و رفتیم خونه.

شب خوابم نمیبرد . داشتم فکر میکردم ، به همه چی ، اینکه امروز چه قدر از دیدن پسرا خوشحال شدم ، اینکه فردا قراره بیان اینجا و کلی کار دارم ، اینکه این سه سال یکی از مشغله هام این بود که کشف کنم اگه شایلین و آرتان و آراد خواهر برادرن پس چرا فامیلیشون فرق میکنه و الان هم که کشف کرده بودم ، به دوستانم فکر کردم که این همه مدت مثل کوه پشتم بودن و یه عالمه فکر دیگه تا زمانی که به خواب رفتم.

با باز کردن چشمم با ذوق از جام پاشدم . ناسلامتی امروز یکی از مهمترین روزهای زندگیمه.

سریع رفتم دستشویی و دست و صورتم و شستم و مسواک زدم و اومدم بیرون . شونه برداشتم و موهام و تند و تند شونه زدم و با کلیپس جمع کردم و یه شلوار گشاد و راحتیه سبز با پیرهن گشاد سبز و آبیم که آستین حلقه ای بود پوشیدم و شال سبزم و به سرم بستم و با جیغ گفتم - اتوسا ، اتوسا ، بیدار شدی ؟

با نشنیدن صدایی به اتاقتش هجوم بردم و وقتی دیدم خوابیده پتو رو چنان از روش کشیدم که از رو تخت پرت شد پایین.

بعد کلی فحش کاری یه لباس کهنه پوشید و شروع کردیم به سابیدن خونه . البته لا به لاهاش از هر نوع خوراکی که بگیری خوردیم . دیشب آراد به آتوسا اس زده بود که میان و ما هم تو همون خونه معصومه همه چی و هماهنگ کردیم . قرار بود خوراکی ها رو مصی و مایی بگیرن و من و آتو هم خونه رو تر و تمیز کنیم و غذا درست کنیم و فاطمی و کیمی هم لطف کنن خونه رو تزیین کنن و دکوراسیون و یه کمی تغییر بدن.

بیشتر زحمت ها گردن خودم بود . یاد حرف مائده افتادم که گفته بود - چشمت کور ، دندت نرم ، بشین اونقدر کار کن تا جونت درآد ، ببینم دیگه کی و دعوت میکنی.

برای ناهارمون دو تا پیتزا سفارش دادم و با آتوسا خوردیم . خونه کاملاً تمیز شده بود و الان نوبت غذا ها بود . طبق گفته ی من قیمه و فسنجون و زرشک پلو با مرغ و لازانیا درست کردم همراه با کیک شکلاتی و توت فرنگی و سالاد ماکارونی و شیرازی و سالاد فصل.

ناگفته نمونه که تموم کار ها رو من بدبخت بخت برگشته کردم و آتوسا فقط زحمت خرید وسایل و کشید . من و آتوسا نوبتی حموم رفتیم و لباسامون و پوشیدیم . لباس اون هم عین لباس ما بود با تفاوت این که مال اون شامل رنگ های سرخابی و بنفش میشد.

آرایش نکردم و فقط یه برق لب زدم که وقتی اومدن اون رو هم پاک میکردم . واسه دل خودم زده بودم و کلی هم عکس گرفتم همراه با آتوسا و بقیه که رسیده بودن (دخترا رو میگم.)

خیلی ذوق داشتم . ناسلامتی اولین باری بود که مهمون دعوت میکردم ، البته از نوع انسانش وگرنه که تا حالا هزار بار این بر و بچ تلپ شدن خونه من.

زنگ که به صدا دراومد داشتم میمردم ، اونقدر که هول کرده بودم.

بچه ها اومدن ، اومدن.

کیمیا - زهر مار و اومدن ، چه قدر هولی تو دختر.

فاطمه - انگار خواستگارا شن.

مائده - له جای بحث برو در و باز کن.

شالم رو سرم مرتب کردم و در و باز کردم.

آراد - سلام.

سلام ، خوش اومدین.

آرتان - سلام.

سلام ، بفرمایید.

دانیال - سلام.

سلام.

خلاصه رادوین و آروین و دانیال و شایلین هم اومدن و بعد خوش و بش رفتیم و روی مبل ها نشستیم.

خدا رو شکر مبل ها اندازه بود و ۱۳ تا.

همه مشغول حرف زدن بودن و من مشغول پذیرایی . واقعا استرس داشتم ، داشتم می مردم یعنی.

آرتان - پری بیا بشین ما از خودتونیم.

لبخندی زدم و پیش آتوسا که با شایلین مشغول بود نشستم و گفتم - باشه ولی اگه چیزی کم و کسر بود بگید دیگه.

آراد که داشت سیبی رو که آتوسا واسش پوست گرفته بود و میخورد گفت - نه بابا همه چی عالیه.

دانیال - آره دیگه ، تو کم و کسر نداری من که دارم.

با هول گفتم - چی میخواید ؟

معصومه که تا حالا مشغول خرد کردن انواع میوه ها تو بشقاب بود ، بشقاب و گرفت سمت دانیال که کنارش نشسته بود و گفت - بیا دانی ، تو دوست داری.

دانیال با خنده بشقاب و از معصومه گرفت و با ذوق گفت - نه دیگه مشکل حل شد ، اصلا کم و کسری کجا بود.

لبخندی زدم و معصومه با تعجب گفت - چیزی شده ؟

کجا سیر میکردی که حرفای ما رو نشنیدی ؟

معصومه - تمام تمرکز و گذاشته بودم رو میوه ها که بد در نیاد آخه دانی حساسه.

ما ها زدیم زیر خنده و هی به دانیال تیکه انداختیم که مصی گفت - ای بابا مگه چیه ؟

هیچی عزیزم ، شما به عشقولانه هات برس.

معصومه حرصی از من رو برگردوند و من رفتم آشپز خونه تا چایی بیارم.

موقع ریختن چایی ، یه ذره ریخت رو دستم که سوخت.

آییی.

آرتان - چیشدی پری ؟

عه آرتان تویی ؟ چیزی میخوای ؟

آرتان - نه ، یه لیوان آب میخواستم فقط . دستت و چرا گرفتی ؟ چیزی شده ؟

لبخندی زدم و گفتم - نه بابا ، یه ذره چایی ریخت رو دستم ، دستم سوخت . الان بهت آب میدم.

آرتان جلو اومد و گفت - دستت و ببینم.

چیزی نشده.

دستم و دستاش گرفت که لرزیدم و سرخ شدم ، خواستم دستم و از دستش بکشم بیرون که نذاشت.

آرتان - نگاه ترو خدا ، دستت و دیدی که میگی چیزی نیست ؟
با خجالت سرم و پایین انداختم که با خنده گفت - لبو.
چی ؟

اونقدر سرخ شدی شدی شبیه لبو.

لبخندی زدم و گفتم - الان آب و میارم.

از آشپز خونه زد بیرون که تعجب کردم ، یه لیوان آب ریختم و گذاشتم رو اپن تا وقتی اومد بخوره.

آرتان - پری دستت و بیار.

به سمتش برگشتم و گفتم - اون چیه تو دستت ؟

پماد سوختگی ، تو دستت و بده من.

مرسی نیازی نیست.

بده ببینم دستت و ، دختره ی لجباز.

خب لاقل بدید خودم میزنم.

جوری نگاهم کرد که سریع جلو رفتم و اونم دستم و گرفتم و پماد و مالید به دستم.

دانیار - آرتان ؟

آرتان به سمتش برگشت و با دیدن دانیار حس کردم هول کرد ، منم خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین . البته قبلش لبخند مرموز دانیار و دیدم ، اصلا فکر نمیکردم دانیار بتونه لبخند بزنه اونم از این نوعش.

آرتان - دسته پریسا سوخته بود ، منم داشتم پماد میزدم.

دانیار - او هوم . راستش کارت داشتتم اومدم صدات کنم.

آرتان سریع گفت - باشه برو منم الان میام . پریسا پماد پیش خودت بمونه شاید لازم شد.

لبخندی بهش زدم و به گفتن ممنون اکتفا کردم و اونم با دانیار رفتن تو حال چایی ها رو که تو سینی گذاشته بودم برداشتم که همون لحظه کیمیا اومد تو کیمیا خواهش.

کیمیا - باز چی میخوای؟

چایی رو تو میبری؟ من قند و شیرینی و شکلات و باید بیارم.

مائده پشت سر کیمیا اومد و گفت - شیرینی با من.

کیمیا - سینی و بده.

سینی چایی و بهش دادم و گفتم - ماشا... عروس خانوم.

کیمیا با عشوه گفت - مرسی عزیزم.

فاطمه - گمشو برو چایی و بده.

اول کیمیا بعد فاطمه و بعد هم من به ترتیب از آشپزخونه خارج شدیم و با همین ترتیب هم شروع کردیم به دادن چایی و شیرینی و شکلات و قند . کیمیا به رادوین که آخرین نفر بود که چایی تعارف میکرد رسید که رادوین اخم کرد و گفت - چایی نمیخوام.

کیمیا - جهنم.

خواست بره که به پای مائده گیر کرد و چایی و ریخت رو رادوین.

کیمیا - هیییییی.

رادوین - چیکار کردی دختره ی...

کیمیا - چی دختره ی چی ؟

رادوین - هیچی بابا.

کیمیا - نه بگو دختره ی چی ؟

رادوین - آقا بیخیال شو.

کیمیا - دخاره ی چییبیی ؟

رادوین - دختره ی خوشگل ، خوبه ؟

کیمیا فرار و بر قرار ترجیح داد و سریع به سمت آشپز خونه حرکت کرد و ما زل زدیم به رادوین که گفت - هان ؟ چیه ؟ خب خوشگله دیگه.

آروین - پررویی دیگه.

رادوین - عه داداش ؟ خب خوشگله دیگه ، مثلا وقتی تو گفتی مائده خوشگله من چیزی گفتم ؟

مائده که داشت چایی میخورد با شنیدن این جمله با شدت چایی و تف کرد بیرون و با دهن باز به آروین که چایی تو گلوش پریده بود و داشت سرفه میکرد نگاه کرد . ما هم همینطور زل زدیم به آروین که سرفه اش تموم شد و گفت - بب ... ببخشید ، دستشویی کجاست ؟

با این حرفش همه زدیم زیر خنده و مائده سرخ شد و زیر لب گفت - فکر کنم کیمیا کارم داره ، برم ببینم چیکارم داره.

بعد بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت . آروینم با خجالت بلند شد و دنبال فاطمه رفت که میخواست دستشویی و نشونش بده.

بعد رفتن این سه دانیال با خنده زد پس کله ی رادوین و گفت - داداش آدم این چیزا رو جلوی یه دختر نمیگه که.

رادوین - چرا ؟

دانیار - چون دختره ذوق مرگ میشه.

خواستم چیزی بگم که فاطمه که برگشته بود گفت - ببخشید ؟

دانیار - راس میگم دیگه خب.

فاطمه - چی چی و راس میگی ؟ فعلا که شما داری میگی ما خوشگلیم.

دانیار - من که شما رو نگفتم ، دوستاتون و گفتم . شما چه اعتماد به نفسی داری.

من و بقیه سعی کردیم نخندیم تا فاطمه قاطی نکنه ولی با این حال فاطمه با اعصابی خراب به آشپزخونه رفت و قبل از رفتش گفت - جواب بیشعوران خاموشی ست.

ای بابا ، مگه پناهگاهه ؟ از اون آشپزخونه کوفتی بیاید بیرون ببینم چه غلطی دارید میکنید ؟

آرتان - خب اگه به تو هم بگن خوشگلی همین کار و میکنی.

ناخداگاه پوزخندی زد ، دست خودم نبود ، من ؟ خوشگلی ؟ راستش خودم قبول داشتم ولی این که یه مرد بهم بگه ، برام مسخره به نظر میرسید ، تا وقتی بابام زنده بود یه بار هم از من تعریف نکرده . تازه من تعریف کردن یه مرد از زن و میزارم به حساب چاپلوسی . ناخداگاه یاد یکی از دوستام به اسم مهدیس افتادم ، دلشوره افتاد به جونم . داشتم فکر میکردم که چی به چیه که با حس کردن اینکه چیزی محکم به سرم خورد با تعجب سرم و بالا آوردم و با دیدن همه حتی فاطمی و کیمی و مایی که احتمالا از آشپزخونه بیرون اومده بودن و با تعجب من و نگاه میکردن گفتم - چیزی شده ؟

آتوسا نفس عمیقی کشید و محکم من و بغل کرد و گفت - وای پریسا ، یه لحظه ترسیدم . چرا جواب نمیدی دو ساعته ؟

با تعجب بغلش کردم و گفتم - ببخشید ، مگه صدام کردی ؟

فاطمه - دو ساعته داریم صدات میکنیم جواب نمیدی ، مائده که زد تو سرت انگار از خواب بیدار شدی . چیزی شده ؟

با گيجی گفتم - نه ، يه هو ياد چيزی افتادم.

معصومه - ياد چی افتادی ؟

-هیچی ولش کن.

دلَم پیچ میخورد و حس میکردم قلبم الان میاد تو دهنم . با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم ، تا برسم به گوشیم ، گوشی خاموش شد.

با نشناختن شماره ، بیخیال شدم و گفتم - خیل خب ، بفرمایید بشینید که الان شام و میارم ، فقط ببخشید که میز نداریم ، یعنی داریم ولی واسه ۱۳ نفر نیست ، زمین سفره می اندازم.

دانیال - ایولا ، غذا رو بیار که دارم میمیرم.

لبخندی زدم و گفتم - مصی بیاش.

معصومه با تعجب گفت - چرا من ؟

با لبخند مرموزی گفتم - آخه دانیال فقط چیزی و میخوره که یا تو درست کرده باشی یا از دست تو باشه.

همه خندیدن و معصومه گفت - به جون خودت ، کشتمت پری.

و به سمت من هجوم آورد که با لبخند مهربونی گفتم - عزیزم مراقب باش ، نیا اینجا.

معصومه بی توجه به حرفم به سمتم اومد که چنان زیر پایي واسش کشیدم که با مخ خورد زمین.

مصی - آبییی ، پرییییی ، نابود شدم ، بیشعور ، احمق...

میخواست بازم فحش بده که گفتم - قابل توجه ات پسرا اینجان ، بهتره شخصیتت و نشوونشون ندی.

دانیال کمکش کرد بلند شه و گفت - پریسا راست میگه ، من و که مورد لطف قرار دادی ، میدونم چیا تو دلته و میخوای به پریسا بگی ، ولی مطمئنا بهتر از تو این فحش ها رو بلده.

آقا نامردیه.

آرتان - چی نامردیه ؟

من میخوام صحنه عشقولانه ایجاد شه ، الان که چیزی نشد.

همه با تعجب نگام کردن و معصومه گفت - آیی پام ، نمیتونم وستم.

دانیال بغلش کرد و گفت - تکیه کن به من.

لبخندی زدم که با دیدن بقیه دیدم که بعلهههه.

با جیغ گفتم - مبارکلههههه ، مبارکه ، ای شا ... خوشبخت بشین ، مراقب خواهرم باش دانیال ، دست تو سپردمش ، سوگل و سهیل و هم هر چه سریعتر به دنیا بیار معصومه.

مصی از عصبانیت و بقیه از خنده سرخ شده بودن ولی دانیال گیج شده بود.

دانیال - مگه معصومه داره ازدواج میکنه ؟

آره.

دانیال با نگرانی گفت - با کی ؟

با پسر عموش.

دانیال با عصبانیت گفت - میخوای زن عرشیا بشی ؟ مگه این که من بزارم.

با این حرفش ما پوکیدیم از خنده و این دفعه معصومه از خجالت سرخ شده بود و لبخندی هم رو صورتش بود.

معصومه قرار نیست با عرشیا ازدواج کنه ، منظورم اون یکی پسر عموشه ، خودت و میگم.

دانیال در جا عصبانیتش رفت و گونه هاش رنگ گرفت.

همه با تعجب بهش نگاه کردیم و من گفتم - وای خدایا ، هرگز فکر نمی‌کردم دانیال هم خجالت بکشه.

دانیال سرخ تر شد و معصومه گفت - ای بابا ، شما چه گیری به من و دانی دادید.

بهتره از این به بعد بگی ما.

آرتان - پریسا دستی دستی معصومه رو شوهر داد رفت ، ای داد ، یکی به من بی نوا گوش کنه ، منم زن میخوام.

معصومه لبخند بد جنسی زد که با جیغ گفتم - مصی به جون خودت اگه اون چیزی رو که فکر میکنی به زبون بیاری...

حرفم و قطع کرد و گفت - وا آرتان ، این چه حرفیه ؟ تو چشمت رو ، رو پریسا که از بچگی دوست داشت بستی ؟

با این حرفش آرتان گفت - وای راس میگیا ، بیا عجم.

با حالتی که انگار چیز چندشی دیده بودم گفتم - آیییی ، جون ارواح عمت اینجوری نگو ، عقم میگیره.

آرتان - باشه عشقم ، هر چی تو بگی.

فاطمه - منم عقم گرفت.

دانیار - فاطمه راس میگه داداش ، چرا انقدر چندش حرف میزنی ؟

آرتان با لحن مظلومی گفت - خب گفتم شاید خوشش بیاد.

لبخندی بهش زد که رادوین با شیطننت گفت - نیاز نیست داداش ، همینجوری هم ازت خوشش میاد.

با لحن اعتراض گری گفتم - ای بابا ، مگه اینجا دفتر عقد و ازدواجه ؟ میرم شام و
بیارم ، گشنتون شده دارید چرت و پرت میگرد ، در ضمن من همیشه گفتم فقط آهنگ
های آرتان و دوست دارم همین.

فاطمه - ما هم چیزی نگفتیم که.

مائده - پریسا میشه گوشیت و بدی ؟

آره بیا.

مائده - رمزش چیه ؟

رمزش ، خب ، love ar

آراد - ar - آره ؟

آره.

آراد - معنیش چیه ؟

مخفف یه چیزیه.

آروین - آرتان راد ، خوبه خوبه ، چشم روشن.

ای خدا ، بابا من فقط آهنگ هاش و دوست دارم.

دانیار - ما که چیزی نگفتیم ، حالا چرا سرخ شدی ؟

رنگ پوستمه.

آتوسا - دیگه خالی نبند ، تو سفیدی ، بگو خجالت کشیدی خب.

آتوسا.

حرفی نزد که اگه میزد آبروش و بر باد فنا میدادم.

میرم شام و بیارم.

رفتم آشپز خونه و سفره رو بر داشتم و آوردم انداختم تو حال و شروع کردم به چیدن سفره.

مائده هم سرش تو گوشیم بود و کنار آرتان بود و داشت یه چیزایی نشونش میداد که لبخند آرتان هر لحظه عمیق تر میشد.

با لحن سرزنش گری گفتم - مائده ؟

مائده - چیه ؟ تو که تو گوشتیت عکسی از خودت نداری ، عکس ماست که دسته جمعی باهم انداختیم که اون و نشونش نمیدم.

پس چیکار میکنی ؟

مائده - دارم عکس ها و فیلم های خودش و که تو گوشتیت هست نشون میدم.

تا چند ثانیه تو بهت بودم ، مائده هم تو خودش جمع شده بود ، میدونست تا چند لحظه دیگه که به خودم پیام چنان حالش و میگیرم که حد نداره.

سعی کردم به خودم مسلط بشم تا چیزی نگم ، بعد رفتن مهمونا حالش و جا میارم. بفرمایید شام.

همه با شک بهم نگاه کردن و دانیال گفت - حالت خوبه ؟

آره ، حالا هم بفرمایید.

همه اومدن نشستن ولی جوری به غذا ها نگاه میکردن که گفتم - نترسید ، چیزی توش نریختم.

آرتان - این همه غذا رو خودت پختی ؟

آتوسا با ذوق گفت - آره ، اونقدرم آشپزیش خوبه که حد نداره.

آراد - جدی ؟

شایلین - بابا ایول پری ، قیمة ات چه خوش مزه است.

لبخندی زدم که بقیه هم شروع کردن به خوردن و تعریف کردن.

اونقدر خوشحال شدم که نگو . جو صمیمانه بود و همه با هم میخندیدیم و شاد بودیم ، از این جمع لذت میبردم ، نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم ، از ته دلم.

راستش میترسیدم که تنها بشم ، با وجود این جمع دوست داشتی ، تنهایی برام مثل عذاب میمونه . سر سفره در مورد شایلین هم پرسیدم و فهمیدم که مادر آرتان سه بار شوهر کرده ، آراد و آرتان از شوهر اولش هستن و شایلین از شوهر دومش ، حالا هم یه شوهر مهربون دیگه داره . شایلین عاشق پدرش بود و پدرش هم پلیس بود و تو یه ماموریت میمیره و از اون موقع شایلین از همه پلیس ها متنفر میشه.

پدر آراد و آرتان هم اون ها رو ترک کرده . هیچکدوم از بچه ها ، یعنی آراد و آرتان و شایلین ، هیچ مشکلی با شوهر سوم مادرشون ندارن و اتفاقا خیلی هم دوستش دارن . از آشنایی شون هم فهمیدم که دانیال با دانیار به خاطر تشابه اسمی و ارضای فضولی دانیال در مورد دانیار آشنا میشه و این دو تا با آرتان و آراد آشنا میشن که با رادوین و آروین دوست بودن ، البته مثل این که آروین یه دوست صمیمی هم داره که هنوز ما ندیدیمش.

در مورد شغلشون هم آرتان که خواننده است و آراد هم شرکت خودش و اداره میکنه و دانیال دکتر قلبه ، البته فعلا فوق لیسانسه و اداره برای دکتر میخونه . دانیار هم دکتر مغز و اعصابه و اونم مثل دانیال اداره برای دکتر میخونه . رادوین و آروین هر دو معمارن و رادوین درسش و تموم کرده و الان هم استاد دانشگاه کیمیا و مائده است . در مورد شغل آروین هم که ما هیچی نفهمیدیم ، اونقدر که بحث و پیچوندن.

بعد خوردن شام با کمک هم سفره رو جمع کردیم و قرار بر این شد که من و مائده ظرفا رو بشوریم و معصومه آهنگسازی کنه کیمیا بخونه و فاطمه ادا درآره ، شایلین و آتوسا هم تماشاچی.

کیمیا.

دختری بودم به کنج خونه

آب میکشیدم من از رودخونه

ارزو داشتم که شوهر کنم

تل بز نم فر قمو یکور کنم
از خونه تاجر اومدند دیدندم
الحمد لله که پسندیدندم
مامان جون مامان جون
قرآنو بیار ردم کن
در خونه شو هه هه هه هه م کن
میدونی که من زمختم
باخار سو در میفتم
من عروسی زمختم
باخار سو در میفتم
ای خار سوی غر غرو
میخاستی پسر نزاری
که حالا عروس بیاری
حالا که پسر زاییدی
حالا که عروس آوردی
کل بز و کل بز
در دهن تو گل بز

(خار سو یعنی مادر شوهر ، به زبان اصفهانی)

ما از بس خندیده بودیم دیگه مرده بودیم از خنده . با صدای دانیار به سمتش برگشتیم
و با تعجب به دور بی دستش نگاه کردیم.

دانیار - آفرین عالی بود.

آرتان - آره خیلی شاد شدیم.

من و مائده که تعجب کرده بودیم و گیج زده بودیم و معصومه هم خجالت کشیده بود و کیمیا هم هی زیر لب به جد و آباد خر شانسیش لعنت می فرستاد ، فاطمه هم که عصبانی شده بود در حد لالیگا و آتوسا و شایلین هم با ترس به باطنی نگاه میکردن.

فاطمه از رو میز پایین اومد و رفت سمت دانیار و گفت - دوربین.

دانیار ابرو بالا انداخت و حرفی نزد که فاطمه دوباره گفت - گفتم دوربین.

دانیار - میتونی بگیرش.

و این شروع جدلی پایان ناپذیر بین فاطمه و دانیار شد.

هی دانیار دوربین و میکشید اونور فاطمه سعیش برای گرفتن دوربین بیشتر میشد .
ما هم که مرده بوددم از خنده نمیدونستیم چیکار کنیم.

با خنده گوشیم و از رو اپن برداشتم و شروع کردم به فیلم گرفتن از مسخره بازی این دو تا.

اونقدر ادامه دادن که آخر آراد گفت - بس کنید دیگه.

همون لحظه دانیار از دوربین غافل شد و فاطمه دوربین و از دستش قاپید و سریع به سمت اتاق فرار کرد ، دانیار هم با دو دوید سمتش و رفتن تو اتاق و در بسته شد . ما اول تا چند ثانیه تو شوک بودیم تا اینکه افتادیم به جون در و گفتیم - اون تو چه غلطی دارید میکنید ؟ بیاید بیرون ببینم . بی حیا ها.

صداشونم نمیشنیدیم ولی مثل این که داشتن یه چیزایی میگفتن.

یه لحظه ساکت بزارید ببینم چی میگن.

همه ساکت شدن و من مثل بختک چسبیدم به در و سعی کردم بفهمم چی میگن ولی تو بگو حتی یه کلمه ، اصلا نشنیدم.

بعد چند دقیقه یه هو در باز شد و من پرت شدم عقب که باعث شد برم بغل آرتان .
فاطمه از اتاق با گونه های سرخ شده بیرون اومد و قبل این که ما چیزی بتونیم بگیم
پرید تو دستشویی.

همه از تعجب دهنامون باز شده بود . به دانیار که داشت با لبخند به مسیر رفتن
فاطمه نگاه میکرد گفتم - هوی پسره ی هیز ، نیشت و ببند ، چیکارش کردی این و ؟
این تا حالا خجالت نکشیده . معلوم نیست چیکارش کرده.

دانیار با چشمایی که از شادی برق میزدن گفت - شما فعلا از بغل داداش ما بیا
بیرون.

با این حرف دانیار همه نگاه ها اومد سمت من که از پشت تو بغل آرتان بودم و
دستای آرتان دور کمرم حلقه شده بود که از خجالت مردم . خواستم از بغل آرتان بیام
بیرون که نداشت . آروم زیر لب گفتم - آرتان.

دستاش شل شد و من سریع از بغلش بیرون اومدم . داشتم از خجالت آب میشدم که
همون لحظه فاطمه از دستشویی بیرون اومد و باعث شد نگاه ها از رو من برداشته
شه و همه حمله به سوی فاطمی . البته جز من و آرتان و دانیار ، دانیار که خیلی
ریلکس رفت و رو مبل نشست و یه شیرینی برداشت و شروع کرد به خوردنش ،
منم که داشتم از خجالت میمردم و البته ناگفته نمونه که یه ذره احساس خوبی رو که
تو بغل آرتان داشتم دوست داشتم . آرتان هم دستاش و پشت گردنش قفل کرده بود و
نگاهش خیره به سقف بود.

آرتان تو همون حالت گفت - تو نمیخواهی بری فضولی ؟

عمر ا فاطمی نم پس بده.

آرتان لبخندی زد و چیزی نگفت.

منم دیگه چیزی نگفتم و به معصومه و مائده و کیمیا خیره شدم که مثل بقیه که
چسبیده بودن به دانیار ، چسبیده بودن به فاطمه تا از زیر زبونش حرف بکشن بیرون

مصی - پری تو بیا ، شاید این فاطمی چیزی به تو گفت ، به ما که حرف نمیزنه.

فاطمه و همه بهم نگاه کردن که لبخندی زدم و گفتم - ولشون کنید ، اینا عمرا نم پس بدن.

همه قیافه ها آویزون شد که گفتم - آتوسا ، یادته یه بار آراد اومده بود خونمون که با تو صحبت کنه ، منم گفتم برید اتاق من ؟

آتوسا با سر تایید کرد و من گفتم - بعدش هر چی ازت پرسیدم تو نگفتی که چی شده ، از همون موقع با خودم عهد کردم که تو اتاقم دوربین کار بزارم.

فاطمه با هول از جا پرید و گفت - دروغ میگی ؟

اصلا.

کمی بهم نگاه کرد و با آرامش نشست سر جاش و گفت - خالی میبندی.

حرفی نزدم و رو به دانیار گفتم - تو چی ؟ تو ام مطمئنی که خالی میبندم ؟

دانیار - معلومه ، آخه کی تو اتاقش دوربین کار میزاره ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم - باشه خودتون خواستید

به سمت اتاق رفتم و لب تابم و برداشتم و آوردم تو حال ، روی مبل نشستم و فیلم و آوردم ، کمی عقب جلو کردم تا پیداشون کردم ، زدم رو استپ و لب تاپ و برگردوندم به سمت جمع که داشتن مشتاق بهم نگاه میکردن.

زدم رو شروع فیلم و بعد چند ثانیه لب تاپ و برگردوندم و گفتم - حالا دیدید ؟

کیمیا - خب بزار ببینیم دیگه.

فاطمه بیا.

فاطمه با گونه های سرخ شده اومد پیشم و من جلوی خودش فیلم و حذف کردم و گفتم - بفرما ، حذفش کردم ، من پشتتم خواهی.

مائده - عه چرا حذف کردی ؟

اگه فاطمی و دانیار میخواستن خودشون میگفتن ، لازم به دیدن نیست.

بعد با شیطننت اضافه کردم - تازه شاید صحنه ها مناسب سن ما نبود.

دانیال - ای بابا.

دانیار - بابا ایولا.

با اخم رو بهش گفتم - حالا راستش و بگو چه غلطی اون تو کردی؟

بیچاره جوری هول کرد که خواست از رو مبل بلند شه ولی پاش لیز خورد و دوباره افتاد رو مبل که باعث خنده ی ما شد.

آرتان - اصلا نخواستیم ، فقط تو خودت و نکش.

رادوین - بچه ها بیاید حرف بزنیم.

کیمیا - تا حالا داشتیم نخود سیاه پاک میکردیم؟

آروین - نه ، حرف بزنیم.

خب باشه . مثلا ... کشور یا شهر مورد علاقه تون کدومه؟

آراد - نیویورک.

آتوسا - آره ، منم نیویورک و لاس وگاس و دوست دارم.

دانیال - خب ، آلمان و ایتالیا.

مصی - اسپانیا.

رادوین - سوئد و روسیه.

آروین - من مصر و روم.

مائده - با آروین موافقم.

دانیار - سنول.

فاطمه - شوخی میکنی؟ منم عاشق سنولم.

دانیار - نه بابا ، جدی خیلی دوست دارم ، تا حالا هزار بار رفتم.

شایلین - من آمریکا.

آرتان - من عشق لندن و پاریسم.

منم همینطور . خب ... اسم مورد علاقه تون چیه ؟ من آراد و آرتان و آرشاویر و
یه همچین اسمایی رو دوست دارم ، از دخترا هم مثلا آریانا ، باران ، دلارام ، دلسا ،
یا یه چیزایی تو این مایه ها.

خلاصه شروع کردیم به پرسیدن سوالات درباره ی چیزای مختلف.

شب که شد از هم خداحافظی کردیم و قرار شد از این به بعد بیشتر با هم وقت
بگذرونیم.

خیلی خوشحال بودم ، خیلی امروز بهم خوس گذشت ، یکی از بهترین روز های
عمرم بود.

شب خسته و کوفته توی اتاقم به خواب رفتم بی توجه به هزار فکر و البته ، دلشوره
ای که به خاطر مهدیس به جونم افتاده بود.

برای بار هزارم دکمه تماس و زدم . بر نمیداشت و من بیشتر از قبل نگران شده
بودم.

صدای ضعیف و خشداری توی گوشی پیچید - الو ؟

الو ، سلام ، ببخشید من فکر کنم اشتباه گرفتم.

مرده - با مهدیس کار دارید ؟

بله ، نیستش ؟

حس کردم مرده نفس عمیقی کشید و بعد با صدای لرزونی گفت - دیشب تصادف
کرده ، الان ، الان تو کماست.

منگ شدم ، چی گفت ؟ گفت الان مهدیس تو کماست ؟

گوشی از دستم افتاد ، مغزم کار نمی‌کرد.

بعد چند دقیقه گوشی و برداشتم ، قطع نشده بود ، فقط گفتم - اسم بیمارستان ؟

سریع یه شلوار جین مشکی با مانتوی جلو بسته مشکی که تا مچ پام بود همراه یه شال مشکی و کتونی های آل استار مشکیم پوشیدم و کوله ام و برداشتم . تا خواستم از در برم بیرون آتوسا داد زد - پریسا کجا میری ؟ هنوز صبحونه ات و نخوردی که . دانشگاه زوده.

بی توجه بهش با دو به سر کوچه رفتم و یه دربست گرفتم ، بیمارستان و میشناخت و حرکت کرد.

توی راه فقط داشتم سعی میکنم فکر کنم که مهدیس الان به هوش اومده و خوشحال و شاد داره شیطونی میکنه . تصور این که نباشه ، قلبم و درد می‌آورد.

بعد از پرداختن پول راننده به دو به سمت بیمارستان دوییدم.

ببخشید خانم ، اتاق مهدیس مرادی کجاست ؟

خانم با انداختن نگاهی به برگه ها گفت - ایشان الان توی کما هستن . بفرمایید راهنماییتون کنم.

سرم گیج رفت و روی زمین نشستم.

پرستاره - خانوم ؟ حالتون خوبه ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و از جام بلند شدم . دنبال خانمه راه افتادم و با اشاره ای به مردی که دست به سینه روی صندلی نشسته بود و سرش و به دیوار تکیه داده بود گفت - اون عموشه ، همه رفتن فقط اون مونده ، راستی تو کیش میشی ؟

بی توجه به سوال خانمه جلو رفتم ، پس من با عموش صحبت کردم.

رو به روش که واستادم چشماش و باز کرد و نگام کرد . طبق آماري که مهدیس داده بود الان ۲۱ سالش بود.

عموی مهدیس سوالی نگام کرد که گفتم - من همونیم که تلفنی باهاتون حرف زد ، دوستشم ، پریسا.

بی توجه به من دوباره چشماش و بست و زیر لب گفت - پس پریسا تویی.

اگه یه زمان دیگه بود اونقدر بهش گیر میدادم تا منظورش از این حرفش و از زیر زبونش بیرون بکشم ولی الان ، الان فقط با فاصله ی دو تا صندلی نشستم کنارش و گفتم - حالش چطوره ؟ چیشد که این اتفاق افتاد ؟

تصادف کردن ، مهدیس و مهیاس و پدر و مادرش . مهیاس خونه است پیش عمه و مهدیس اینجاست.

و پدر و مادرش ؟

تکون خفیفی خورد و گفت - سرد خونه.

من خشک شدم . یعنی مهیاس ۴ ساله ، الان دیگه یتیم شده ؟ مهدیس کماست ؟ مگه چند سالشه ؟ همش ۱۸ سال ، هنوز اول زندگیشه.

بعد از گذشت مدتی با شنیدن زنگ تلفنم ، گوشیم و از تو کوله ام در آوردم . با صدای خش داری گفتم - بله ؟

فاطمه - پریسا؟ کجایی ؟ چرا دانشگاه نیومدی ؟ آی کلک ، روز دوم و خوب پیچوندی ها.

حرفش که تموم شد گفتم - خداافظ.

گوشیم و قطع کردم و خاموش و بعد انداختم تو کوله ام.

بی حرکت اونجا نشسته بودم.

عموش - نمیخوای بری ؟

حالش خوب میشه ، مگه نه ؟

عموش - دوستات نگرانانت میشن.

پوزخندی زدم ، پس میدونست که خانواده ام و از دست دادم.

حالش خوب میشه دیگه ؟

جوابی نداد که با شنیدن صدای آشنایی با تعجب برگشتم.

دانیال - پریسا ؟

به احترامش بلند شدم . با تعجب گفت - تو اینجا چیکار میکنی ؟

و بعد نگاهش بین من و عموی مهدیس چرخید.

تو اینجا چیکار میکنی ؟

دانیال - من اینجا کار میکنم ، تو نگفتی ؟ اینجا چیکار میکنی ؟ میدونی چه قدر

معصومه بهم زنگ زده و از تو پرسیده ؟

تو دلم گفتم آخه معصومه ی با عقل ، چرا دانیال باید بدونه من کجام ؟

دوست مهدیسم.

با تعجب گفت - همونی که...

با نگاهی به سمت عموی مهدیس حرفش و ادامه نداد و من گفتم - وضعیتش چطوره

؟

دانیال - من دکترش نیستم ولی میدونم که حالش خیلی بده و خب ، شانس زنده

موندنش خیلی پایینه.

یه لحظه چشمام سیاهی رفت و باعث شد بیافتم زمین.

حالم خیلی بد بود ولی به دانیال که نگران سعی داشت ببینه چمه گفتم - خوبم ، خوبم.

دانیال - چی چی و خوبی ؟ رنگت پریده دیوونه.

فقط لبخند تلخی زدم و بلند شدم.

به معصومه زنگ بزن بگو حال خوبه ولی نگو اینجام باشه ؟

دانیال خواست اعتراضی کنه که گفتم - باشه دانیال ؟

دانیال پوفی کرد و گفت - باشه ، حالا هم اینجا باش برم یه آبمیوه ای چیزی واست بگیرم بیارم بخوری.

اون رفت و من دوباره برگشتم و سر جام نشستم . هنوز دهنم و باز نکرده بودم که حرفی که میخواستم و بزنگه که با شنیدن صدای بوق ترسناکی لال شدم.

عموی مهدیس سریع از جاش پرید و دکتر همراه چند نفر بدو بدو به سمت اتاقی که مهدیس توش بود حرکت کردن . خشک شدم ، داشتم میمردم ، عموی مهدیس و عضش از من هم بدتر بود.

نمیدونم چه قدر گذشت که دکتر بیرون اومد و با گفتن کلمه متاسفم باعث شد من برای بار دوم توی عمرم بی هوش بشم.

با باز کردن چشمم و دیدن شایلین که بالاسرم نگران نشسته بود با تعجب و صدای ضعیفی گفتم - شایلین.

با شنیدن صدام انگار دنیا رو بهش دادن به خوشحالی از جاش پرید و گفت - وای پری ، بالاخره بیدار شدی فدات شم ؟

با لبخند گفتم - همچین میگی انگار خوابیده بودم ، ناسلامتی بی هوش بودم.

و با گفتن این حرف انگار مهدیس یادم اومده باشه سریع از جام پریدم که باعث شد دستم درد بگیره.

شایلین - مراقب باش ، سرم تو دستته.

مهدیس ؟

شایلین - خب ، راستش ، میدونی پریسا...

حرفش و قطع کردم و با اخم گفتم - شایلین به خدا آگه بخوای مقدمه چینی کنی خودم سرم و از دستم میکنم بلند میشم میرم از یکی دیگه میپرسم.

شایلین - اون مرده.

چنان این جمله رو سریع گفت که یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم.

ولی نه ، نه ، اشتباه نبود . به روبه روم خیره شدم . هنوز باورم نمیشد . فکر کن مهدیس من ، یه دختر زیبا و ۱۸ ساله ، الان دیگه ، زیر خروار ها خاک پیش پدر و مادرش خوابیده . چطور تونست من و تنها بزاره ؟ چطور تونست عموش و تنها بزاره ؟ چطور تونست مهیاس و تنها بزاره ؟ کم کم بغض کردم ، نمیتونستم نفس بکشم ، ملافه ی روی تخت و تو دستم مچاله کردم . داشتم خفه میشدم.

شایلین با ترس گفت - پریسا ؟

با ندیدن واکنشی از من با نگرانی به سمتم هجوم آورد و شونه هام و گرفت و تکونم داد و گفت - پریسا ؟ پریسا با توام.

بهش نگاه کردم با بیچارگی ، اونقدر که زد زیر گریه و بغلم کرد . ولی من ، من هنوز به یه نقطه نامعلوم خیره بودم و نمیدونستم چیکار کنم ، اصلا مگه باید کاری هم میکردم ؟

مهدیس رفت ، مرگ مهدیس برام بدترین چیز توی زندگیم بود ، حتی از مرگ پدر و مادر و برادرم سختتر.

اون برام حکم یه ، حکم یه ، نمیدونم . خواهرم نبود چون بیشتر از این حرف ها بود . اون درست مثل خودم بود ، مشکلات خانوادگی مشککش بود ، مثل من . درد میکشید ، مثل من ، تا حالا نگفته بودم ، به هیچکس ولی ، دلیل زنده بودنم تا حالا مهدیس بود . رابطه ام باهاش بیشتر از این حرفا بود و حالا...

در زده شد و بعد ، فاطمه و معصومه و مائده و کیمیا و آتوسا داخل اومدن.

با دیدن من حس کردم چشماشون گرد شد . مائده با شک گفت - پریسا ؟

با ندیدن عکس العملی از من سریع به سمتم اومد و گفت - پریسا با توام.

بهش نگاه کردم . نمیدونم چطوری نگاهش کردم که دستاش از رو بازو هام سر خورد و کنارش آویزون شد . شایلین من و رها کرده بود و با چشمای اشکیش نگام میکرد.

آروم گفتم - مائده ؟

مائده با بغض گفت - جانم ؟

دیدید مهدیس و ؟ دیدی چه قدر راحت و بی خدافظی رفت ؟

نتونست چیزی بگه و روش و از من برگردوند و من دوباره گفتم - ندیدید مائده ؟

کیمیا - پریسا ببین این یه اتفاق عادیه و...

حرفش قطع شد ، قطع کردم . با نگاهم بهش فهموندم که این چیزا من و آروم نمیکنه . فهمید و چیزی نگفت.

آتوسا جلو اومد و من و در آغوش کشید و من گفتم - تو چی آتوسا ؟ تو دیدی ؟ مثل من تصادف کرد . ولی من زنده ام و اون ... اون زیر خروارها خاک.

آتوسا دهنش و باز کرد تا چیزی بگه اما نتونست و زد زیر گریه . بدم میومد ، من الان کسی و میخواستم که محکم باشه ، که بگه گریه نکن پریسا ، بهم دلداری بده . نه این که ، نه این که بغلم کنه و خودش بنه زیر گریه.

معصومه و فاطمه خودشون به اندازه ی کافی ناراحت بودن و سراشون پایین افتاده بود . اون ها هم با مهدیس دوست بودن ، درست به اندازه ی من ، ولی واقعا من اون و از ته قلبم ، از خودم میدونستم ، من حتی اون و بیشتر از فاطمه ، معصومه ، کیمیا ، مائده ، آتوسا ، شایلین و هر کس دیگه ای دوست داشتم . اون برای من آینه ی خودم بود و من به خاطر اون که با تمام مشکلاتش زندگیش رو میگذروند سعی کردم زندگی کنم.

در زده شد و اراد و پسرا داخل اومدن.

اتاق پر تر از این نمیشد . اراد رو به شایلین و آتوسا اخم کرد و گفت - جمع کنید بساط گریه رو ، اینجا موندنتون فقط عذاب دوباره ای براشه . الان شما دارید دلداریش میدید یا بیشتر آزارش میدید ؟

آتوسا و شایلین ناراحت به من نگاه کردن ولی من باز هم تو همون حالت قبل بودم.

دانیال - ای بابا ، جمع کنید این بساط گریه و زاری و . تازشم اتاق و خالی کنید که مریض باید استراحت کنه.

آروین زد پس کله اش و گفت - تنها مریض این اتاق تویی و بس.

آرتان - نمیخواید گمشید بیرون ؟

دانیار با لودگی که ازش بعید بود گفت - راست میگه دیگه ، میخواد دو دقیقه با عشقش تنها بشه.

با شنیدن این حرف تکون محکمی خوردم و فاطمه گفت - بچه ها بریم بیرون.

معصومه و مائده خواستن اعتراض کنن که کیمیا دست هردوشون و گرفت و کشید بیرون.

فاطمه هم به آتوسا و شایلین اشاره کرد که بیان بیرون و اون دو تا هم همراه آروین و رادوین و دانیار و دانیال بیرون رفتن.

من موندم و آراد و آرتان . چراش و نمیدونم ولی آروم شده بودم ، اونا هم حرفی نمیزدن و من حرفی برای گفتن نداشتم.

آراد جلو اومد و کنار تخت نشست که باعث شد به سرعت به گوشه ای ترین و دور ترین نقطه تخت برم . آراد دستم و گرفت و من و به سمت خودش کشید و بغلم کرد که باعث شد آشکارا به لرزه بیافتم.

آروم دستش و پشتم کشید و چیزی نگفت که باعث شد کم کم اشکام راه خودشون و باز کنن.

محکم پیرهنش و تو مشتم گرفتم و گریه ام شدت گرفت.

آراد دیدی چی شد ؟ اونم مثل من خانواده ش و از دست داد . ولی خودشم باهاشون رفت ، مهیاسم تنها گذاشت . مگه مهدیس چند سالش بود آخه ؟ همش ۱۸ سال ، هنوز اول زندگی بود . هنوز اول راه بود ، چرا باید اینجوری میشد آخه ؟

هق زدم و آراد فقط نوازشم کرد و چیزی نگفت . از همون لحظه حس کردم جای برادرم برام پر شد . نه ، بیشتر از برادر بود برام . داداش من که تا زمانی که زنده بود نه بغلم کرده بود ، نه نوازشم ، نه آروم کرده بود ، نه سکوت.

آراد آروم من و از خودش جدا کرد و من تازه چشمم به سمت آرتان افتاد که دست به سینه و با لبخند نظاره گر ما بود . لبخندی زدم ، محو اما واقعی . من تنها نبودم . حس خیلی خوبی بود ، داشتن یه حامی واقعی و من زیاد از این حامی ها داشتم . فاطمه ، معصومه ، مائده ، کیمیا ، آتوسا ، شایلین ، دانیار ، دانیال ، آروین ، رادوین ، آراد و آرتان .

کم نبودن و من واقعا خدا رو شکر کردم ، از ته دل ، واسه داشتن این دلگرمی .

آراد جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز کمتر تختم بهم داد و من اشکام و پاک کردم ، ایندفعه نه با آستین های بلوزم ، بلکه با دستمالی که حالا داشتم بهم داده بود .

لبخندی زد ، لبخندی زدم .

آراد - سرمت تموم شده ، میرم بگم شایلین بیاد عوضش کنه .

آراد بیرون رفت و آرتان جای آراد رو تخت و کنارم پر کرد که باعث شد نا خداگاه خودم و جمع و جور کنم . آراد و داشتم میدونستم ، آرتان و که نه .

آرتان لبخندی زد و دست به سینه شد و زل زد به رو و تکیه اش و داد به بالشی که من تکیه داده بودم و با لبخند گفت - میدونستی دانیال و شایلین اینجا کار میکنن ؟

سرم و به نشونه نه تکون دادم که از گوشه چشم نگاهم بهم انداخت و گفت - ندیدم چیزی بگی ؟ نکنه موش زبونت و خورده کوچولوی حاضر جواب .

لبخندی از ته دل روی صورتم نشست و گفتم - نه خیر ، زبونم سر جاشه . در ضمن میدونستم شایلین اینجا کار میکنه ولی دانیال و نمیدونستم .

آرتان - آخه تازه اومده .

خواستم چیزی بگم که در باز شد و شایلین تو اومد تو و با دیدن ما چشمش گرد شد و با لحن بامزه ای گفت - ببخشید ؟

آرتان - زهرمار و ببخشید . بیا سرم این کوچولوی حاضر جواب و عوض کن .

شایلین با چشمای گرد شده نزدیک شد و گفت - چشم روشن ، کوچولوی حاضر جواب آره ؟ ماشا ... چه زود هم دست به کار میشه . بعد نگاهش و سمت من سوق داد که شده بودم لبو و زد زیر خنده.

با اخم رو بهش گفتم - به چی میخندی ؟

شایلین بی توجه به حرف من رو به آرتان گفت - آرتان نگاهش کن فقط . ببین چه قدر با نمک شده.

آرتان با دیدن من چنان لباش کش اومد که یه لحظه حس کردم لباش جر خورد . سرم و پایین تر انداختم و با غر گفتم - الان مثلا چیه من خنده داره ؟

آرتان - تو گریه کردی لبها و نوک بینیت قرمز شده و خجالتم که کشیدی گونه هات قرمز ، شدی قرمزی ، اونوقت نخندم بهت خوشگله ؟

به خاطر کلمه ی آخرش شایلین قهقهه اش به هوا رفت و من چشمام گرد شد.

شایلین - خیل خب آرتان ، شیطونی بسه ، ادیتش نکن.

آرتان - ولی من جدی گفتم ، پریسا خیلی خوشگله.

قلبم چنان به تپش افتاده بود که میترسیدم.

شایلین - سرمت و عوض نمیکنم همین یه دونه هم از سرت زیاده ، فقط بزار بکنمش

با ترس چشمام و محکم بستم و گفتم - نه ، من میترسم.

چشمام و باز نکردم ولی سنگینی نگاه هر دوشون و که حس می کردم نشون از تعجبشون میداد.

آرتان با انگشت اشاره و شصتتش صورت من و به سمت خودش برگردوند و گفت - دیگه از چی میترسی ؟

کمی خجالت کشیدم ولی گفتم - خب من ، از آمپول نمیتزسم تازه دوست هم دارم ،
ولی از سرم و خون دادن میتزسم ، آخه وقتی خون میدم به خاطر کم خونی ضعف
میکنم و کم میمونه بی هوش شم . ولی من در اصل از نهنگ میتزسم.

آرتان - نهنگ ؟

آره دیگه نهنگ ، راستش هم میتزسم ، هم دوستش دارم . آخه چشماش خیلی ناجوره
و تازه پنگوئن میخوره.

آرتان خواست چیزی بگه که با حس سوزشی توی دستم خواستم سمت شایلین برگردم
که آرتان با دستش مانع این کارم شد و گفت - اول این که مگه چشماش چشه ؟ دوم
این که اون فک که پنگوئن میخوره نه نهنگ.

خب من از فک هم بدم میاد . در مورد شماره یکت هم باید بگم که نمیدونم چشماش
چه جوریه ولی من و میتزسونه.

آرتان لبخندی زد و چیزی نگفت و من سرم و برگردوندم سمت شایلین که خشکم زد.

تموم شد ؟ همین بود ؟

آرتان - خب اگه منم با یه پسر خوشگل و همه چی تموم حرف میزدم مطمئنا درد
یادم میرفت البته باید بگم که شایلین تو کارش فوق العاده است.

بی توجه به خود شیفتگیش با ذوق گفتم - وای مرسی.

بعد سریع از جام بلند شدم و با دیدن لباس بیمارستان تو تنم متعجب شدم . ایندفعه
حتما یه پسره لباسام و عوض کرده.

شایلین - نگران نباش پری ، خودم لباسات و عوض کردم.

ایندفعه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و گفتم - گ.ه نخور . من نخوام توی بی حیا
لباسام و عوض کنی کی و باید ببینم ؟

شایلین چشماش گرد شد و آرتان با نیش باز گفت - من.

سریع چسبیدم به شایلین و گفتم - غلط کردم شایلین جونم ، فقط نزار این نکبت بی حیا بهم نزدیک شه.

شایلین لبخندی زد و آرتان بیرون رفت و من لباسام و با لباسای قبلیم عوض کردم.

آروم کنار قبرش زانو زدم . گلاب و گل رو معصومه کنار دستم گذاشته بود . قبل از من با بچه ها اومده بودن ولی من ، حالا ، و بعد از دفن شدنش انجام.

قبرش وبا گلاب شست و شو دادم و شروع کردم به پرپر کردن گل ها و حرف زدن باهانش.

مهدیس ؟ نامرد ؟ بیشعور ؟ چطور تونستی من و اینجا بزاری و بری ؟ چطور مهیاس و تنها گذاشتی ؟ اون هنوز بچه است ، بهت احتیاج داره . عموت ندیدی . داغون بود ، داغون ، ناراحت ، افسرده . میدونی خیابا به خاطرت داغون شدن ، عموت ، من ، معصومه ، فاطمه ، مائده ، کیمیا . حتی آتوسا هم به خاطرت کلی اشک ریخت ، مثل اینکه اون چندباری که دیده بودت بد به دلش نشسته بودی . ولی میدونی چیه ؟ عب نداره ، راحت شدی رفتی و بار سنگینی رو رو دوشم انداختی . میخوام یه کاری کنم ، میخوام حضانت مهیاس و از اون فامیلای به ظاهر ناراحت بگیرم . عموت هم کمک میکنه ، مطمئنم . اون میدونه که مهیاس پیش اونا خوشحال و خوشبخت نمیشه . راستی میدونستی هم من ، هم معصومه به خاطر تو غش کردیم ؟ ماشا ... معصومه خوش به حالش هم شد . همش دانیال چسبیده بود بهش . فاطمه هم اونقدر گریه کرد که نگو ، مائده و کیمیا هم همینطور.

قلبم خیلی درد میکنه مهدیس ، تو آینده ی خوبی داشتی ، صد در صد مطمئن ام ، تو اراده ات مثال زدنی بود و من تو حسرت حتی یه ذره از این اراده ات . دوست دارم مهدیس ، حرف خوب نمیتونم بزنم ، نمیتونم احساساتم و درست بیان کنم ولی ، ولی بهت قول میدم نزارم مهیاس اذیت شه ، قول میدم.

بوسه ای به سنگ قبرش زدم و فاتحه خوندم ، پیش قبر پدر و مادر مهدیس هم نشستم و فاتحه خوندم و بعد بلند شدم و به سمت ماشین آراد راه افتادم . آراد و آتوسا و من و شایلین و آرتان تو ماشینش بودیم و فاطمه و معصومه و دانیال و دانیال و ماشین دانیال و مائده و کیمیا هم با رادوین و آروین اومده بودن.

سوار شدم و آراد راه افتاد و منم به بحث آتوسا و شایلین در مورد معصومه و دانیال گوش سپردم . با شنیدن حرفاشون تو دلم گفتم - معصومه رو به زور دارن میندن به ریش نداشته ی دانیال.

البته دانیال که از خداهش بود . با فکر خبیثانه ای که به سرم زد گفتم - راستی شما دوتا ، نمیخواید بچه دار بشید و من و خاله کنید ؟

با این حرفم آتوسا چشمش گرد شد و گونه هاش رنگ گرفت و آراد هم محکم زد رو ترمز که باعث شد ما کمی به جلو پرت شیم.

آرتان و شایلین که به نقشه خبیثانه ام پی برده بودن حرفم و تایید کردن و آرتان گفت - پری راس میگه . من کی عمو میشم ؟

شایلین هم با لحن مظلومی گفت - من کی عمه میشم ؟

آتوسا با خجالت بیشتری سرش و پایین انداخت و زیر لب ، لب زد - پریسا ناراحت بود ، دلگیر بود ، شرمنده بود و من از این شرمندگی نگاهش متنفر بودم . آراد باید شرمنده باشه نه تو آتوسا ، نه تو . ولی بتونستم بگم ، نتونستم ، ولی همه فهمیدن ، همه میدونستن ، آراد هم میدونست که زندگی بختی به این زیبایی و مهربونی رو هدر داده بود.

آراد - آتوسا ؟

آتوسا زیر لب گفت - بله ؟

آراد - میبرمت خونه ، وسایلات و جمع میکنی میای پیش خودم.

همه شک زده شدیم و با دهانی نیمه باز چشم به آراد مصمم دوختیم و این وسط آتوسا خشکش زده بود ، مات شده بود.

آتوسا - ولی آراد.

آراد - پریسا راس میگه ، نا سلامتی سه سال از ازدواج مون گذشته ، بالاخره باید بچه دار بشیم یا نه ؟

آتوسا با حیرت زیر لب گفت - ولی آراد.

آراد - آراد چی؟ زنی دوست دارم حالا میگم بیا بچه دار شیم حرفیه؟

هیچکس نتونست حرفی بزنه، آراد مستقیماً و برای اولین بار بعد این همه مدت بهش گفته بود دوستش داره، گفته بود آتوسا زنشه، گفته بود میخواد با هم زندگی کنن و بچه دار شن. من که از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم و شایلین هم بدتر از من، آرتان مشکوک بود و آراد آروم اما مصمم. و در این میان فقط آتوسا بود که مغموم به در تکیه داده بود و در افکارش غرق بود.

به خونه رسیدیم و آراد به گفتن منتظرم اکتفا کرد و آتوسا ناراحت و من معمولی پیاده شدیم.

آرتان - بر و بچ؟

قدمی به عقب گذاشتم و از در فاصله گرفتم و دست آتوسا رو هم گرفتم و بهش فشار خفیفی وارد کردم تا به خودش بیاد.

آرتان - موافقید بریم دور دور؟

با دلخوری گفتم - نه، ناسلامتی امروز مهدیس و دفن کردنا.

آرتان - امروز نه، دیروز، تو یه روز کامل بی هوش بودی.

پوفی کردم و با اخم گفتم - هنوز سومش هم نشده.

آراد مشکوک بهم زل زد و گفت - نگو میخوای تا چهلش فقط بشینی گریه کنی که تعجب میکنم.

چشمام خشمگین شد و زل زدم به زمین و گفتم - بیشتر از اینا کار دارم.

آرتان - چیکار مثلاً؟

به خودم اومدم و لبخندی زدم و گفتم - هیچی بابا، به هر حال باید خرجم و درآرم دیگه، منظورم این بود.

آرتان - باشه نگو ولی من اگه از زیر زبونت نکشیدم.

با خونسردی گفتم - نیازی به اینکار نیست ، من میخوام حضانت خواهر کوچیکتر مهدیس ، مهیاس ، رو به عهده بگیرم.

همه متعجب شدن و شایلین با حیرت گفت - شوخی میکنی دیگه نه ؟

لبخند کجی زدم و گفتم - نه ، جدی گفتم.

آراد - پس باید یه وکیل خوب واسه خودت بگیری.

پوزخندی زدم و گفتم - نیازی نیست ، اونا خودشون مهیاس و به من میدن ، به نظر اونا مهیاس یه سرباره.

آرتان - ولی با اون عمویی که من دیدم عمرا بزاره حضانتش و تو به عهده بگیری.

نیشخندی زدم و گفتم - اون خودش کمکم میکنه.

آراد ابرو بالا انداخت که گفتم - مهیاس قراره پیش من زندگی کنه ، از عموش جداش نمیکنم که ، تازه اشم یه دختر باید پیش یه زن بزرگ شه.

آرتان با پوزخند گفتم - تو هنوز دختر بچه ای.

به جای پوزخند لبخند کجی زدم و گفتم - و تو هم همونی که من و به چشم یه دختر ۱۰ ساله میبینه.

آرتان لبخند عمیقی زد و بهم خیره شد که نگاه ازش گرفتم و گفتم - راستی آراد خونت کجاست ؟

با این حرفم آراد چنان هول شد که دستش و که رو بوق گذاشته بود فشاری داد و باعث شد صدای بوق بلندی سکوت کوچه رو بشکنه.

آتوسا با تعجب نگاهش کرد که سریع دستش و از رو بوق برداشت و به من با چشمای عصبانیش نگاهی انداخت که من ابرو بالا انداختم و آراد رو به آتوسا گفتم - آتوسا راستش میخواستم یه چیزی بگم . البته اگه پریسا اجازه بده.

با لبخند گفتم - معلومه که نمیدم ، آتوسا اون رو به رویی رو نگا.

و با دست به خونه ی بزرگ رو به رویی خونمون اشاره کردم و گفتم - اون خونه ی اراده.

آتوسا چشمش گرد شد و با تعجب زل زد به اراد که اراد زیر لب جوری که فقط من بفهمم گفتم - ادمت میکنم.

با خنده دست به سینه شدم و ابرو هام و با شیطنت بالا انداختم و گفتم - اراد خجالت بکش ، حرفی داری بلند بگو ، زشته.

آرتان و شایلین زدن زیر خنده و آتوسا متعجب تر شد و اراد دیگه علنا باندا گفتم - من اگه تو رو آدم نکردم.

با مظلومیت گفتم - مگه فرشته ها آدم میشن ؟

آرتان - اگه فرشته ای پس باید به انسان که منم جزوشم سجده کنی.

مگه تو استغفر ... خدایی که به حرفت گوش کنم ؟

شایلین - خوردی داداش ؟

آتوسا - اراد ؟

با لبخند زیر پوستی گفتم - و این یعنی یه توضیح کامل رد کن بیاد.

اراد لباش و محکم رو هم فشار داد و من گفتم - اراد نریز تو خودت ، فردا پس فردا عقده ای میشی همیشه جمعیت کرد . بریز بیرون ، بزار همه به اون ذات کثیف پی ببرن.

اراد از ماشین پیاده شد که سریع دست آتوسا رو گرفتم و گفتم - آتو بریم تا زنده بمونیم.

آتوسا با خنده گفت - منظورت زنده بمونیه دیگه ؟

بله دیگه ، آراد که به تو کاری نداره هیچ ، نازتم خریداره . منه بدبختم که میسوزم و میسازم.

با خنده رفتیم تو خونه و یه کمی لباس آتوسا رو ریختیم تو ساک و قرار شد بقیه اش و بعدا بیاد بگیره و دو تایی با آراد وارد خانه ی بخت شدند .منتظر موندم . آرتان و شایلین هم کنارم بودن .

اینجا چرا نمیان نگران شدم.

آرتان - همش پنج دقیقه از رفتن آراد و آتوسا نمیگذره.

شایلین با غیض گفت - ما به اونا چیکار داریم آخه ؟ ما منتظر مصی و یارانیم.

از شنیدن کلمه های مصی و یاران خنده ام گرفت ولی فقط لپام و از هوا پر و خالی کردم و با حرص گفتم - اینا یه کاسه ای زیر نیم کاسه شونه ، من میدونم.

آرتان با لودگی گفت - لابد یه گوشه زدن کنار و دارن...

حرفش و قطع کردم و گفتم - منحرف.

آرتان خنده ای کرد و گفت - منحرف تویی ، من فقط میخواستم بگم لابد زدن بغل برن یه چیزی کوفت کنن.

قبل اینکه فرصت خجالت کشیدن داشته باشم ماشین دانیال و آروین جلوی پامون ترمز کردن.

دانیال شنگول پیاده شد و سریع در معصومه رو باز کرد و معصومه پیاده شد و زیر لبی فحش رکیکی به دانیال داد و باعث شد دانیال خنده ای کوتاه بکنه.

با حرص جیغ کشیدم - معصومه.

قبل از معصومه فاطمه سریع از ماشین پیاده شد و قبل این که بفهمم چی شده خودش و پرت کرد تو بغلم و با ذوق گفت - پریسا.

با تعجب نگاهم و به معصومه دوختم که سعی میکرد دست دانیال و از کمرش دور کنه . دانیال دست به سینه جلو اومد و گفت - نیاز به گیج شدن نیست ، دانیال به

معصومه گفت قراره امشب بیرتش شهربازی و به جاش معصومه باید یه روز کامل دانیال و تحمل کنه و در مورد این ، (با دست به فاطمی که تو بغلم بود اشاره کرد و گفت) چیزی نمیدونم.

فاطمه با حرص گفت - من اسم دارم ، فاطمه رضانی ، متوجه اید که ؟

دانیال با پوزخند گفت - همه این کارا رو کردی که اسم کوچیکت و بهم بگی ؟

فاطمه اداش و درآورد و گفت - مگه من چیکار کردم ؟ تازه شم من فامیلیم گفتم ، اگه تو آدم درستی باشی فامیلیم و میگی نه اسم کوچیکم و.

دانیال پوزخندی زد و گفت - من اصلا با تو کاری ندارم که بخوام صدات کنم ، بعضی موارد خاص هم بهت میگم هوی یا دختره ، خوبه ؟

فاطمه چنان حرصی شد که نگو . اون دو تا رو به حال خودشون رها کردم ، بعدا میتونم دلیل خوشحالی فاطمه رو بپرسم ولی دلیل خوشحالی مائده رو نه.

چند قدمی جلو رفتم و رو به مائده که داشت با آروین حرف میزد و میخندید نگاه دقیقی کردم ، چشمای هر دو شون از دور هم چلچراغ بود.

زیر لب زمزمه کردم - همش یه ساعت پیشتون نبودم و حالا به اندازه یه سال اتفاق افتاده.

پووفی کردم که آرتان درست از بغل گوشم گفت - مگه چه اتفاقی افتاده ؟

از جام پریدم و ازش چند قدم فاصله گرفتم که باعث شد ابروی راستش بالا بره.

آرتان - انقدر ترسناکم ؟

با صدای لرزونی که نمیدونم از کجام در اومده بود گفتم - نه ، خب ، هول شدم.

هر دو ابروش و بالا انداخت و گفت - یعنی اگه هول نمیشدی تو بغل من می موندی ؟

چشمام بیشتر از این گرد نمیشد.

بیخشید ؟

آرتان - هیچی بابا ، بیا بریم.

کجا ؟

آرتان - قراره بریم شهربازی دیگه.

الان ؟ با این وعض ؟

آرتان - کدوم وعض ؟

آراد و آتوسا که تو خونه شونن و معلوم نیست دارن چه غلطایی میکنن ، دانیار و فاطمی هم برای اولین بار تو عمرم یه بحث برای حرف زدن پیدا کردن و اونم رفتن به سئول ، حالا خوشحالی فاطمی و نمیدونم چیه ، دانیال و مصی هم بد زدن تو جاده خاکی ، نگاشون کن.

و با دست به معصومه ای اشاره کردم که کنار دانیال نشسته بود و سرش و گذاشته بود رو بازوی دانیال و تازه دستاشم دور بازوش حلقه کرده بود و داشت با کیمیا و رادوین صحبت میکرد.

آرتان - خب.

خب و زهرمار ، این مائده ی گور به گوری هم تکیه داده به ماشین آروین ، و نمیدونم چی داره واسه آروین تعریف میکنه که نیش هر دو شون بازه ، البته میتونم تصور کنم که داره در مورد محمد طاها ، برادر زاده اش ، حرف میزنه . خب ؟ حالا چی ؟

آرتان - شهربازی کدوم وسیله رو سوار میشی ؟

با تعجب نگاش کردم و بعد یه دستم و محکم کوبیدم به پیشونیم و آروم گفتم - وای خدایا ، این چرا اینجوری میکنه ؟

آرتان دستم و که رو پیشونیم بود و گرفت و پایین آورد که سریع دستم و از دستش جدا کردم که با تعجب نگام کرد.

ببخشید من اینطوری راحت نیستم آگه میشه ، آگه میشه ، خب...

آرتان - باشه خوشگله رعایت میکنم.

سرخ شدم و با لوسی تموم گفتم - آرتان ، اینجوری نگو.

آرتان خندید و گفت - خب الان من چیکار کنم ؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت - چجوری جلوی خودم و بگیرم بغلت نکنم ؟

بی حیایی زیر لب بهش گفتم و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم که بلند گفت -
یه ساعت دیگه بلند میشی میای بریم شهر بازی ، حله ؟ ناهار هم که نخوردی ،
دیروز شام هم بی هوش بودی ، یه چیزی بخور خب ؟

همه نگاهشون چرخیده بود سمت آرتان که شیطنتش گل کرده بود . سریع وارد خونه
شدم و در و به سرعت بستم و تکیه ام و دادم به در و همونجا لیز خوردم و رو زمین
نشستم . دستم و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم آرامش خودم و بدست بیارم . چرا
اینقدر قلبم تند تند میزد آخه ؟ آه ، لعنتی ، اروم بگیر.

بعد چند دقیقه در زده شد و من از جام پریدم که فاطمه از همون پشت در گفت - پری
در و باز کن.

در و باز کردم و با تعجب نگاهشون کردم ، اینا از کجا فهمیدن من اینجا ؟ و نرفتم
بالا ؟

مصی - زنگ و زدیم در و باز نکردی.

کیمی - مام گفتیم شاید اینجا بی در و زدیم.

مایی - وایی بچه ها.

فاطمی - بنال.

مایی - آروین خیلی پسره خوبیه ها.

همه یه هو کپ کردیم . با تعجب زل زدیم به مائده که گفت - چیه ؟ خیلی ماهه.

کیمیا - ای خدا ، تو چرا انقدر قاطی داری آخه ؟

معصومه - خل شد رفت.

مائده چشم غره ای رو به معصومه و کیمیا رفت و رو به فاطمه گفت - نه فاطمی ؟

فاطمه - نمیدونم چی داری میخوری ، ولی نخور ، بسه.

مائده ناراحت شد و سرش و پایین انداخت و آروم گفت - اصلا با شما حرف زدن...

حرفش و ادامه نداد که رفتم جلو و بغلش کردم و با خنده گفتم - آخی ، مایی جونم ، عمه خانوم من ، چه ناز شدی.

زد زیر گریه که سریع از خودم جداش کردم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که سریع من و کنار زد و در و باز کرد و پرید بیرون و بدو بدو شروع به دویدن به سر کوچه مون کرد.

همه متعجب بودیم و به جای خالیش زل زده بودیم.

کیمیا - این چش شد ؟

شاید ناراحت شد.

حرفی نزدیم و فاطمه گفت - خب الان چیکار کنیم ؟

معصومه - من میگم شاید میاز به تنهایی داره ، بزاریم یه کم تنها باشه.

همه سری تکون دادن و من گفتم - بیا فاطمی ، این کلید ، شما برید . من میرم دنبالش مایی.

کیمیا - پریسا اون نیاز داره تنها باشه.

دستی تو هوا واسش تکون دادم و سریع زدم بیرون . احتمالا داشت میرفت خونه شون . با سرعت به سر کوچه مون رفتم و چپ و راست و نگاه کردم تا شاید تاکسی چیزی ببینم ولی با دیدن مائده که رو لب جوب نشسته بود و صورتش و با دستاش پوشونده بود و داشت زار میزد قلبم اومد تو دهنم . خدایا این چش بود ؟

با سرعت رفتم نزدیکش و صداش زدم - مائده.

بدون اینکه سرش و بلند کنه از جاش بلند شد و خودش و پرت کرد تو بغلم . خدای من ، خدای من ، خدای من . این چش بود ؟

مائده اتفاقی افتاده ؟ کسی حالش بد شده ؟

مائده سرش و عقب کشید و به نشونه نه تکون داد و بعد دوباره بغلم کرد . منم بغلش کردم و گذاشتم راحت زار بزنه . حرکی رد میشد یا ترحم آمیز نگامون میکرد ، یا با تعجب ، یا فضولی ، یا یه نگاه بد ، بعضی هام تیکه می انداختن.

یعنی اگه الان مائده من و ول میکرد دهنشون و صاف میکردم ، آخه به شما ها چه ؟ تو دلم فحش رکیکی به پسر ژینگول روبه روییم دادم و رو به مائده با خشم گفتم - عزیزم بیا بریم خونه اونجا با هم حرف میزنیم.

مائده - نه.

خب بیا بریم این پارکی که اینجاست.

با هم راه افتادیم سمت پارک و نشوندمش رو صندلی یا نیمکت یا حالا هر کوفتی که بهش میگی و خودمم کنارش نشستم . وقتی دیدم هیچی نمیگه گفتم - خب اومدم حرف بزنیم.

مائده سرش و پایین تر گرفت و بی مقدمه گفت - پریسا من عاشق آروین شدم.

ماتم زد . از تعجب خشک شده بودم . ولی مائده ندید و با همون سری که حالا پایین افتاده بود گفت - من نمیدونم کی ، کجا یا چجوری ولی دوشش دارم . من...

حرفش و قطع کردم و با شادی گفتم - خب عاشق شدن که خیلی خوبه.

با بغض گفت - امشب قراره بره خواستگاری دختر خاله اش.

لبخندم نیومده رو لبم خشک شد.

با شک زمزمه کردم - چی ؟

با جیغ (اونقدر بلند نبود) گفت - گفتم امشب میخواد بره خواستگاری دختر خاله اش.

زیر لب گفتم - پس شهربازی چی ؟

یه جوری بهم نگاه کرد که به احمق بودنم پی بردم.

مائده - نمیاد.

تعجب کرده بودم و نمیدونستم چی باید بگم یا چیکار باید بکنم.

خب ، خب ، برو بهش بگو دوشش داری.

مائده دیگه گریه اش قطع شده بود.

مائده - میخوای برم حلقه ازدواج بگیرم جلوش زانو بزنم بگم با من ازدواج میکنی ؟

از تصور همچین صحنه ای بلند زدم زیر خنده ، خود مائده هم خندش گرفته بود .

بعد کمی خندیدن گفتم - خب نمیدونم چیکار باید بکنی.

مائده - ناسلامتی روان شناس ما تویی ها.

لبخندی زدم و گفتم - از کجا معلوم دختر خالش و دوست داره ؟

مائده - معمولاً وقتی پسرا میرن خواستگاری کسی یعنی اون و دوست دارن.

نه خیر ، مثل این که آی کیوت پایینه . شاید مامانش یا باباش مجبورش کردن.

مائده - وقتی داشت میگفت چشمش برق میزد پریسا ، میفهمی ؟

لبخند تلخی زدم و سعی کردم بحث و عوض کنم - پس بالاخره عاشق شدی.

مائده - تو هم شدی ، مصی هم شده فاطمی و کیمی هم شدن.

نه خیر تو مخت تاب برداشته ، داری هذیون میگی.

مائده - شدید.

نچ خانوم ، نچ . تازه عاشق کی بشم ؟

مائده - آرتان.

با این حرفش حس کردم دوباره قلبم لرزید . با پوزخندی که دست خودم نبود گفتم -
من ؟ عاشق آرتان ؟ اصلا یه چیزی ، تو شاید راست بگی ، من عاشق شدم . خب ؟
آرتان میاد من و به عنوان عشقش قبول کنه ؟ یا میاد با هام ازدواج کنه ؟

مائده - چرا نیاد ؟ چرا قبول نکنه ؟ باید از خداهش هم باشه.

نه مائده ، نه . اون کجا و من ، و من کجا . اون یه خواننده مشهوره که از یه
خانواده با اصل و نسب و پولدارن و من ؟ من یه یتیم حدودا بی پولم ، به چیه من
بنازه ؟ به پولم ؟ به قیافه ام ؟ به تحصیلات دیپلم ؟ به شغلم ؟ به تیپم ؟ (با تلخی هر
چه تمام تر گفتم) یا به خانوادم ؟

آهی کشیدم ، آهی کشید ، دوستم بود ، میفهمش ، میفهمتم ، درکش میکنم ، درکم
میکنه.

مائده - پریسا ، خیلی خوشحالم که تو دوستمی.

منم واسه بودنت ممنونم مائده ، مرسی که هستی.

لبخندی زدیم و هم و بغل کردیم.

با صدای زنگ گوشیم ازش جدا شدم . گوشیم و از ت جیب شلوارم درآوردم ، از
مانتو های بی جیب متنفرم.

سلام عشقی.

معصومه - سلام چی شد ؟

با لودگی گفتم - عاشق شده.

صدای جیغشون باعث شد گوشی و از گوشم فاصله بدم.

رو بلندگوه ؟ حالا چرا جیغ میکشید ؟

کیمیا - مائده کشتمت.

چرا؟ بیچاره مایی.

فاطمی - برا چی به ما نگفتی؟

من تازه الان فهمیدم ، به شمام گفتم دیگه.

مصی - حالا عاشق کی شده؟

کیمیا به جای من گفت - معلومه دیگه ، لابد این آروین گور به گوری.

با تعجب گفتم - تو از کجا فهمیدی؟

کیمیا - تابلو بود بابا.

مصی - حالا کجا یید؟

پارک سر کوچه.

فاطمی - ای بیشعورا ، بدون ما؟

گه نخور ، پنج دقیقه دیگه اونجا ییم.

قطع کردم و دست مایی و گرفتم و بلندش کردم.

مائده - کجا؟

میریم مغازه.

مائده - تو که کوله ات رو نیووردی.

من و دست کم گرفتی؟ من تو همه ی جیب های شلووارام پول دارم.

مائده - آها راس میگی یادم رفته بود . حالا چه قدری داری؟

دستم و کردم تو جیبم و هر چی پول بود بیرون آوردم.

سی و سه تومن.

مائده - خوبه.

۱۰- از من ، ۲۰ از تو ، یه شیرینی باید به ما بدی.

مائده - مفت خورا ، باشه ، الان همراه نیست ، تو حساب کن بعدا بهت میدم.

سری تکون دادم و با هم وارد مغازه شدیم.

بعد از خرید به خونه برگشتیم و اونا هم ریختن رو سر مائده . قرار شد خوراکی ها رو نگه داریم واسه شهر بازی.

با شنیدن صدای گوشی کیمیا ، مائده رو ول کردیم و گوش تیز کردیم برای گوشی کیمیا.

کیمیا - بله ؟

کیمیا - باشه الان ما میایم پایین.

کیمیا - نه خوراکی نخرید ، ما خریدیم.

کیمیا - باشه.

قطع کرد و فاطمه گفت - کی بود ؟

کیمیا - رادوین.

با جیغ گفتیم - رادوین ؟

شمارت و از کجا آورده ؟

کیمیا - ازم شماره خواست منم شماره دادم.

دهنمون باز مونده بود و نمیتونستیم حرفی بزنیم.

کیمیا - خوراکی ها رو بردارید بریم پایین ، منتظرن.

سریع از جامون بلند شدیم و من گفتم - بعدا در مورد شماره با هم حرف میزنیم.

سریع کوله ام و برداشتم و با برو بچ زدیم بیرون و من دروقفل کردم و پشتشون راه افتادم.

در و باز کردیم و با بیرون رفتنمون و دیدن ون بزرگی از تعجب شاخام دراومدن.
با بیرون اومدن آراد و آتوسا از خونه شون نگاهم از ون گرفته شد و به اونا که دست
در دست میومدن خیره شدم.

به ما رسیدن و بعد از سلام ، وارد ون شدیم.

آرتان - سلام.

و به ترتیب بقیه پسرا شروع به سلام کردن ، کردن.

با تعجب به پسر نا آشنای روبه روم خیره شدم . اونم مشکوک بهم نگاه کرد تا اینکه
آروین گفت - اینم اون دوستم که میخواستم بهتون معرفی کنم.

دختر ابراز خوشحالی کردن ولی من و پسره مشکوک بهم خیره بودیم . کمی فکر
کردم و بعد...

آروین ، گفتم اسم دوستت چیه ؟

آروین - کسری ، راستی کسری اینم پرساسست.

هر دو با ذوق گفتیم - آها یادم اومد.

شایلین - دیگه داشتم نا امید میشدم.

کسری - به پرساس خانوم ، چه بزرگ شدی.

انتظار نداشتی که یه بچه دست شکسته ۱۵ ساله رو میدیدی ؟

کسری با لحن بامزه ای گفت - ای بابا این زبون و هنوز داری ؟

آروین با تعجب گفت - شما هم و میشناسید ؟

آره ، تو باهاش چطوری آشنا شدی ؟

آروین - این و من باید بیرسم ، در ضمن همکاریم.

چند ثانیه سکوت و بعد با تعجب گفتم - تو پلیسی آروین ؟

آروین با دهن باز گفت - تو از کجا فهمیدی ؟

کسری - شغل من و میدونه احمق ، همکاریم یعنی تو هم پلیسی.

آروین با دست محکم تو سر کسری کوبید و گفت - میمردی بهم بگی ؟

مائده - یعنی تو میخواستی این موضوع رو از ما پنهون کنی ؟

آروین - خب آره.

آرتان - من گیج شدم ، تو و کسری از کجا هم و میشناسید و اون حرف شایلین چی بود ؟

بقیه هم حرفش و تایید کردن و ما رو صندلی های ون نشستیم و من و کسری و شایلین شروع به تعریف کردن قضیه کردیم ، هر کدوم از زبون خودمون.

با ایستادن ون خوراکی ها رو پرت کردیم تو بغل پسرا تا اونا حمالی کنن واسه آینده شون خوبه و بعد خودمون با ذوق شروع کردیم به انتخاب وسایل.

من گفته باشم ، اول از همه ماشینه.

فاطمه - پری موتوره هم خوبه ها.

کیمیا - کشتی هم بریم ؟

مایی - باشه ولی وسط بشینیم.

آتوسا و شایلین و پسرا با تعجب نگامون کردن و بعد پقی زدن زیر خنده ، چنان میخندیدن که نگو.

زهرمار.

فاطمه - کوفتم واسشون کمه.

مایی - دقیقا.

کیمیا - نکبتای نسکافه ای.

مصی - نسکافه ای رو رد کردن ، قهوه ای هم واسشون کمه.

آتوسا و شایلین شما هم ؟

کسری - خیلی بچه اید.

آرتان - ما میخوایم وسایل هیجانی سوار شیم ، این چیزا چیه ؟

با ناراحتی گفتم - اینام هیجانین دیگه.

آراد با دست به دستگاهی اشاره کرد که من فقط با دیدنش سرگیجه گرفتم.

آراد - بچه جون ، ما از اون چیزا سوار میشیم.

نگاه از وسیله گرفتم و رو به بچه ها گفتم - بچه ها خوراکیا.

مائده و فاطمه کیسه های خوراکی و گرفتن و کیمیا با گفتن - خوش بگذره.

ختم جلسه اعلام کرد و مام با سرعت هر چه تمام تر و با ذوق به سمت باجه ی بلایت
فروشی رفتیم.

بچه ها ، چهار چرخ هم داره.

کیمیا - جون ، نونمون تو رو غنه.

و چیپس دیگه ای تو دهنش گذاشت.

بالاخره نوبتمون رسید و مثل بچه ها سریع رفتم و تو ماشین مشکی رنگی نشستم و
شروع شد . کنارم یه بسته چیپس گذاشته بودم و میخوردم و گاهی هم با ماشین به
کسی میکوبیدم.

فاطمه بلند رو بهم گفت - ماشا... دست فرمون.

قربونت بره مصی.

مصی - من ؟ قربون این ؟ عمرا.

و با ماشین از پشت محکم به فاطمه کوبید و مائده رو به مصی گفت - مصی گور خودت و کندی.

بعد از ماشین سواری با سرعت به سمت موتور برقی حرکت کردیم و من موتور سبز رنگی رو سوار شدم.

بچه ها جون من ، الان با موتوریم ، نکوبید ها ، خطریه.

کیمیا محکم از پشت بهم کوبید و کم مونده بود از رو موتور بیافتم زمین که خودم و نگه داشتم.

بعد از موتور سواری برای چهار چرخ بلیت گرفتیم و سوار شدیم.

وای بچه ها خیلی عالییههههه.

مصی - ایول به خودمون.

با صدای کسی با چهار چرخ رفتم تو دیوار

آرتان - آفرین پرپر خانوم ، نمیدونستم از این هنر داری.

با تعجب و چشمای گرد شده نگاش کردم ، یا بهتر بگم ما (من و فاطمی و مصی و کیمی و مایی) با تعجب زل زدیم بهشون (آراد و آرتان و شایلین و آتوسا و آروین و رادوین و دانیال و دانیار و کسری).

چهار چرخ و درست کردم و بی توجه بهشون به راهم ادامه دادم.

کیمیا ؟ نمیخوای دیگه بهم بکوبی ؟

کیمیا - چرا ، نگران نباش ، الان میام.

و اونم مثل من و فاطمی به راهش ادامه داد.

مائده - معصومه ی پنج نقطه ، لاقل آروم بکوب ، بابا کشتیم تو.

الکی مثلا غیرتی شدم و گفتم - مصی نفس کش ، رو عشق من دست بلند میکنی ؟

مصی - پری بیا تو تیم من.

فاطمه - نه خیرم من و پری باهمیم ، ها ها ها.

و من از راست و فاطمه از چپ کوبیدیم به معصومه.

اون یارویی که مسئولش بود داد زد - ای بابا ، چند بار بگم ؟ نکوبونید بهم . اصلا بلند شید ببینم . بلند شید.

هر پنج تا با حسرت به چهار چرخ ها خیره شدیم که بلند تر داد زد - بلند شید ببینم.

کیمیا که دید مظلوم بازی فایده نداره گفت - پیاده شید آقا پیاده شید ، نخواستیم ، حالا خوبه پولش و دادیم.

از چهار چرخ ها پیاده شدیم و چشم غره ای به مرده رفتیم که داشت با عصبانیت ما رو نگاه میکرد.

زیر لب رو به مایی گفتم - مایی تو که گفتی آروین امشب میره خواستگاری.

مائده شونه بالا انداخت و ما بی توجه به اونا راهمون و به سمت پشمک فروشی کج کردیم.

دانیال سریع خودش و چسبوند به معصومه و گفت - مصی ؟

معصومه بهش چشم غره رفت که آتوسا و شایلین خودشون و چپوندن کنار من و همزمان گفتن - پری ؟

بی حوصله گفتم - چیه ؟

آتوسا - پری خب راس میگم دیگه ، مثل بچه ها...

حرفش و با ساقمه ی شایلین خورد و من دوباره بی حوصله گفتم - من که چیزی نگفتم ، از شما جدا شدیم تا شما راحت باشید.

شایلین با اعتراض گفت - پریسا.

آقا پنج تا پشمک لطفا.

مرده - ده تومن میشه.

خواستم پولم و از تو کوله ام درآرم که دستی که حاوی ۱۰ تومن بود سمت مرده دراز شد.

آرتان - بفرمایید آقا.

شونه ای بالا انداختم و رو به بچه ها گفتم - برو بچ مهمون آقاییم.

و با دست به آرتان اشاره کردم.

کیمیا - خب باشه مرسی.

دانیال - وظیفه اشه.

معصومه - وظیفه ی شما چیه ؟

دانیال دست معصومه رو تو دستش گرفت و با دست دیگه اش اشاره ای به کشتی باد صبا کرد و گفت - بردن شما خانومای خوشگل به اونجا.

ترجیح میدیم بی سر خر بریم.

آراد - ما که با شما نمیایم.

رادوین - دِ بیا ، به غرور آقا برخورد.

دانیار - به غرور منم برخورد.

کسری - جهنم.

و رو به من ادامه داد - منم هستم.

لبخندی بهش زد که آروین گفت - آقا نامردیه ، چطور به این نفله ، (با دست کوبید به کمر کسری و ادامه داد) لبخند میزنی ، به ما که میرسی اخم ؟

یادم نمیاد اخم کرده باشم.

بعد نیشم و واسش باز کردم و گفتم - بیا . راستی خواستگاری چیشد ؟

آروین - هیچی دیگه ، به دختر خالم گفتم نتونستم پیام شرمنده ، اونم گفت عب نداره ، ولی خودم ناراحت شدم تو خواستگاریش نبودم ، مثل خواهرم میمونه.

با شنیدن این حرف محکم زدم پس کله ی مائده و گفتم - تو فقط جرئت داری...

کیمیا حرفم و قطع کرد و گفت - پری این لاشخور و ول کن ، پشمک ها رو بچسب.

پشمک ها رو از مرده گرفتیم و بین خودمون تقسیم کردیم که دانیال با دلخوری گفت - خب منم میخوام.

معصومه پشمکش و به سمت دانیال گرفت و گفت - بیا با هم بخوریم . بزرگه ، من تنهایی تمومش نمیکنم.

و ما تو دلمون این حرف و ول میزد که تو تنهایی ده تا پشمک رو هم میخوری و حالا...

پریسا من پشمکو به عم نمیدم چه برسه به این یالغوز

آهی کشیدم . مائده راست میگفت ، ما همه با دیدن اولین مردای زندگیمون داشتیم عاشق میشدیم ، درسته کم کم ولی...

فکرم و با شنیدن صدای آتوسا قطع کردم - پریسا ؟

پشمک میخوای ؟ بیا.

خنده ای کرد و گفت - نه بابا پشمک چیه . میخواستم بگم ناراحت که نیستی ؟

با نیش باز گفتم - اگه قرار باشه شاممون و مهمون شوهرت باشیم چرا ناراحت باشم.

آتوسا با لحن بامزه ای گفت - من از جیب شوهرم مایه نمیزارم.

آراد - اتفاقا میخواستم بگم به افتخار آتوسا خانوم (و چشمکی به آتوسا زد که ما دهنمون وا موند) امشب شام مهمون من.

خب حله ، بروبچ و کسری ، بزنید بریم به سمت کشتی.

کسری - گفته باشما ، اون گوشه ها میشینیم.

بهش اخم کردیم که گفت - حالا شما یه بار امتحان کنید.

فاطمه - جهنم ولی منتظر شیرکاکائو هستم.

بهتره بگی هستیم.

آرتان - واقعا که باج گیرید . آقا جهنم و الضرر منم هستم.

میشه نگی جهنم الضرر ؟

آرتان با تعجب گفت - چرا ؟

مائده - چون تیکه کلامشه ، آروین تو نمیای ؟

آروین با لبخند جلو اومد و گفت - حتما.

رادوین - یکی هم ما رو آدم حساب نمیکنه ؟

کیمیا - خب تو هم بیا.

رادوین با سری پایین افتاده کنار کیمیا قرار گرفت و با لحن بانمکی گفت - اینم از شانس ما ، مرسی ابراز احساسات.

کیمیا - از سرت هم زیاده.

دانیار - اراد فقط من و تو موندیم.

آراد - اشتباه نکن من از خانومم جدا نمیشم.

فاطمه با جدیت گفت - تو هم میای.

دانیار اخم کرد و گفت - چرا باید به حرفت گوش کنم ؟

فاطمه - چون دارم ازت خواهش میکنم.

من و مائده به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم و کیمیا و معصومه با تعجب و همزمان گفتن - نههههه.

دانیار از تعجب زیادش فقط گیج سرش و تگون داد و چیزی نگفت و بقیه هم متعجب

سوار کشتی شدیم و به خاطر اینکه حالمون بد شد کسی باشه کنار هرکدوممون یه پسر نشست . کنار آتوسا ، آراد و کنار من ، آرتان و کنار شایلین ، کسری و کنار معصومه ، دانیال و کنار مائده ، آروین و کنار کیمیا ، رادوین.

همه لبخندی هیجانی زدیم و کشتی شروع به حرکت کرد . ما هی جیغ میزدیم و پسرا میخندیدن . خوشحاله خوشحال ، شاده شاد . بلند جیغ زدیم - واییییی ، عاشق همتونم.

آرتان خنده ی بلند تری کرد و باعث شد من بیشتر ذوق کنم.

یه لحظه کشتی به اوج خودش رسید که محکم دست آرتان و گرفتم و سرم و تو سینه اش مخفی کردم.

اول تعجب کرد و بعد محکم بغلم کرد . کمر بند باعث شده بود اونقدر ا هم بغل بهمون نجسبه . صدایی تو مغزم بلند گفت - دختره ی بی حیای چشم سفید گستاخ پررو.

سریع ازش جدا شدم و سعی کردم به گونه های سرخ شدم بی توجه باشم.

ببخشید.

آرتان - ببخشید دیگه چه صیغه ایه ؟ تا باشه از این چیزا ، بابا جون من از خدام هست به کی بگم ؟

بعد بلند داد زد - ایها الناس...

سریع دستم و گذاشتم رو دهنش و با ترس و تعجب بهش خیره شدم . یعنی میخواست چی بگه ؟ پری دستات بشکنه که نداشتی بفهمم ، لعنتی ، اگه میخواست بگه ، نه نه ، امکان نداره ، ولی خب شاید ، دهنش و ببند پریسا.

دستم و که رو دهنش بود و بوسید.

سریع دستم و از رو دهنش برداشتم که دستم و تو هوا گرفتم و با لحن اعتراضی گفتم - پریسا نامردیه ، چطور وقتی تو هر وقت هوس کردی میای بغلم اونوقت من ناکام بمونم ؟ مگه میشه ؟

زیر لب با صدای لرزونی گفتم - آرتان...

با صدای جیغ فاطمی حرفم و قطع کردم.

فاطمی - بابا ول کن دیگه ، بابا من یه گوهی خوردم . بیخیال میشی یا نه ؟

ای خدا ، این فاطمه الان هم ول نمیکنه ؟

با صدای بلند تری گفتم - د لعنتی بس کن دیگه هر جا میری دعوا.

فاطمه - بابا من ترسیدم بغلش کردم ، الان گیر داده میگه چه نقشه ای واسه من ریختی.

دهنم باز موند ، ولی وقتی چشمای شیطون دانیار و دیدم با اعتراض و کشیده گفتم - دانیار . اذیتش نکن دیگه . یه روز اومدیم شهربازی.

دانیار کنارم نشسته بود و کنارش هم فاطمه و دانیار زیر گوشم گفت - کجاش و دیدی ؟ میخوام شام رو هم کوفتش کنم.

آرتان هم شنید و بلند زد زیر خنده ، یعنی کار ما رو ببین که به کجا کشیده ، تو شهربازی و کشتی باد صبا دارم سعی میکنم کاری کنم بیشتر از این بین این دو تا دعوا نشه . با جیغ گفتم - واییییی خدایا.

مائده با خنده بلند گفت - پری چه میکنی ؟

کنار آرتان مائده نشسته بود و همچین آروین و بغل کرده بود که نگو.

زیر لب گفتم - مائده ی بی حیا.

و من حواسم نبود که دستم توی دست بزرگ و مردونه ی آرتانه و کم کم داره به جای جدیدش عادت میکنه.

از کشتی پیاده شدیم و من با دیدن کیمیا و رادوین که حرف میزدن و اصلا حواسشون نبود که کشتی واستاده از حرص یه لگد محکم به صندلش زدم که از جاش پرید ، با ترس ظاهری نگام میکرد و سیخ واستاده بود.

توی چهل و هفت نقطه ی انگل ، هنوز نفهمیدی کشتی و استاده ؟

معصومه با شادی دستش و پشت کمرم زد و گفت - پری بیخیال دیگه ، حالا نه این که خودت...

محکم پاش و لگد کردم و با حرص گفتم - می فرمودین.

مصی - بیشور عوضی ، آیییییی.

دانیال - ای بابا ، زدی دختر عموم و داغون کردی ، حالا خوبه بزخم این آرتان و ناقص کنم ؟

شونه ای بالا انداختم و از کشتی پیاده شدیم و دانیال دوباره گفت - آرتان مثل اینکه مفت نمی ارزی.

درست در همین لحظه بود که از شغل آرتان متنفر شدم.

دختره - آرتان ، وایییی.

دوست دختره - میشه باهاتون عکس بندازیم ؟

آرتان هنوز فرصت نکرده بود که چیزی بگه که دختره سریع پرید و از بازوی آرتان آویزون شد و رو به دوستش گفت - سریع بگیر آهو.

دوستش که اسمش آهو بود سریع با گوشیش یه عکس گرفت.

عکس گرفته شد ولی این دختره هنوز چسبیده بود بهش ، آرتان ازش با اخم جدا شد و حرفی نزد ولی روش و کرد سمت ما و گفت - بریم.

دوست دختره - تارا بیا بریم.

تارا - حالا باشه ، یه لحظه واستا ، تو که عکس نگرفتی.

آهو با حرص گفت - تارا من عکس نمیخوام ، ایشون هم کار دارن ، بیا بریم.

تارا دستی تو هوا و اسش تکون داد و گفت - تو برو.

بعد سریع خودش و به ما رسوند و چسبید به آرتان و با عشوه گفت - میشه منم با شما بیام ؟

آرتان نگاهی به من انداخت که باعث شد تعجب کنم.

آرتان - نه خانوم ، کار دارم ، میبینید که ؟ بفرمایید.

تارا یا همون دختره - من که کاری نمیکنم همینطوری فقط همراهتون میام.

آرتان پووفی از حرص کرد و جهمی زیر لب گفت که باعث خنده ام شد.

آرتان بی توجه بهش اومد سمت من و گفت - خب ، پس ترن حله دیگه ؟

خواستم اعتراضی کنم که کیمیا گفت - حله بابا ، حله.

آرتان گفت - خیل خب ، پس همه به سوی ترن.

الان دقیقا من وسط ترن دارم چیکار میکنم ؟ این سوالی بود که داشتم میمردم تا جوابش و پیدا کنم.

کیمیا - ای خدا ، پری تو یه چیزی به این بگو.

رادوین - چی میخواد بگه مثلا ؟ همش تقصیره تو عه.

ای خدا ، لال میشید یا نه ؟

کیمیا - آقا من نخوام این استاد دانشگاهم باشه کدوم احمق رو باید ببینم ؟

رادوین - اول اینکه من و ، ولی من احمق نیستم مثل تو.

کله ام و آروم کوبیدم به دستم ، چرا خدا چرا ؟

ترن ایستاد و من پیاده شدم ، سرم گیج میرفت ، اصلا با دعوای این دو تا من نفهمیدم ترن چی هست.

چشمام و بستم و سعی کردم یه جا بایستم ، دنیا دور سرم میچرخید.

چشمام و که باز کردم ، چشمام سیاهی رفت و من داشتم میخوردم زمین که تو بغل کسی فرو رفتم.

آرتان - پریسا خوبی ؟

خواستم ازش جدا شم که نذاشت و گفت - پری به جون خودم لجبازی کنی ها ، چرا انقدر دستات سرده ؟

با گجی گفتم - چمیدونم لابد فشارم افتاده . بپر به لواشک بخر بیا.

خنده ای کرد و گفت - لواشک فشار و پایین تر میاره.

حالا هرچی.

فاطمه - پریسا ؟ پریسا خوبی ؟

آره خوبم ، خوبم.

آرتان - فاطمی این و ول کن زر میزنه . بپر شایلین و صدا کن.

دانیار - مثل این که حرف زدن پریسا روت تاثیر گذاشته.

فاطمه - آره ، راس میگه ، من برم پی شایلین.

همون لحظه آروین مائده رو رو صندلی نشوند و گفت - آراد اینا کوشن ؟

معصومه و دانیال همراه شایلین و کسری و آراد و آتوسا اومدن و آراد گفت - شما دو تا دیگه چتونه ؟

و به من و مائده اشاره کرد.

وایی آرتان خدا بگم چیکارت نکنه که علت و عض الان من و مصی و مایی تویی.

تارا که به آرتان چسبیده بود گفت - اول دهننت و آب بکش بعد اسم آرتان و بیار تو دهننت . دختره ی...

آرتان چنان زد تو گوش دختره که دختره پرت شد رو زمین.

با تعجب داشتم نگاه میکردم که آرتان با داد گفت - جرئت داری یه بار دیگه تکرارش کن.

تارا - من که چیزی نگفتم.

آرتان عصبانی تر شد که آراد گفت - ولش کن آرتان ، ارزشش کمتر از این حرفاس.

برگشتم به آراد نگاه کردم که اخم کرده بود ، کلا همه پسرا اخم کرده بودن.

دخترا هم متعجب ، البته منهای شایلین و آتوسا که مثل پسرا اخم کرده بودن.

تارا بلند شد و با نفرت به من گفت - جواب کارت و میگیری.

چشمام گرد تر شد و قبل اینکه بزارم آرتان عکس العمل دیگه ای نشون بده با آرامش گفتم - خیل خب باشه ، حالا بلند شو.

خواستم کمکش کنم که دستم و پس زد و گفتم - منتظرم باش.

خنده ام و قورت دادم و گفتم - هستم عشقم ، فقط دیر نکنی نگرانت میشم.

با حرص بلند شد و تقی جلوی پام انداخت که فاطمه با عصبانیت جلو اومد و خواست بگیره دختره رو لت و پار کنه که گفتم - ای بابا ، فاطمی جونم بیخیال دیگه کاری نکرد که ، زمین خداست تف انداخت.

فاطمه با خشم بهم نگاه کرد و گفت - تو عقلت ناقص تر از این حرفاس که بفهمی ، این دختره ی سه نقطه کمه براش ، هزار نقطه...

با اخم گفتم - فاطمی بیخی دیگه ولش کن توام . بریم یه دلی از عزا دریاوردیم که دارم میمیرم.

بعد رو به آراد کردم و گفتم - بدکاری کردی آراد خان ، اگه من امشب حسابت و خالی نکردم.

بعد روبه رادوین و آروین و دانیار گفتم - خب شما هم ، امممم ، بچه ها نظری ندارید ؟

کیمیا - یکی تون پول آیس پک ما رو حساب میکنه ، یکی تون ، خب ، اممم.

مائده - بچه ها فردا بریم خرید ؟ رفت و آمدمون هم با اینا.

آروین - دیگه راننده نبودیم که شدیم.

مائده ناراحت به آروین نگاه کرد که آروین سریع گفت - ما چاکر شما هم هستیم ، بفرمایید بریم که دیگه صدای شکم رادوین گوش من و کر کرد.

روی صندلی و کنار آرتان و معصومه نشستم و گفتم - منو لطفا.

آراد خنده اش و قورت داد و گفت - بفرمایید بانو.

و منو یی که کنار دستش بود و داد دستم.

آتوسا - ای بابا ، این پری شوهرم و صاحب شد ، ای خدا.

آراد با مهربونی رو به آتوسا گفت - کسی نمیتونه جای شما رو بگیره.

اهم اهم ، اینجور صحنه ها برای مجردان حاضر ، مناسب نمیشد ، پس ، گمشید بیرون و بعد از انجام کارای خاک بر سریتون تشریف فرما بشید.

آتوسا که روبه روم و کنار آراد نشسته بود لگدی به پام زد.

با لبخند ترسناکی گفتم - ببخشید دوستان ، آتوسا یه لحظه میای ؟ کارت دارم.

آتوسا لبخند ضایعی زد و گفت - چیکار داری ؟ همینجا جلو جمع بگو.

باشه.

و لگد محکم تری به پاش زدم که کم مونده بود با صندلی از پشت پرت شه زمین که خدا رو شکر به موقع آراد گرفتتش . بیچاره از ترس کپ کرده بود.

آراد - پریسا این چه کاری بود ؟ اگه من نمی گرفتمش میدونی چی میشد ؟

آره ، من یه لگد محکم تر به تو میزدم به خاطر بی عرضه بودنت ، تازه شم من اینکار و به خاطر خودش کردم ، میخواستم بهش ثابت کنم چهار چشمی حواست بهش هست.

آتوسا سرخ شد و آراد ابرو هاش و بالا انداخت و کشدار گفت - آهان.

گارسون - چیزی سفارش نمیدید ؟

کیمیا - پری اون منو رو بده من.

بعد چند لحظه گفت - پنج تا کوبیده با مخلفات و پنج تا هم جوجه با مخلفات و دو تا دوغ خانواده ترجیحا عالیس و خب ، آها پنج تا هم زیتون و سالاد فصل.

و منو رو داد به آراد و گفت - حالا شما سفارش بدید.

گارسونه گفت - همه ی اینا فقط برای شما ؟

کیمیا - نزار بلند شم دهننت و صاف کنما.

خنده ام و قوزت دادم و گفتم - نه آقا ، برای ما پنج تا ، و با دست به خودم و کیمیا و مائده و معصومه و فاطمه اشاره کردم و بعد ادامه دادم - و لطفا یه جوجه کم کنید.

فاطمه - پری بزار ست شیم دیگه.

مصی - غذا هم ست شدن داره ؟

فاطمه - از بین دو گزینه کدوم و انتخاب میکنی ؟

معصومه - گزینه ی اول.

گارسونه با تعجب گفت - میشه گزینه ها رو به ما هم بگید ؟

فاطمه - بله ، یا خفه شو ، یا خفه ات میکنم ، حالا کدوم ؟

گارسونه با خنده گفت - منم گزینه یک.

آراد با خنده گفت - خب برای ما هم...

بی توجه به سفارش های آراد گوشیم و درآوردم و با فاطمه هماهنگ کردم.

یه شبکه وای فای پیدا کردم و هکش کردم و بهش وصل شدم ، بعد شمارش و برداشتم و با خط دومم بهش زنگ زدم.

فاطمه چشمکی بهم زد که نیشم و واسش باز کردم ، هیشکی حواسش به ما نبود.
-الو سلام عشقم.

با دیدن پسر جوونی که روی صندلی دو میز اونور تر ما روبه ی روی دختره ی خوش پوشی نشسته بود خنده ام و قورت دادم و با دست به فاطمه نشونش دادم.
پسره با تعجب گفت - بله بفرمایید.

با عشوه ی بیشتری گفتم - وا عشقم من و یادت نمیاد ؟

پسره - آها یادم اومد تویی گلاره ؟

پوزخندی زدم و رو به فاطمی گفتم - خودش این کارس.

فاطمه - پس دخلش و بیار.

آره عشقم ، یه لحظه فکر کردم فراموشم کردی.

پسره از پشت میز بلند شد و گفت - نه عزیزم مگه میشه تو رو فراموش کنم ؟

-الان کجایی ؟

پسره - کجا میخوای باشم ؟ سرکارم.

-عه ؟ که سرکاری آره ؟

پسره - آره عشقم.

از جام بلند شدم که باعث شد حواس همه به من جمع شه.

به سمت میز پسره راه افتادم و گفتم - عشقم ، من الان روبه روی دختره ام.

و صندلی و عقب کشیدم.

دختره با تعجب خواست چیزی بگه که پسره با تعجب گفت - شما ؟

با اخم گفتم - یکی از همون دخترایی که بدبختش کردی.

بعد رو به دختره گفتم - این آدم نیست ، میدونی با چند نفر بازی کرده ؟
پسره - ولی من اصا تو رو یادم نمیاد.

دختره با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت - خیلی بیشوری ساسان ، خیلی.

و بعد گذاشت رفت ، پسره هم پولی رو رو میز گذاشت و بدو بدو دنبال دختره.

با خنده برگشتم سر میز مون که همه جز فاطمی که مثل من داشت میخندید با تعجب
نگام کردن.

آتوسا - پریسا ؟

وای خدای من ، قیافه اش و دیدی فاطمی ؟

و صندلیم و عقب کشیدم و نشستم و با فاطمی زدیم قدش.

آرتان مشکوک گفت - قضیه چیه ؟

من هک بلدم ، بعد میشینم این پسرای که دختر گول میزنن و هک میکنم بعدم گند
میزنم بهشون ، مشاهده کردی که.

مایمی و مصی و کیمی هم شروع به خندیدن کردن و آتوسا هینی کشید و با عصبانیت
گفت - پری خجالت بکش ، بس کن دیگه ، اصا به تو چه.

جوش نزن حالا ، خوش ندارم پسرا فکر کنن دنیا واس اوناس.

شایلین - جون من ؟ ایولا پری.

کسری - که از هک تو راه های بد استفاده نمیکنی نه ؟

با خنده و کسدار گفتم - نه ، ابد.

کسری هم مثل دانیال شروع به خندیدن کرد . آراد و دانیار اخم کرده بودن و آرتان
هنوز متعجب بود.

غذا رو آوردن و من دوغ و باز کردم و یه لیوان واس خودم ریختم و زیتون و نزدیک تر آوردم و چنگالم و برداشتم و شروع کردم به خوردن غذا ، با هر قاشق یا دوغ میخوردم یا زیتون.

آراد - پریسا ؟ اون چه و عض خوردنه ؟ با چنگال ؟

آتوسا - منم هزار بار بهش گفتم ، نمیتونه مثل آدم با قاشق بخوره.

دوباره و دوباره و دوباره . با بد اخلاقی گفتم - به شما ربطی نداره ، حق دخالت ندارید.

دانیال با تعجب گفت - پریسا آراد منظوری نداشت واقعا.

واسم مهم نیست.

آراد - ببخشید من...

حرفش و قطع کردم و گفتم - نمیخوام ازم معذرت بخوای.

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی راه افتادم و فاطمه هم دنبالم.

در و باز کردم و وارد دستشویی شدم . سعی کردم نفس های طولانی بکشم.

فاطمه - پریسا.

بی توجه ه حرفش محکم بغلش کردم ، نیاز داشتم ، به آغوش کسی نیاز داشتم و چه کسی بهتر از دوستی که برام خوده خوده خواهره.

فاطمه.

چیز دیگه ای نتونستم بگم ، اونم ساکت بود ، بعد چند دقیقه ازش جدا شدم و با هم سر میز برگشتیم.

ببخشید.

آراد - نه من اشتباه کردم.

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم - نه ، من ، یه ذره رو این مسئله حساسم ، من و یاد چیزی می اندازه.

کیمیا با پوزخند گفت - چیزی یا کسی ؟

کسی.

آرتان با تعجب نگام کرد که سریع گفتم - یاد مامانم میافتم ، اونم همیشه در مورد غذا خوردن یا نخوردنم ، مدل غذا خوردنم و کلا به همه چیزم گیر میداد.

مائده - پری ؟ ناسلامتی قرار بود بیای این جغله ی عمه اش رو ببینی.

وای یادم رفته بود ، فردا حتما میام.

معصومه - پری فردا دانشگاه داری ؟

آره.

مصی - میشه با اون اسکیت ها نیای ؟ یا با آبرو واس خودت نمیزاری واس من بزار لاقل.

به تو چه ؟ دوست دارم.

آرتان - جدی تو هر روز با اسکیت میری دانشگاه ؟

کیمیا - فقط دانشگاه ؟ نه خیر ، ایشون واسه پارک هم اسکیت میپوشه ، واسه خرید هم اسکیت میپوشه ، واسه...

حرفش و قطع کردم و با حرص گفتم - میشه انقدر به کارای من گیر ندید بدم میاد.

فاطمه - آخه به زندگی تو کلا باید گیر داد ، کلا سوتی ای دختر جون.

با خنده گفتم - از من تقلید نکن که فقط من از اینجور لحن ها و کلمات استفاده میکنم.

فاطمه هم لبخندی زد و گفت - خب حالا.

دانیار - فردا میرید خرید ؟

فاطمه - آره ولی چی بخریم ؟

مصی - تو که کل بازار و خالی میکنی ولی به نظر من ، خب...

میون حرفش پریدم و گفتم - برای عروسی مائده لباس بگیریم.

مائده در حال خوردن دوغ بود که با شنیدن این حرف دوغ و با شدت تف کرد تو غذاش و با تعجب گفت - جانم ؟

حالا درسته فعلا در حال خواستگاریه ولی اونقدر که سمجه تو حتما بله رو میدی.

مصی و کیمی و مایی و فاطمی هنگیده بودن و نمیدونستن چی بگن.

آروین با ناراحتی گفت - جدی ؟ خواستگارش خیلی سمجه ؟

آره بابا ، خیلی مایی و دوست داره ، و عضشم خوبه ، هم تحصیلات هم قیافه هم اخلاق ، چی بهتر از این ؟ البته مائده کمی ناراضیه.

آروین خوشحال شد و گفت - عه جدی ؟ حالا چرا مگه نمیگی کیس مناسبیه.

آره ولی خب مایی دوست داره طرفش جنم داشته باشه بیاد اعتراف کنه ، پسره هنوز بهش نگفته دوشش داره ، باورت میشه ؟

و این ضربه ی آخری بود برای اعتراف آروین.

آروین - مائده راس میگه ، طرف باید یه ذره شجاعت داشته باشه.

تا آخر غذا حرفی زده نشد و پسرا ما رو رسوندن خونه و البته ناگفته نمونه که تو راه یه آیس پک هم مهمونمون کردن.

دم خونه رو به مصی گفتم - مصی پیشم میمونی ؟ آتو رفته تنهام.

مصی - دانیال اجازه میدی ؟

ببخشید ؟

مصی - مامانم اجازه ام و داده دست دانیال ، نگفتی دانی ؟

دانیال - مگه میشه رو حرف شما حرف زد ؟ ولی مراقب خودت باش.

معصومه کشدار گفت - چشم.

که باعث شد لبخند روی لب من و دانیال پررنگ تر بشه.

خیل خب مرسی و خداافظ ، خیلی خوش گذشت.

بعد خداحافظی با معصومه وارد خونه شدیم و من در و قفل کردم و مثل همیشه گذاشتم کلید روی در بمونه.

به زور چشمام و باز کردم ، با صدای خش داری گفتم - بگم خدا چیکارت نکنه مصی که نداشتی من شب کپه مرگم و بزارم.

از جام به زور بیدار شدم و صدای این زنگ لعنتی و خفه کردم ، آهنگ داله دون داله بود.

بعد از دستشویی و شستن دست و صورت پریدم تو اتاق آتو که البته الان مصی خوابیده بود . پام و بالا آوردم و با لگد بیدارش کردم اونم با فحشهای رکیکی شروع کرد به حاضر شدن ، از بین چند دست لباسی که مصی اینجا گذاشته بود برای موارد ضروری ، یه شلوار جین سبز لجنی با مانتو تا روی زانو به رنگ مشکی و مقنعه سبز لجنی تیره برایش برداشتم و انداختم تا بیوشه.

خودمم یه جین مشکی با مانتو جلو بسته تا روی زانو مشکی و مقنعه مشکی پوشیدم و یه دو تا چک هم به صورتم زدم تا مثل میت ها دیده نشم و اسکیت هام و پام کردم و با مصی راه افتادیم.

تو راه اونقدر با هم حرف زدیم که دهنمون کف کرد و از اونجایی هم که مصی و صبونه نخورده آورده بودم مجبور شدم یه آبمیوه و کیک مهمونش کنم.

کیمیا و مائده و فاطمه هم به جمع ما پیوستن و مائده تنها حرفش این بود که چرا دیشب در مورد خواستگارش خالی بستم.

بعد از اتمام کلاس ها از هم خدافظی کردیم و من به تنهایی به خونه برگشتم.
حدودای ساعت ۷ بود که مائده بهم زنگ زد.

جونم مایی؟

مائده جیغی کشید که باعث شد یه متر بیرم بالا و گوشی از دستم بیافته ، خب
انتظارش و نداشتم . گوشی و برداشتم و با اخم گفتم - هوووشهههه ، آرام حیوان .
چته؟

مایی - پری ، آروین ازم خواستگاری کرد.

با تعجب گفتم - جون من؟ بالاخره خر مغزش و گاز گرفت؟ چه عجب.

مایی - وای پری دارم از خوشحالی میمیرم ، قرار شد با مامانش صحبت کنه زنگ
بزنن تا قرار بزارن.

خب حالا ، جو گیر نشو ، یه ذره خوددار باش ، حالا تعریف کن بینم چه طور شده.
مائده - بعد از کلاس اومد دنبالم و باهم رفتیم بیرون ، منم به مامانم گفتم پیش توام.

خاک تو سرت ، خب؟

مایی - آره ، بعد من و برد یه کافی شاپ و ازم خواستگاری کرد.

-لابد توام از ذوقت پریدی بغلش آره؟

مائده - آره.

با جیغ خفیفی گفتم - تو چه غلطی کردی؟ دِ احمق یه ذره سنگین باش ، یه کم رنگین
باش ، خاک تو سر بی حیات کنن.

مائده - خب ذوق زده شدم ، تو بودی نمیشدی؟

با شیطنت گفتم - نمیدونم ، باید تو موقعیت قرار بگیرم . حالا بیخیال ، شیرینیش رو
فردا بده ، در ضمن من بهت زنگ زدم پیام خونتون پیش محمد طاها ، ولی مثل
اینکه شما سرتون شلوغ بود جواب ندادید.

مائده - خب فردا بيا.

حتما . الان كجايي ؟

مايي - تو اتاقم.

بعد كلي حرف زدن قطع كرد و منم نشستم پاي پيترايي كه درست كردم.

فردا صبح دانشگاه نداشتم و بعد از صبحونه رفتم خونه مائي و باهاش رفتيم خونه داداشش پيش جغله جونم.

محمدطاها با ديدن من خودش و پرت كرد تو بغلم و منم چند دور چرخوندمش.

مائده - ناسلامتي من عمه اشم ولي تو رو بيشتتر دوست داره.

زنداداش مائي - كجاي كاري ؟ پيش منم هي ميگه پري پري پري ، كشت من و.

خنديدم و بوس محكم و آبداري روي لب محمد طاها گذاشتم و با خنده گفتم - فداهش بشم من.

مايي - خودشيرين.

حسود ، موش كور . مگه نه مدم ؟

محمدطاها با خنده گفت - آره پري جونم.

مائده - به نفعته كه يه جا نموني كه مرگت حتميه.

با جيغ محمدطاها شروع به دويدن كردم و مائده هم دنبالم.

الان دقيقا يه هفته گذشته و ما با ناراحتي داريم سر ميكنيم . مادر آروين زنگ زد به خونه ي مائده و براي پريروز قرار گذاشتن ، ولي مادر آروين با آروين لج كرد و گفت عمرا بزاره با همچين دختره بي كلاسي ازدواج كنه ، به نظر اون مائده يه دختريره كه با هزار جور كلك تونسته آروين و راضي كنه بياد خواستگاريش . مائده اونقدر گريه كرده كه تو اين چند روز زير چشماش سياه و كبوده.

اونقدر آروین التماس مائده کرد تا قبول کنه فقط یه بار ببینتش و امروز قراره دو ساعت دیگه بریم پارک لاله.

مائده رو به زور نشوندیم و ناهار دادیم خورد. از روز خواستگاری به بعد اومده پیش من و اینام که هر روز اینجا پلاسن و ما هر روز باید پیغام رسون این و آروین باشیم.

من تازه فهمیدم که رادوین و آروین با مادرشون به شدت مشکل دارن چون مادرشون دختر های خواهرش و برای اونا درنظر گرفته و اونا هم تن به ازدواج با اون دخترای عملی نمیدن. پدرشونم مثل خود آروین عاشق مائده شده و طبق گفته های مایی شب خواستگاری عروسم از دهنش نمی افتاد. پدر و مادر و برادرای مائده هم به خاطر توهین مادر آروین ناراضین و هر جور رابطه ای رو با آروین ممنوع کردن. راستش خیلی حرفم بده ولی از خدا ممنونم که پدر مادرم و برادرم نیستن، اونها اگه بودن من انقدر خوشبخت نبودم، احتمالا الان یکی از بدبخت ترین دخترای روی زمین بودم. ببخشید خدا جون ولی خب نمیتونم قبول کنم که با اونا خوشحال تر از الانم بودم.

هی خدا، هی زندگی، هی سرنوشت، هی تقدیر. ای بیشور گور به گوری، ای انگل اجتماع، ای احمق، ای...

بقیه فحش ها گفتنش جایز نیست، بعد نوشتن تاریخ دفترچه خاطراتم و بستم و از رو صندلی بلند شدم.

مائده واست لباس حاضر میکنم، میای میپوشی، گرفتی که؟

مائده - من نمیخوام برم آقا نمیخوام.

با عصبانیت گفتم - د بس کن دیگه، چند روزه گند زدی به اعصاب من و خودت و آروین، بلند میشی یا پیام بلندت کنم؟

مائده - بابا اون من و نمیخواد، چرا نمیفهمی.

آخه استاد، باهوش، فیلسوف، پرفسور، احمق، نادان...

کیمیا - حرفت و بزنی حالا.

اگه اون تو رو نمیخواست زنگ میزد اینقد التماس کنه؟ بیشور بی لیاقت؟ بیا برو تن اون بدبختم هی نلرزون، بیا بریم دیگه. بیا برو آروین و ببین باهم حرف بزنی، اگه هم پدر مادر اون یا تو مخالفت کردن من خودم فراریتون میدم و از مرز ردتون میکنم. حله؟

مائده - لباسم کو؟

اینا، یه شلوار جین آبی با مانتوی سفید و شال آبی و کفش های تق تقی آبییت هم جلو دره.

هر پنج نفر حاضر و آماده راه افتادیم به سوی پارک لاله.

خب احمق منم دارم میگم اینجا پشت اون درخت بزرگه ایم.

آروین - بابا منم پشت همون درختم خب.

مگه میشه آخه نادان.

مائده - پریسا ببخشید، یه لحظه برگرد.

نمیبینی دارم با تلفن صحبت میکنم؟ پسره ی خر نمیتونه ما رو پیدا کنه.

مائده - تو برگرد حالا.

برگشتم و با دیدن آروین که پشت به ما ایستاده بود و تلفن دستش بود با دست محکم کوبیدم تو سر مایی و گفتم - من و ایستگاه کردی؟ میمردی زودتر بگی؟

بعد صدام و انداختم رو سرم و بلند گفتم - هوی، آروین.

آروین برگشت و ما با دیدن چشمای سرخش متعجب بهش نگاه کردیم که سرش و زیر انداخت و حرفی نزد.

خیل خب دیگه، بیاید بریم.

فاطمه - کجا بریم؟ من که نمیام.

کیمیا - گ.ه نخور ، مصی بیارش.

مصی - من از پس این بر میام ؟

فاطمه - خودم میام بابا ، فقط قبلش.

روش و کرد سمت آروین و گفت - یه قطره اشک هم بریزه خونت پای خودته.

آروین فقط لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.

استاد ، این پسره خودش عاشق مائده اس ، چرا چیز میخوری ؟

با هم راه افتادیم و از شون دور شدیم و روی یه نیمکت نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن در مورد استاد هامون.

بعد گذشت مدتی که نمیدونم چه قدر بود این دو تا بایه حال و وعضی اومدن من گفتم نکنه عقد کردن تموم شد.

چتونه شما ؟ چرا انقدر خوشحالید ؟

مائده - هیچی مگه حتما باید چیزی شده باشه.

فاطمه - خیلی مشکوک میزنیدا.

و دستی به ریش نداشته اش کشید و مصی گفت - بیخی باو ، این مایی خودش همه چی و لو میده.

کیمیا - آره خودش میاد میگه.

آروین ابرو هاش و به طور بامزه ای بالا داد و من از نگاهش خوندم که باید به همین خیال باشیم.

با آه گفتم - این عمرا بگه ، فعلا هم بیاید بریم که آژانس بگیریم.

آروین - مگه من میزارم ؟

پس ماشینت کو ؟

آروین - خوشم میاد اصا تعارفی نیستیدا.

کیمیا - آقا به هر حال آدم باید با شوهر خواهرش راحت باشه دیگه ، مگه نه ؟

فاطمه - به قول مایی. yes.

سوار شدیم و مائده جلو و مایی جلو و ما ۴ نفری عقب نشستیم.

توی راه گوشی کیمیا زنگ خورد و مایی یکی از بهترین خبر ها رو شنیدیم . پدر کیمیا برای کیمیا ماشین خریده ، یه پراید سفید خوشگل موشگل و الانم داداش کیمیا داره میارتش دم خونه من.

و ما تو اون لحظه خدا رو شکر کردیم که من و کیمیا رانندگی بلدیم ، کیمیا که گواهی نامه اش و گرفته بود ولی من دو ماه دیگه گواهی نامه میگرفتم.

دم خونه از آروین خدافظی کردیم و همون دم در منتظر موندیم تا ماشین عزیز بیاد.

بعد چند مین داش کیم جونم با ماشین اومد و ما همه پخش کاپوت شدیم و ماشین و بغل کردیم.

کیمیا - گمشید ببینم ، ماشین خودمه.

-عشقم من و تو نداریم که . فحش هم نده ، بد آموزی داره ، حالا بپر پشت ماشین ببینم چند مرده حلاجی.

کیمیا - بپرید بالا ببینم.

داداش کیمیا از ماشین پیاده شد و روبه کیمیا گفت - مبارکه.

کیمیا - مرسی.

رفتیم نشستیم تو ماشین ، مایی و کیم جلو و من و فاطمی و مصی عقب.

داداش کیمیا - من و میخواید همین جا بزارید برید ؟

کیمیا - آره.

و ماشین و روشن کرد و با هزار زور و زحمت شروع کرد به رانندگی کردن ،
خیلی آرام میفرت و ما دیگه اعصابمون خورد شده بود.

مصی - بابا یه ذره سرعتی برو دیگه.

کیمیا - باشه ولی خب هنوز اولاشه ، سخته.

مایه - همون آرام برو ، یه هو دیدی تصادف کردی زدی ناکرامون کردی.

همون لحظه ماشینی از پشت کوبید به ما.

نفسمون قطع شده بود ، خودمون جهنم ، ماشین هنوز نو بود و صفر ، واییییییی.

هر پنج تامون جیغی کشیدیم و از ماشین پریدیم پایین.

با دیدن عقب ماشین که هیچی ازش نمونه بود داشتیم میمردیم از ترس که با شنیدن
صدای آشنایی متعجب و عصبانی تر شدیم.

رادوین - این چه وعض رانندگیه ، رانندگی بلا نیستی برا چی پشت ماشین میشینی.

و با دیدن ما اون هم متعجب و عصبانی تر شد.

کیمیا با جیغ گفت - رادوین خونت حلاله.

و با سرعت دنبالش افتاد که باعث شد به خاطر عصبانیتش رادوین فرار کنه ، حالا
رادوین بدو کیمیا بدو . سرم گیج رفته بود و خدارو شکر میکردم که ماشین ها گوشه
خیابون بود و سد راه کسی نمیشد.

کیمیا - واستا ببینم ، ماشین نوی من و داغون میکنی ؟ من تا پدرت و درنیارم ول کن
نیستم ، عین این ماشین و میخری واسم میاری.

رادوین همونطور که میدوید گفت - امر دیگه ؟

کیمیا جیغی از حرص کشید و فاطمه با عصبانیت گفت - بس کنید.

هر دو درجا خشک شدن.

فاطمه - بیاید اینجا ببینم.

رادوین - اما...

فاطمه - میای یا بیارمت ؟

رادوین - اومدم بابا ، جوش نزن حالا.

هر دو نزدیک اومدن و کیمیا با چشمای برزخی زل زد به رادوین که باعث شد رادوین یه قدم ازش دورتر بشه . منم واسه اینکه اوضاع رو بدتر نکنم سعی کردم نخندم.

فاطمه یه نگاه به ماشین کیمیا که داغون شده بود و یه نگاه هم به ماشین رادوین که فقط دو تا خراش روش افتاده بود نگاه کرد و گفت - تا فردا این ماشین و آب میکنی یکی عین خودش و میخری میاری میزاری جلوی در . حرف هم بزنی شکایت میکنیم و تو مقصری چون از عقب زدی ، تازشم پدرت و درنیاورده کیمیا باید خدات و شکر کنی ، این ماشین و همین چند مین پیش باباش بهش کادو داد.

رادوین دهنش و باز کرد تا حرفی بزنه که فاطمه گفت - حرفیه ؟

رادوین - نه من غلط بکنم . سوییچ ؟

تا فردا ماشین حاضر و آماده باشه.

چند روزی از اون قضیه ماشین میگذره و من حاضر و آماده نشستم تا بچه ها بیان.

با صدای زنگ در با خوشحالی در و باز کردم و فاطمی و کیمی و مایی و مصی وارد شدن.

کیمیا - آتوسا نیومد ؟

نه بابا اون الان سرش با شوهرش گرمه.

مصی - وای بچه ها ، لباسایی که خریدیم خیلی خوشگله خیلی ذوق دارم.

منم همینطور.

رفتیم تو اتاق و لباسایی که دیروز خریده بودیم و با هم ست بودیم و پوشیدیم و شروع کردیم به آرایش کردن.

مایه تاپ بالای ناف سفید با طرح های مشکی و توسی و ساپورت مشکی و کفش های پاشنه بلند سفید و توسی پوشیده بودیم.

رنگ زرد پودری که معصومه برای رنگ موهام خریده بود و برداشتم و نصف پایین موهام و زرد کردم ، بالای موهام خرمایی روشن بود و خیلی خوشگل شده بود ، کیمیا هم موهام و واسم فر ریز کرد ، یه جوری فر کرد که انگار موهام ذاتا فر ریز بود . یه رژ قرمز و ریمل هم زدم و با گفتن حاضر فاطمه جای من نشست . همه مون حاضر شده بودیم جز فاطمی ، واسش موهاش و محکم بالای سرش بستیم و پایینش و رنگ بنفش کردیم ، موهای مشکیش با رنگ بنفش خیلی خوشگل شده بود ، مصی واسش یه آرایش نسبتا ملیح کرد و فاطمه هم بر خلاف نظر من یه رژ بنفش زد.

مائه آرایش غلیظی مثل کیمیا و معصومه داشت و آرایشش ترکیبی از رنگ های طلایی و قهوه ای بود ، موهاش رو هم مثل مال فاطمه محکم بالای سرش بستیم و لابه لای موهاش و طلایی و قهوه ای کردیم.

معصومه آرایش صورتی کرد و موهای لخت و قهوه ایش و آزاد گذاشت و فقط چند تیکه از موهاش و زرد کرد و کیمیا هم آرایش نارنجی رنگی داشت که خیلی بهش میومد و موهاش رو هم مدل باز و بسته درست کرده بود و رنگ های مشکی و شرابی کرده بود.

خب بچه ها ، بریم برای عکس.

ما هر ماه میرفتیم خرید و بعد میومدیم خونه من و خودمون و خوشگل میکردیم و عکس میگرفتیم . هر سری اتوسا هم بود ولی دیگه لابد اینبار نتونسته بود بیاد.

وسط عکس گرفتن بودیم که زنگ زده شد.

مایه - پری کسی قرار بود بیاد ؟

نچ ، شاید آتوساست اومه.

رفتم و آیفون و برداشتم - بله ؟

آتوسا - منم پری.

در و باز کردم و آیفون و گذاشتم ، و در بالا رو هم باز کردم.

بچه ها آتوساست ، بیاید شک زده اش کنیم.

همه جلوی در صف بستیم به ترتیب قد ، اول فاطمه بعد مائده و بعدش من و کیمیا و معصومه.

در باز شد و ما قبل از انجام هرکاری خشک شدیم.

آتوسا با تعجب تو اومد و گفت - وای چه خوشگل شدید.

ولی ما نگاهمون فقط به روبه رو بود که پسر ا ایستاده بودن.

آراد و کسری و آرتان و دانیال و رادوین و اروین و دانیار و شایلین.

دانیال با خنده گفت - اولالا ، واسه ما اینقدر خوشگل کردید ؟

با جیغ گفتم - فاطمی در و ببند.

و فاطمه هول شد و با سرعت در و بست که باعث شد صدای بدی ایجاد شه و ما از شک خارج شیم.

با جیغ ریختیم سر آتوسا و کیمیا گفت - بیشور بی حیا.

تو نمیدونی ما هر ماه این برنامه رو داریم ؟ برا چی نگفتی تنها نیستی ؟

آتوسا - بابا ولم کنید ، چیزی نشده که.

دانیال از پشت در گفت - آره چیزی نشده که ، ما فقط دار و ندارتون و مشاهده کردیم همین.

صدای پس گردنی پیچید و آراد گفت - دهنتم و ببند.

رادوین - ولی چه خوب موقعی اومدیم ها.

آروین - میدونستم هر ماه این برنامه رو دارید خب...

حرفش قطع شد و کسری گفت - بابا طوری نشده که در و باز کنید ، زیر پامون علف سبز شد.

شایلین - ای بابا در و باز کنید دیگه ، من درست حسابی ندیدمتون . داداش چطوری شده بودن مگه ؟

آرتان - خیلی خوشگل.

با جیغ و خجالت گفتم - ببندید اون فک بی صاحب و.

دانیار - حالا چیزی نشده که.

فاطمه - آره هیچی ، به هر حال شما به دیدن این تصاویر عادت دارید دیگه.

دانیال - آره ولی تا حالا انقدر خوشگلش ندیده بودیم . از همینجا برای معصومه یه بوس میفرستم.

مصی جیغ زد - خفه.

آروین - منم یه بوس تپل برای مائده میفرستم.

مائده - مرسی عزیزی...

حرفش و با پس گردنی که از کیمیا خورد ، قطع کرد و با حرص گفت - چرا میزنی خب ؟

خاک تو سرت بدبخت یه ذره سنگین رنگین باش . لابد شب عروسی آروین از دستت سر به بیابون میزاره.

خنده ی همه بلند شد و مائده با حرص گفت - پری خیلی...

فاطمه - ماهههههه.

فدات.

آراد - خب نماید در و باز کنید ؟ این داییت مگه پایین نیست ؟ خجالت نمیکشی پسر دم خونتته ؟ اونم نه یکی نه دو تا ، هفت تا پسر ؟

رفتن مسافرت ، درضمن چیکار دارید خونه من ؟

آرتان - اگه این در بی صاحب و باز کنی میگم.

آتو تو در و باز کن ما بریم اتاق.

دانیال - ما همه جاتون و دیدیم بابا ، چیز تازه ای ندارید که.

مصی - پری راس میگه ، بیا بیخیال شیم.

فاطمی - جهنم ، باش.

ولی بچه ها.

فاطمی - نگو خجالت میکشی که دهننت صافه

با مظلومیت گفتم - خب خجالت میکشم.

پسرا شروع به خندیدن کردن و من بیشتر خجالت کشیدم.

مصی - پری خواهش.

مایی - پرییییی.

کیمیا - گمشو ببینم ، حالا انگار هیچی تنش نیست.

باشه ولی من سردم شد ، میرم یه پیراهن بپوشم.

رفتم اتاق و یه پیراهن صورتی کمرنگ که روش عکس یه خرگوش خوشگل و بانمک روش داشت و یقه اش جوری بود که یه شونه ام میافتاد بیرون . قسمتی از موهای بلندم و روی شونه ی لختم ریختم و از در بیرون رفتم و با خجالت گفتم - سلام.

چون سرم پایین بود عکس العملشون و ندیدم ولی دانیال گفت - پری مطمئنی لباسه این بود ؟

نه ، خب ، من یه کم سرماییم و سردم میشه ، به خاطر همین رفتم این و پوشیدم.
دانیال - آره تو که راست میگی.

آراد که کنارش نشسته بود لگدی بهش زد و دانیال خفه شد . رفتم و روی مبل کنار فاطمه که تاب و تا باسنش پایین کشیده بود گفتم - فاطمی سردته برو لباست و عوض کن.

فاطمی اینگار منتظر این حرف بوده باشه مثل جت پرید تو اتاق.

بعد از یک مین با پیرهن سفیدی که با خودش همراه داشت و روش عکس یه جوجه ی خوشگل زرد بود برگشت و نشست کنارم.

مایی زیر گوشم گفت - خاک تو سرت ، حالا مثلا چی میشد با اون بشینی ؟

پاش و لگد کردم که جیغ خفیفی کشید و توجه همه به نیش باز من و مائده که سعی داشت جیغ نکشه جمع شد.

آروین - چیشدی مائده ؟

-هیچی بابا ، پام رفت رو پاش ، راستی شما اینجا چیکار میکنید ؟

کسری - میخوایم بریم سفر.

با تعجب نگاهش کردیم که آرتان گفت - این رادوین و آروین از اون خر پولای روزگاران . یه ویلای بزرگ تو شمال دارن و الانم ما داریم از شما درخواست میکنیم که باهم بریم.

مصی - آخ جون شمال.

کیما - خب بچه ها بلند شید ساکتون و ببندید.

مائده از جاش بلند شد که دستش و گرفتم و گفتم - بیشین بینیم باو ، چی چی و ساک و ببندیم ؟ اصلا معلوم هس چی زر زر میکنید ؟

رو به آرتان که داشت با تعجب نگام میکرد گفتم - وسط دانشگاه؟ تازه اشم چطور انتظار دارین پنج تا دختر مجرد بخواد با شما بیاد؟ تازشم چه قدر میخوایم بمونیم؟ اصا با چی میخوایم بریم؟

آرتان - ببخشید؟ تو به ما اعتماد نداری؟

مصی - نه بابا، این به خودش اعتماد نداره.

با چشمای گرد شده زل زدم به معصومه که تازه فهمیده بود چی بلغور کرده.

همه زدن زیر خنده که رو به معصومه گفتم - زندت نمیزارم مصی.

مصی که حرفم ولب خونی کرده بود سریع گفت - حق با پریساست، اصا منم نمیام.

کیمیا - تو چیز میخوری نمیای.

کیمیا - پری انقدر ضد حال نباش دیگه بس کن
کمی ناراحت شدم و چیزی نگفتم که آرتان گفت - هفته ی بعد کلا تعطیلیه و آزادیم،
خب شما هم بیاید، در ضمن وسیله نقلیه هم قراره با...

کسری - سوپرایزه.

با تعجب نگاش کردم که آرتان گفت - آها راس میگه، سوپرایزه.

دانیار - درضمن، ما به خودمون اعتماد داریم و مطمئن باشید اتفاقی نمی افته.

با خجالت گفتم - ببینید مسئله این نیست، من هم به شما اعتماد دارم، هم به خودمون.
. ولی درست نیست، میدونید چی میگم؟

به امید این که کسی حرفم و بفهمه سرم و بالا آوردم و نگاهم و بینشون چرخوندم و
با دیدن لبخندای پسرا فهمیدم که منظورم و گرفتن.

آتوسا - پری اونجایه ویلای بزرگه و هفت تا اتاق داره.

آراد - او هوم ، میتونیم اینجوری تقسیم بندی کنیم ، من و اتوسا . آرتان و دانیار ، دانیال و کسری و رادوین و آروین.

شایلین - منم با شمام ، حالا تقسیم بندی کنید ببینم.

فاطمه که تا حالا ساکت بود گفت - باید از پدر مادرامون اجازه بگیریم.

کیمیا - مال من حله . مال مایی هم همینطور.

مصی - منم که با دانیال میرم و مامانم که به ایشون اعتماد کامل دارن.

منم که هیچی ، فقط میمونه فاطمه که اونم زنگ میزنم حلش میکنم.

فاطمه -اگه پرسیدن با کیا میرید چی ؟

آم ، خب بهشون میگویم.

فاطمه - اونا هم گذاشتن.

تو نگران نباش ، خب تقسیم بندی میکنیم ، من و فاطمی...

معصومه حرفم و قطع کرد و گفت - من میخوام با فاطمی باشم.

باشه ، من و شایلین ، تو و فاطمی ، مایی و کیمی هم باهم . حله ؟

آروین - آقا من میخوام با عشقم باشم.

بیشین بینیم باو ، مفت میگه.

کیمیا - برنامه رو بهم بریزی ها.

فاطمه - بعدا که زنت شد میفرستیم بغل خودت خوبه ؟

آروین - کی زنم میشه ؟

بحث و عوض میکنیم ، در غیر این صورت کار به جاهای باریک میکشه.

آرتان - وا پری ؟ چه جای باریکی ؟ خب هر وقت ازدواج کردن زنش میشه دیگه.

بعد چند لحظه جمع تازه منظورم و گرفت و لبخند مرموز زدن و مائده گفت - خیلی منحرفی پرییی.

آروین - راس میگه ها.

بحث و عوض کنید.

آرتان - پری؟ با کدوم ماشین میای؟ البته بگم ماشین آروین پره پره؟

آرتان - آره، مایی و کیمی و رادی و آری.

مصی و فاطی چی؟

آرتان - آها آره، ماشین دانیارن، دانیال و مصی و فاطی و خود دانیار. ماشین اونا هم پره.

خب پس فقط میمونه تو و آراد، من با تو میام، خلوت عاشقانه شون و بهم نمیزنم تازه میام پیش شایی.

آرتان - شایی؟

شایلین و میگم.

آرتان - آها، خب ساکت رو بده من.

نه میارم خودم.

آرتان - بده ببینم، با من تعارف داری؟

خب باشه بیا، مرسی. راستی اون کیه جلو نشسته؟

آرتان - کسری ست.

ناسلامتی دوست آروینه ولی با تو صمیمی تره.

آرتان - اوهوم، تازه اشم شوهر سوم مامان خودش پلیسه.

جدی ؟

آرتان ساکم و گزاشت صندوق عقب و سرش و به نشونه مثبت حرکت داد.

داخل ماشین نشستیم و من رو به کسری گفتم - کسی ؟

کسری - کسی ؟

آره دیگه ، مخفف اسمت.

کسری - خب بگو.

تو شوهر سوم مامان آرتان و دیدی ؟

کسری - معلومه ، تازه تو هم دیدی.

نه من ندیدم.

کسری - بابا اون آقای جباری بود ، یادته ؟

شوخی میکنی ؟

آرتان - مگه دیدیش ؟

شایلین - آره ، اومده بود بیمارستان واسه کارا.

شایی پس چرا بهم نگفتی ؟

شایلین - یادم نبود ، درضمن شایی ؟ آخه اسم مخفف انقدر لوس ؟

باشه میگم شلیل.

شایلین - همون شایی بهتره.

توی راه اونقدر حرف زدیم که نگو ، پسرا هم کلی واسمون حله هولاه گرفتن . حتی

از اون لواشکایی که توی راه میفروختن هم با اینکه به نظرشون خوب نبود گرفتن تا

ما شاد باشیم ، این برای من دنیا دنیا ارزش داشت و من چه قدر از بودن کنارشون

خوشحال شدم.

آرتی ؟

آرتان - جانم ؟

همین الان بهت گفتم نگو جانم.

آرتان - منم گفتم چرا نگم ؟

منم گفتم چون دوست دارم.

آرتان - من میگم جانم ، حرف هم نباشه.

باشه ، ولی آرتی ، الان کجا داری میری ؟

آرتان - دارم میرم یه جا ننگه دارم ناهار بخوریم . ببین چه طبیعتیه.

ولی پره حشره است.

آرتان - با چادر حل میشه ؟

چادر چند نفره است ؟

آرتان - خیلی بزرگه ، نگران نباش.

شایلین - داداش ؟

حس کردم قلبم زیر و رو شد . کاش منم به یکی میگفتم داداش.

آرتان - بله ؟

شایلین - عه داداش ؟ به پری میگی جانم اونوقت به من میگی بله ؟

با خنده گفتم - حسود خانوم ، همه به من میگن جانم.

شایلین - ایش.

آرتان - جانم فقط مخصوص ای خانومه.

و با لبخند از تو آینه بهم نگاه کرد و من بهش چشم غره رفتم که کسری گفت - آرتی همینجا ننگه دار.

-هوش ، من فقط میتونم بهش بگم آرتی ، حواست و جمع کنال.

کسری - باشه بابا غیرتی نشو حالا ، اصلا بیا این تحفه مال خودت ما نخواستیمش.
از بس بی لیاقتی دیگه.

اوه اوه ، چی گفتی پری ؟ گل و بتون تو سرت . نفرین به تو نفرین ، نفرین خدایان
طبس بر تو باد.

آرتان با خنده و حالت تعجبی گفت - جانم ؟

واسه این که سه نشه گفتم - با تو نبودم بابا جو گیر نشو ، منظورم اسم آرتی بود.
کسری - آره تو راس میگی.

شایلین - زن داداش من و اذیت نکنید.

با خنده گفتم - جنی شدی شایی ؟ زنداداشت تو ماشین جلویی نشسته ها.
شایی - با اون نبودم.

بسم ... ، بسم ... ، اجنه ی سه نقطه دور شید ، دور شید.

شایی یه دونه زد پس کله ام و گفت - زبون نریز زنداداش پیاده شو.

خدا مرگم بده ، میخوای داداش نکبتت و ببندی به ریش من ؟ آقا اصا من نامزد دارم

آرتان - برو بابا ، کسی میاد تو رو بگیره اصا ؟ تو رو دارن میبندن به ریش من ،
من یه عالم خاطر خواه دارم.

باشه باشه یادم میمونه.

از ماشین پریدم پایین و نفس عمیقی کشیدم.

کسری - چند وقت بود نیومده بودی؟

درست سه سال پیش.

آرتان - کباب یا جوجه یا تخم مرغ؟

آراد که داشت به آتوسا کمک میکرد از ماشین شاسی بلندش پیاده شه گفت - گزینه ی دیگه نداری؟

آرتان - چرا ، رستوران.

من دیزی رو ترجیح میدم.

شایلین - دیزی کجا بود؟

شاید این نزدیکی هاست ، ما همیشه وقتی میومدیم میرفتیم پیش این عمو مشهدی دیزی میخوردیم.

آرتان - ما؟

من و مامانم و داداشم و بابام.

آتوسا که تازه به ما رسیده بود گفت - پری ، احتمالا اون دیزی فروشی رو نمیگی؟
آره خودش.

دانیال از پنجره ماشین آویزون شد و گفت - چرا واستادید؟

با دیزی موافقید؟

دانیال بلند داد زد - برو بچ با دیزی موافقید؟

همه بلند گفتیم - بعله.

دانیال با خنده گفت - خیل خب گوسفندان گرامی ، دیگه بع بع نکنید که الان به چمنزار میرسیم.

دانیال جون من یه دونه بزن پس کله اش.

دانیار که رو صندلی راننده نشسته بود محکم کوبید پس کله ی دانیال و گفت - آروین اینا کوشن ؟

همون لحظه ماشینی که با سرعت و صدای بلند موسیقی داشت میومد کنار پای من ترمز کرد و باعث شد یه متر بپریم بالا.

کیمیا از شیشه آویزون شد و با خنده گفت - جوووون ، خوشگله شماره بدم پاره کنی ؟

بعد چند ثانیه که تو شک بودم با جیغ گفتم - تا وقتی تو هستی من شماره پاره نمیکنم بیشتر.

مایی - پری بیشتر از این آبرو خودت و نبر.

رادوین - دیزی هم حله . هر کی زودتر رسید.

و بعد آروین گازش و گرفت و رفت.

آرتان با حرص گفت - من حال اینارو نگیرم بیخیال نمیشم.

دقیقا . میگم اینا الان گشنشونه دیگه نه ؟

آرتان هم مثل خودم آروم گفت - دقیقا . نمک ؟ یا...

حرفش و قطع کردم و گفتم - نوشابه.

با تعجب گفت - نوشابه ؟

نوشابه.

و هر دو با لبخند بدجنسی به سمت رستوران راه افتادیم.

همون همیشگی.

آراد - حالا انگار جز دیزی چیز دیگه ای داره.

عمو مشهدی واسه ایشون تخم مرغ بیار لطفا.

عمو مشهدی خندید و گفت - شیطونی نکن دختر ، ولی جدی تو چه قدر شیطون بودی من نمیدونستم.

یه پام و بالا آوردم و گذاشتم رو صندلی و آرنجم و گذاشتم روش و بالحن کوچه بازاری گفتم - دست کم گرفتی عمو ؟

عمو مشهدی - چند سال پیش سربه زیر تر بودی.

عمو خب به هر حال جلو ننه بابا که نمیشد شخصیت اصلیم و رو کنم ، بیچاره میشدم که.

عمومشهدی که با چش ابرو به پسر اشاره کرد گفتم - عمو اینا رو میگی ؟ بابا اینا عاشق سینه چاکمون ، هر جور باشیم میخوانمون.

آرتان - تا حالا کسی بهت گفته خیلی اعتماد به نفست بالاست ؟

رو به کسری کردم و گفتم - کسی تو تا حالا بهم گفتی ؟

عمومشهدی با خنده گفت - کسی ایشونه ؟

نه عمو ، کسی مخفف اسم کسری ست . عمو این دیزی ما چی شد پس ؟

عمو مشهدی - الان میارم.

معصومه - پری خیلی خوش سر زبونی میکنی ها.

کم بخور ، میدونم گشنته ولی یه کم صبر کنی غذا رو میارن ، اینایی که تو میخوری غذا نیست.

مصی - حیف که ازم دوری.

نزدیکم بودی هیچ غلطی نمیتونستی بکنی.

کیمیا محکم زد به کمرم و گفت - هوی با عشق من درست صحبت کن.

شما خفه که با شما کارها دارم.

مائده مشکوک گفت - پری اذیت نکن دیگه ، باز چه بلایی میخولی سرمون بیاری ؟
بابا فقط شوخی کردیم . تازه همش تقصیر این آروین بود.

آروین - عه مائده.

مایی - آروین رو حرف من حرف نزن.

همه با این حرفش زدیم زیر خنده و دانیال زیر لب گفت - خیلی زن ذلیلی آروین.

فاطمه - پری تو چرا نذاشتی من اونجا بشینم ؟

یه بار خواستم وسط کیم و مایی بشینم.

مایی بغلم و کرد و گفت - عزیزممم.

دستش و از دور گردنم باز کردم و بالحن لوس و کشداری مثل خودش گفتم -
خودتیییی.

مائده - بی لیاقت.

عمو مشهدی - بفرمایید اینم دیزی ها.

عمو واسه من دوغ.

عمومشهدی - خب شما دو تا چی ؟

مایی و کیمی با هم گفتن - نوشابه مشکی.

نیشخندی زدم که از چشمای آرتان دور نموند و لبخند شیطانی تحویل داد.

با خنده گفتم - بفرمایید و حمله.

وسط خوردن بودیم و من دیدم شرایط فراهمه . آرنج هام و بالا آوردم و نوشابه های
کیمی و مایی و توی دیزیشنون خالی کردم و با نهایت بدجنسی در جواب جیغ های
کیمیا و مائده گفتم - ای وای ، ببخشید تو رو خدا.

کیمیا نوشابه ی معصومه رو برداشت و خالی کرد تو دیزی من.

خیلی عادی گفتم - مرسی.

و لقمه ای گرفتم و خوردم.

آتوسا خندید و گفت - خوردید ؟

شایلین - آیی پری خیلی چندشی.

یه جوری که انگار چیز چندشی دیده باشم به شایلین نگاه کردم و قیافه ام و جمع کردم و گفتم - وای شایلین چه قدر سوسول و لوسی.

دانیال - پری تو آدمی ؟

نه ، خودت که داری میگی من پری ام . آدم شوهر حوا بود که خدا بیمارزتش.

دانیال - چه قدر تو ... خب ، واژه ی مناسبی پیدانمیکنم ولی بزار به حساب تعریف.

آرتان - پری چطوری میخوری ؟

فاطمه - پریسا کلا چندشه.

معصومه - به نظر پری خوشمزه هم میشه ولی خب راستش تعجب مون به خاطر این بود که فکر نمیکردیم دیزی رو هم بتونه اینجوری بخوره.

رادوین - در تعجبم چطوری چاق نمیشی.

لبخندی زدم و گفتم - خیلی عالی بود مرسی ، اینبار و مهمون کی هستیم ؟

کسری - به افتخار خودم ، من.

مایی - بچه ها کی میریم دریا ؟

چه قدر پارسا دریا و شنا رو دوست داشت . هی داشی ، هیییی.

آرتان - پری تو چی میگی ؟

با گجی گفتم - ببخشید حواسم نبود.

آرتان - میگم وقتی رسیدیم استراحت کنیم بعد بریم دریا ، خوبه ؟

سگ در صد . حالا هم بلند شید بریم.

توی راه کلی حال کردیم و خندیدیم و شوخی کردیم.

نامردیه ، من چیزی نمیخورم که.

معصومه - آره راس میگه ، اونقدرم بد غذاست که نگو ، اصا آدم غذا خوردن این و میبینه از غذا بدش میاد.

آرتان با تعجب گفت - جدی میگی ؟

آتوسا - آره بابا ، اونقدرم غر میزنه که نگو.

آروین - پس الان چرا هیچی نمیگه.

کسری - حفظ آبرو.

نه ، چون با شما ها بهم میچسبه و جایی برای غر زدن نیست.

دانیال - مرسی ، اعتماد به نفسم رفت بالا.

لبخندی زدم و گفتم - خیلی عالی بود مرسی ، اینبار و مهمون کی هستیم ؟

کسری - به افتخار خودم ، من.

مایی - بچه ها کی میریم دریا ؟

چه قدر پارسا دریا و شنا رو دوست داشت . هی داشی ، هییییی.

آرتان - پری تو چی میگی ؟

با گیجی گفتم - ببخشید حواسم نبود.

آرتان - میگم وقتی رسیدیم استراحت کنیم بعد بریم دریا ، خوبه ؟

سگ در صد . حالا هم بلند شید بریم.

توی راه کلی حال کردیم و خندیدیم و شوخی کردیم.

با دیدن ویلا کیمیا سوتی کشید و من گفتم - به به ، پس قراره بهمون خوش بگذره.
دانیار - صد در صد.

آرتان - چمدونا رو بدید من.

دانیال - وای مرسی آرتان.

آرتان - با تو نبودم گنده بک ، خانوما رو میگم.

نه مرسی ، سبکه خودم میارم.

فاطمه - آره مال منم سبکه.

مایی - ولی من حال ندارم ، آروینی ؟

آروین - بدش من.

کیمیا - ای خدا یکی از اینا هم نصیب ما کن دیگه.

رادوین - بده من بابا ، التماس خدا نکن.

کیمیا - فضولی ؟ به تو چه ؟

رادوین - زیاد زر زر میکنی ها.

کیمیا - اتفاقا میگم این صدای وز وز مال کیه ؟ نگو مال این آقااست.

رادوین - اگه صدای من وز وزه پس صدای تو که اگزوز ماشینه.

کیمیا - صد رحمت به اگزوز ماشین ، وقتی صدات و میشنوم به صدام امیدوار میشم
اصا.

رادوین - آرزو بر جوانان عیب نیست.

کیمیا - ما آرزویی نداریم ، خدا رو شکر همه چیز به کاممونه.

رادوین - بله دیگه ، با وجود ۶ تا پسر مجرد بایدم این و بگی . راستش و بگو ببینم
واسه کدومون نقشه کشیدی ؟

جوری این و گفت که مشخص باشه که فقط به خاطر جواب دادن به کیمیا گفته و منظوری نداشته وگرنه خودم به شخصه دهنش و صاف میکردم.

کیمیا - شما کی هستی که بخوام واست نقشه بکشم.

رادوین - نگو خاطر خواهام و ندیدی که اونوقت باید برات عینک بخرم.

کیمیا - کوری نمیبینی عینک دارم ؟ بعدشم عینک لازم باشم بابام میخره ، تو رو سننه ؟

قبل اینکه رادوین جواب بده گفتم - جون جد و آبادتون بسه ، دارم از خستگی میمیرم.

آرتان - حالا ببین من که رانندگی میکردم چی میکشیدم.

دانیال - مصی مراقب باش ، اونجا موازیکش یکم لق میزنه.

معصومه - مرسی دانی.

آروین - خب بچه ها ، این آشپزخونه ، این سالن غذاخوری ، این سالن پذیرایی ، طبقه بالا هم اتاق خوابا و سرویس حموم و دستشوییه.

بهترین اتاق کدومه ؟

آروین - بهترین اتاق نداریم ، همه یه شکل فقط رنگ هاشون با هم فرق داره.

چنان با سرعت دویدم بالا که خودم شکه شدم.

اتاق ها به ترتیب بنفش نیلی آبی سبز زرد نارنجی و قرمز بود.

خب ترجیحا بنفش . در اتاق و باز کردم ، یه تخت دونفره و کمد بزرگ و میز آینه.

خوبه ، یعنی عالیه ، رنگ بندی اتاق هم بنفش و یاسی و سفید و صورتی بود.

ساکم که دست آرتی بود ، فقط کوله ام و انداختم رو تخت و خودمم رفتم رو تخت گرم و نرم دراز کشیدم.

همون لحظه صدای مصی اومد - من قرمز و میخوام ، فاطمی بریم قرمز ؟

فاطی - باشه.

رادوین - آروین آبی.

آروین - آره.

کیمیا - بریم نارنجی مایی؟

مایی - برویم.

دانیال - آقا بیخیال دیگه دانیار ، بیا بریم زرده.

دانیار - خیل خب ، فقط مخ من و نخور تو.

آتوسا - آراد من میرم سبز.

با خنده از اینجا گفتم - آراد جان ، یعنی دهننت و ببند و ساک ها رو بردار و بریم اتاق سبزه.

همه زدن زیر خنده و آتوسا گفت - کدوم اتاقی پری؟

استاد باهوش ، من تو بنفشم.

در اتاق یه هو باز شد که باعث شد سریع بشینم و شالم و درست کنم.

آرتان - پری اینجاس شایلین ، بیا اینجا.

شایلین از کنار آرتان رد و اومد تو و گفت - ایول پری ، چه اتاقی چه چیزی.

آرتان و کسری رفتن تو اتاق نیلی؟ اتاق کناری ما؟ وای نه . راستی اتاقی روبه رو چیه؟

شایلین - حالا مگه چیه که اونا اتاق کناری مونن؟ درضمن اتاقی روبه رو ، حمام و دستشویییه . حموم و دستشویی اینجا برای هراتاقی ، اتاق روبه روییته.

عه چه باحال.

شایلین - آره.

شایی بیا بگیر بکپیم.

و همزمان با این حرفم کوله ام و از رو تخت برداشتم و انداختم رو زمین و کنار تخت.

شایلین - من نمیخوام بخوابم ، میرم کنار ساحل.

باشه.

روی تخت دراز کشیدم و کم کم چشمم گرم شد و خوابیدم.

با حس نوازش های دستی باعث شد از خواب بیدار شم ولی چشمم و باز نکندم.

آرتان - چه قدر وقتی میخوابی بامزه و ناز میشی پری ، وای خدا ، خیلی نازی ، کاش میشد الان محکم بغلت کنم.

اونقدر ناگهانی چشمم و باز کردم و از جام بلند شدم که باعث شد به خاطر فاصله ی نزدیک سرم با سر آرتی ، سرامون محکم بخوره به هم.

-آبییی ، سرم ، خدا لعنتت نکنه آرتی.

آرتان - سر منم داغون شد بی ادب ، میمیری قبلش خبر بدی.

ببخشید دیگه ، از این به بعد خواستم از سر جام بلند شم اجازه میگیرم و اطلاع میدم

آرتان - خب الانم من بهت اجازه نمیدم بیدار شی ، بخواب.

تو خواب ببینی.

روم خیمه زد که باعث شد سر جام بخوابم.

از روم بلند شد و گفت - آفرین دختر خوشگل ، حتما که نباید حرف زور بالا سرت باشه که.

نه این که الان زورم نکردی.

آرتان - معلومه که نه ، راستی اومده بودم واسه شام صدات کنم.

مگه چند ساعت خوابیدم؟

آرتان - چهار يا پنج ساعتی ميشه.

وای حالا شب خوابم نميبره.

آرتان - خب خوابت نبره ، مگه چيه ؟ تا صبح بيدار بمون.

آخه مشکل اينه كه ميترسم.

آرتان - از چي ؟

چميدونم ولی ميترسم.

آرتان - خب بعدا حلش ميکنيم ، فعلا بيا شام بخور.

از جام بلند شدم و متوجه شدم شالم رو سرم نيست.

وای شالم كو ؟

آرتان - از دور گردنت باز كردم تا راحت باشي . در ضمن تو نيازي به شال نداري ، دوستات هم بدون شالن.

خب من اينجوري راحت نيستم.

آرتان - عادت ميکني . الان هم بردار لباسات و عوض کن و بيا پايين.

از اتاق رفت بيرون و من يه پيرهن تا روی زانو به رنگ زرد و يه جين جذب مشکی و صندلای مشکی پوشيدم و موهام شونه ی سر سری کردم و شل و يه طرفه بافتم و انداختم رو شونه ی راستم و پيش به سوی شام.

به به چه بوی خوبی ، شام چي داريم ؟

دانيال - آخه مگه غذای بيرون هم بو داره ؟ پيتزاس.

جونم کش لقمه.

کيميا - آبيبي ، پري.

خب کش لقمه خیلی اسم بانمکيه.

فاطمه - دراز لقمه هم هستا ، ميخواي از اونا بخور.

با خنده گفتم - چند تاست ؟

فاطمه - برا چي ميخندي ؟ هفت تاس ، هفت تا کش لقمه ، هفت تا دراز لقمه.

به معصومه نگاه کردم و گفتم - نگرفتي مصي ؟

معصومه با تعجب گفت - چي و ؟

هفت تا دراز لقمه ، آمممم ، تو رو ياد چيزي نمي اندازه ؟

مصي بلند زد زير خنده و فاطمه گفت - خيلي بيشوري پري.

مايي - آه ، ديگه نميتونم ساندويچم و بخورم.

آروين - چرا ؟

دانيال با خنده گفت - پري خوشم اومد ايول.

راستش خجالت کشيدم ، خب اين حرفاي نامناسب واسه رده سننيس خوب نبود ، بچه ام بد بار ميومد.

مصي - خب حالا.

بعد رو به آروين و دانيال كه پيش ما نشسته بودن گفت - اين جمع خانوماست ، گمشيد بريد پيش مردا.

كيميا - گل گفتي.

رادوين و دانيار هم اومدن پيش ما و رادوين گفت - كجاش و ديدی تازه ما هم اومديم.

كيميا - گمشيد بريد پيش مردا.

آراد و آتوسا به همراه شايلين و كسري و آرتان هم اومدن و بالاي سر من كه داشتم پياز كوفت ميكردم مثل اجل معلق ايستادن.

بنالید.

آتوسا - درست صحبت کن پری.

شایلین - میخوایم بریم لب ساحل.

بی ادب ، این وقت شب ؟

شایلین - چرا بی ادب ؟

میخوای بری تو آب کارای خاک بر سری ؟ الانم هوا تاریکه معلوم نیست چه غلطی داری میکنی.

شایلین جیغ کشید - پریسا.

هووشه ، آرام حیوان . یکی آمپول هاری این و بزنه.

الان دقیقا وسط این دوتا نکبت یعنی فاطمه و دانیار ایستادم و سعی دارم کاری کنم که دعوا نکنن ، بقیه ام که ماستن ، هیچ کاری نمیکنن.

بابا آرام باشید.

دانیار - من میخوام بدونم به کی گفتم بوفالو.

فاطمه - منم میخوام بدونم آی کیوت در چه حده ، من که بهت گفتم بوفالو با تو بودم.

دانیار خواست سمتش هجوم ببره که سریع چسبیدم به فاطمی و گفتم - بس کنید دیگه.

فاطمه - این من و بلند کرد انداخت تو آب ، من تو این سرما دارم یخ میزنم.

دانیار - تو جنبه نداشتی وگرنه بقیه رو هم انداختن تو آب.

فاطمه - من با بقیه فرق دارم.

دانیار - برای من همتون مثل همید.

فاطمه - من اصا به تو فکر نمیکنم که ببینم برای من مثل کی میمونی.

دانیار - نیاز ندارم یه دختر زشت پررو بهم فکر کنه.

فاطمه - تو آيينه خودت و ديدی که به من ميگی زشت و پررو ؟

دانيار خواست جواب بده که با جيغ گفتم - بسه ديگه ، چه قدر بحث ميکنيد امروز ، اول که کيميا و رادوين ، حالا هم فاطمه و دانيار ، بس کنيد ديگه ، آخه مشكلتون چيه ؟ کيميا و رادوين ، با شما ها هم هستم.

هر چهار نفر همزمان گفتن - ازش متنفرم.

محکم با دست کوبيدم به پيشونيم و آرتان با خنده گفت - احساس مشترک.

منم خنده ام و خوردم و گفتم - حرف مفت نزن.

دانيال با نگرانی گفت - معصومه کوش ؟

در عرض يه ثانيه قلبم اومد تو دهنم.

کيميا با نگرانی و اضطراب گفت - معصومه که الان اينجا بود ، پس کوش ؟

فاطمه - لابد رفت ويلا ، اين نزديکيه ديگه.

من خيلي ميترسم.

آرتان - از چي ميترسي ؟ لابد رفته اين اطراف يه دوری بزنه.

مائده - منم دلشوره گرفتم ، برا چي بيخبر رفته.

آراد - دنبالش ميگرديم.

هر کدوم يه سمتی رفتيم و واسه اينکه خودمون هم گم نشيم دو نفری رفتيم . من با آرتان ، آراد و آتوسا ، آروين و مائده ، و رادوين و کيميا رو به زور با هم فرستاديم . مثل فاطمه و دانيار ، کسری و شايلين هم با هم رفتن خونه که شايد مصی بره اونجا و دانيال تنها و با کلی نگرانی رفت دنبالش بگرده.

هی بابا.

آرتان - پری نگاه کن ، اون معصومه است ؟

به جایی که گفت نگاه کردم ، معصومه بود ، دستاش و دور بازوهایش انداخته بود و خودش و بغل کرده بود و مشخص بود سردشه ، منم خیلی سردم بود.

خواستم صداش کنم که با شنیدن صدای دانیال چیزی نگفتم.

دانیال - معصومه ؟

معصومه به سمتش برگشت و پر بغض گفت - دانیال.

دانیال عصبانی جلو اومد و نزدیکش شد و گفت - کجا رفتی ؟ میدونی دو ساعته همه داریم دنبالت میگردیم ؟

مصی - سردم شده بود ، خواستم برم ویلا گم شدم.

دانیال - خب به من میگفتی.

معصومه حرفی نزد و سرش و پایین انداخت و دانیال سریع بغلش کرد و گفت - خیلی سردته ؟

مصی - آره.

دانیال - بیا این کت و بپوش.

مصی - خودت سردت میشه.

دانیال - بپوش ببینم . رو حرف من حرف میزنه.

خنده ام گرفت ، رو به آرتان گفتم - این روش و ندیده بودم.

آرتان - منم تا حالا ندیده بودم.

مصی کت دانیال و پوشید و دانیال معصومه رو تو بغلش گرفت و گفت - مصی یه چیزی یگم عصبانی نمیشی ؟

مصی - چی شده ؟

دانیال - راه و گم کردم.

مصی - دیوونه ای دیگه.

دانیال محکم تر بغلش کرد و من و آرتان فهمیدیم که زیر لبی لب زد - دیوونه ی تو. کاش معصومه هم میفهمید. اونم دانیال و دوس داشت تابلو بود، چرا دانیال جلو نمیومد و نمیدونم ولی حتما باید از زیر زبونش بکشم بیرون. بیا بریم تا اینا کارای خاک بر سری نکرده.

آرتان سری تکون داد و از قصد بلند داد زد - معصومه؟ معصومه کجایی؟

مصی و دیدم که سریع از دانیال جدا شد و بلند داد زد - من اینجا.

با خنده از پشت درختا کنار رفتم و وقتی نزدیکش شدم محکم کوبیدم پس کله اش و گفتم - همچین میگه من اینجا انگار تو جزیره ای چیزی گیر افتاده بودی الان نجات پیدا کردی، قبل ما که دانیال اومده بود.

دانیال - به من امیدی نیست، الان راه و یادم رفته بود، خوب شد اومدید.

با لبخند گفتم - سرباز ها همگی به راه.

آرتان جلو بعدش من و بعد من، مصی و پشت مصی هم دانیال میومد.

با خنده رو به دانیال گفتم - نما خوبه حاج آقا؟

آرتان و مصی با تعجب نگام کردن ولی دانیال خندید و سوتی کشید و گفت - عالی، بیست، لامصب نمیدونستم همچین لعبتیه.

خندیدم و مصی هم که فهمیده بود دارم به اون اشاره میکنم گفت - دانیال خیلی هیزی، اصا گمشو بیا برو جلو ببینم.

دانیال - عه عشقم؟ این چه حرکت زشتیه انجام میدی؟ لازم نیست همه بدونن از تیمارستان آوردیمت.

مصی با بیچارگی گفت - پری تو یه چیزی به این بگو.

دانیال، یه چیزی دارم بهت میگم.

مصی با حرص نگام کرد که رو به دانیال گفتم - خیل خب دانیال ، بسه ، کم اذیتش کن.

دانیال - سعی میکنم.

با شنیدن صدای جیغ کیمیا با ترس اطراف و نگاه کردم و بعد صدای کیمیا با بغض شنیده شد - ازت متنفرم رادوین ، متنفرم.

و صدای برگ ها و چوب های خشکی که می اومد نشون از دوبیدن کیمیا می داد.

خواستم از آرتان بپرسم کیمیا رو میبینی یا نه که دیدم خیره شده به جایی.

رد نگاه آرتان و که گرفتم رسیدم به رادوین که ناراحت با درخت تکیه زده بود.

با دو سمتش رفتم و گفتم - چپشده رادوین ؟

رادوین - من فقط خواستم باهاش شوخی کنم.

پووفی کشیدم ، پس قضیه خاک بر سری نیست . صدایی تو مغزم گفت خیلی منحرفی پری.

چپشده ؟ چیکار کردی ؟

رادوین - ترسوندمش.

اوف ، حالا این کیمیا کجا رفت ؟

رادوین شونه بالا انداخت و من رو به مصی که ناراحت و استاده بود گفتم - جو ناراحتی بگیرتت خودم کشتمت.

مصی یه هو نیشش باز شد و گفت - برو بابا ، جو ناراحتی چیه ، اتفاقا رادوین خوب کاری کردی.

چشم غره ای بهش رفتم که گفت - اصلا من زیپ و کشیدم.

بی ادب ، زیپ شلوارت تا حالا باز بود ؟

آرتان و رادوین و دانیال خندیدن و مصی حرصی چشم هاش و ازم گرفت.

برو بچ بریم که دیگه خیلی دیره ، ساعت هم که احتمالا ۲ ایناست ، و منم دارم از سرما یخ میزنم ، آخه چرا کرمتون گرفت ما رو انداختین تو آب ؟

آرتان - پریسا تا حالا کسی بهت گفته خیلی بغلی هستی ؟

تو خودم جمع شدم و سعی کردم گونه های سرخ شدم و مخفی کنم.

مصی - آره بابا ، لامصب خودشم خیلی اهل بغله ، تا یکی و میبینه از سر و گردنش آویزون میشه و ماچش میکنه و میچسبه بهش ، بچم کمبود محبت داره.

دانیال - آخی ، چه کوچولوی نازی.

-هووش ، آرام عزیزانم ، آرام.

دانیال - راستی خوراکیا چیشد ؟

چمیدونم ، ما هنوز نرسیده بودیم به ساحل که شما ما رو انداختین تو آب.

به ویلا رسیدیم ، البته ناگفته نمونه که تو راه زنگ زدیم گفتیم که مصی و پیدا کردیم تا از دل نگرونی در بیان.

اهل ویلا ما اومدیم.

مائده هنوز وارد نشده بودیم خودش و پرت کرد بغل مصی ، بیچاره داشت گریه میکرد.

مصی - آخی ، مایی فدات بشم ، چه بامزه شدی.

با اخم و چشم غره گفتم - خجالت بکش ، وسط ابراز احساساتش تو میگی آخی ؟ بامزه شدی ؟ خاک و گل و رس و شمع و گل و پروانه تو سرت.

مصی - خب چی بگم بهش ؟

-هیچی بابا بیخیال ، تو ام اون اشکات و پاک کن ، نمرده که ، تازه عشق و حالشم کرده.

آرتان بلند زد زیر خنده و همه نگاه مشکوکی به مصی که از خجالت آب شده بود
کردن که گفتم - شوخی کردم بابا ، چه جدی گرفتن.

دانیال - خب دوستان دیگه وقت خوابه.

آتوسا - منم دارم از خستگی هلاک میشم.

مایی - کیمیا نمیای ؟

کیمیا - چرا الان.

زیر لبی رو به مصی گفتم - یادت باشه فردا از زیر زبون کیمیا بکشیم بیرون که
چجوری ترسوندت ، واسه تلافی میگم.

مصی - باش ، فعلا ، شبت شکلاتی.

نسکافه ای رو ترجیح میدم.

فاطمه - آقا اصا قهوه ای ، خوبه ؟ شب خوش.

خلاصه همه رفتن و من موندم و خاطرات . چیز نخور بابا ، داشتم میفرمودم ، من
موندم و این آرتان خان.

شایلین از تو اتاق خواب صدا زد - پری ، من میخوابم.

جهنم ، بگیر بکپ بزار بقیه هم بکپن.

فاطمه هم داد زد - لایک پری.

آرتان رو بهم گفت - خب.

خب به جمالم.

آرتان - منظورم اینه که الان خوابت نمیاد ؟

نچ.

آرتان - پس چیکار میخوای بکنی که نترسی ؟

میشینم یا رمان میخونم یا فیلم میبینم.

آرتان - خب ، این شد یه چیزی ، فیلم چی داری ؟

چه سبکی میخوای ؟

آرتان - ترسناک خوبه ؟

میخوای بیشتر بترسم ؟ نه خیر ، اکشن چی ؟

آرتان - سریع و خشن ؟

دارمش ، با دزدان دریایی کارائیب موافقی ؟

آرتان - ایول ، چننش و داری ؟

دسته کم گرفتی ؟ هر چهار تاش و.

آرتان - بیا از یک شروع کنیم ببینیم تا صبح

ولی تو اصلا استراحت نکردی.

آرتان - بیخی بابا.

فقط یه مشکلی هست.

آرتان - چی ؟

فیلمها تو گوشیمه.

آرتان - اینجا تلویزیون داره دیگه ، وصل میکنیم به تلویزیون.

ایول.

فیلم و زدیم به تلویزیون و کنار هم رویه مبل دو نفره روبه روی تلویزیون بزرگ نشستیم.

منم یکی از کوسن های مبل و تو بغلم گرفتم و فیلم شروع شد.

آرتان - پری اینجوری نمی چسبه ، بپر خوراکی بیار.

ولی اونا واسه فرداست.

آرتان - بیخیال بابا ، فردا دوباره میخریم.

پس فیلم و استپ کن تا بیام.

فیلم و زد رو استپ و من تمام خوراکی ها رو آوردم و شروع کردیم به خوردن و فیلم دیدن.

آرتی ، دارم از خواب میمیرم.

آرتان هم با صدای خواب آلودی مثل من گفت - منم همینطور.

کم کم چشمام گرم و شد و بعد هم به دنیای بی خبری فرو رفتم.

چشمام و باز کردم حس کردم بدنم خشک شده ، خواستم سرم و بلند کنم که دیدم نمیتونم.

صدای خشار آرتان باعث شد چشمام باز بشه.

آرتان - آییی ، گردنم.

سنگینی از روی سرم بلند شد و من تازه فهمیدم سرم رو شونه ی آرتان بود و سر آرتان هم رو سر من.

با دستم چشمام و مالوندم و رو به آرتان که داشت گردنش و ماساژ میداد گفتم - آرتی ؟

آرتان - هوم ؟

من هنوز خوابم میاد.

آرتان - منم همینطور.

به بدنم کش و قوسی دادم و دوباره سرم و گذاشتم رو شونه ی آرتان و طبق عادت قدیمیم که حتما باید چیزی و بغل کنم و بخوابم ، بازوی آرتان و بغل کردم و قبل

اینکه چشمام و بیندم دیدم آرتان سرش و گذاشت رو دسته ی مبل و باعث شد منم کمی به حالت خوابیده در بیام.

کش و قوسی به بدنم دادم که باعث شد تمام استخوانام صدا بدن.

وای خدا جون ، مردم.

آرتان - به پری خانوم ، بالاخره بیدار شدی ؟

چشمام و باز کردم و با دیدن وضعیتم یا بهتر بگم وضعیتمون خواستم از جام بلند شم که لیز خوردم و از رو مبل و بغل آرتان پرت شدم پایین.

-آییی ، خدا لعنتت نکنه پری.

آرتان نیم خیز شد و گفت - چیشدی ؟

-اووف ، نکنه کور بودی ندیدی ؟

آرتان - حالا خوبی ؟

-آره بابا ، من تو بغل تو چیکار میکردم ؟

آرتان - چمیدونم ، فکر کنم سب خوابمون برد ، صبح که چشمام و باز کردم دیدم تو بغلم خوابیدی ، منم گفتم خسته ای تکون نخوردم تا راحت بخوابی.

-ای وای ببخشید تروخدا ، شرمنده . کاش بلند میشدی ، اینجوری که تماما بدنت خشک شده.

آرتان - ولش کن بابا ، تازه بدن تو هم خشک شده . راستی بچه ها کجان ؟ اصلا ساعت چنده ؟

با این حرفش سرم و به اطراف چرخوندم و با دیدن ساعت دیواری با تعجب گفتم - ساعت یک و نیمه.

آرتان - شوخی میکنی ؟ یک و نیم ؟

آره ، پس بچه ها کوشن ؟ حتما تا حالا بیدار شدن.

هر دو از جامون بلند شدیم و به سمت بالا رفتیم و شروع کردیم دیدن اتاق خوابا.
-هیشکی نیست.

آرتان - لابد رفتن بیرون.

وایی یعنی ما رو تو اون وضع دیدن ؟

آرتان - صد در صد دیدن . بیخیال بریم واسه خودمون عشق و صفا.

آره حق با توعه ، حالا که اونا ما رو بیخیال شدن ما هم میریم واسه خودمون عشق و حال.

سریع پریدیم دستشویی و رفتیم اتاقمون تا حاضر و آماده شیم.

یه شلوار جین جذب سورمه ای با مانتوی نخی و بلند سفید و شال سورمه ای و کتونی های آل استار سفیدم و پوشیدم.

کوله ام و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و با دیدن آرتان گفتم - به به ، چه کرده آقا ، نکنه میخوای دخترا رو مثل دمت باهامون همراه کنی ؟

آرتان خندید و گفت - شما چی ؟ نکنه میخوای پسرای مردم و از راه به در کنی ؟

من ؟ نه بابا . من و چه به این کار ها.

آرتان - خودت خبر نداری خانوم ، راستی الان کجا بریم ؟

آمم ، ماشینت هست دیگه ؟

آرتان - آره.

با خرید چطوری ؟

آرتان - الان وقت ناهاره.

پس اول بریم ناهار ، بعدم بریم خرید.

آرتان - قبول.

به سمت ماشین راه افتادیم و از خونه زدیم بیرون.

آرتان - اگه برگشتن نگران شدن چی؟

واسشون یادداشت میزاریم.

آرتان کاغذ و خودکاری از داشبورد ماشین بیرون آورد و روش نوشت - اهل خونه ی بی معرفت ، من و پری رفتیم بگردیم چشمتون کور.

و بعد به من داد و منم با چسب خود کاغذ ، زدم به در.

با چشم غره گفتم - کوبیده.

آرتان - حالا چرا چشم غره میری؟

خب تو بعد این همه مدت نمیدونی من چی میخورم؟

آرتان - همچین میگه این همه مدت آدم فکر میکنه ده ساله باهمیم ، تازشم بده بهت احترام میزارم؟

حالا هر چی.

گارسون - پس شد دو تا کوبیده و دوغ و زیتون ، درسته؟

آرتان - بله.

گارسون رفت و من رو به آرتان گفتم - آرتان ، به نظرت دانیال مصی و دوست داره؟

آرتان - آره.

خب ، خب پس ، آه . چرا نمیداد خواستگاریش خب؟

آرتان - احساس مسئولیت . مادر معصومه ، معصومه رو به دانیال سپرده ، و دانیالم فکر میکنه در قبال مصی و خانوادش مسئوله و خواستگاری از مصی یه جور خیانت به اعتمادشونه.

وا ، چه مسخره ، این حرف کاملا اشتباهه.

آرتان - ما هم بهش می‌گیم ولی گوش نمیده.

پس باید فیزیکی تفهیمش کرد.

گارسون - بفرمایید.

و غذا ها و دوغ و زیتونا رو چید رو میز و بعدم رفت.

بعد رفتنش شروع کردیم به خوردن غذا ها.

آرتان مرسی خیلی خوشمزه است.

آرتان - من جای بد نمیارمت که ، نوش جونت.

راستی آرتان ، کی کنسرت میزاری ؟

آرتان - راستش برای دوم ماه بعد.

شوخی میکنی ؟

آرتان - نه بابا ، شوخی چیه ؟

دوم ماه بعد میشه دوم تیرماه ، یعنی دو هفته دیگه.

آرتان - خب.

وای خدا ، من باید خودم و آماده می‌کردم.

آرتان - لازم نیست . تو همینجوری خوشگلی ، قبولت دارم.

اول اینکه مرسی ، دوم اینکه برو بابا ، از لحاظ روحی می‌گم باید آماده شم.

آرتان - روحی ؟

اوهوم ، آخه واسه اولین باره میرم کنسرت و دوست دارم اولین بار کنسرت تو بیام

، خیلی ذوق زدم.

با صدای پخش شدن آهنگی از تعجب شاخ درآوردم ، مگه میشه ؟ آهنگ زمین صافه
از زد بازی بود ، این آهنگ عشق منه.

زدبازی

[اینتر: مهرداد هیدن]

صبح بخیر تهران هه هه

ززد بازی

[سیجل]

لبات تپل و داغن، امشب برام فوق العادن

به من این قول و دادن، بعد از اونا بیا شل کن دامن

عزیزم دیگه شب آخره، لب آخره، میخوام ازون تن لاغرت

ادا و کرکترت که من بی تو، مثل یه گولم بی کلت

پاشو لیوانت و بگیر دستت بگو چین چین

دو تایی باهم یکم گیج شیم

بیفتیم بغل هم، مثل اون شب دفعه اول هم

انگشتم بدن هر ورت لم، گرم، صاف، بدنت نرم

این شبا نریخته مثل شن و ماسه

کاش این ساعتایه واسه

دوست دارم دوست داری دوست داری من و

میخوایم نگر داریم با لوس بازی هم و...

با لوس بازی هم و

بايد بالت و اشه، فقط هر جا هستي اين و يادت باشه
زمين صافه عزيزم، گرد و کوچيك مثل نافه عزيزم
پس نگو ديگه خدا حافظ عزيزم
سيجل، تو، واسه هميشه ست
[انسيم]

ميدونم زمين صافه

ميدونم زمين صافه

ميدونم زمين صافه

ميدونم زمين صافه

ميدونم بايد برم، ميرسيم آخر به هم... من و تو

عزيزم بذار برم، ميرسيم يه جا بهم

ميخوايم کنار هم... من و تو ... من و تو

عزيزم بذار برم، ميرسيم يه جا بهم

ميخوايم کنار هم... من و تو ... من و تو

هر جا برم، با هرکي برم توي فکرم مال توام

[انسيم، سيجل و سهراب ام جي]

ميدونم زمين صافه ... زمين صافه عزيزم

ميدونم زمين صافه ... صاف تر از من با تو

ميدونم زمين صافه ... زمين صافه عزيزم

ميدونم زمين صافه ... صاف تر از من با تو

[انسيم]

همين جا بيا گم بشيم، کنارم تا صبح بشين

ازين جا با من، با هم، با موج بریم

همين جا بيا گم بشيم، کنارم تا صبح بشين

ازين جا با من، با هم، با موج بریم

[سهراب ام جي]

دادم بهت من جاي سرماي قلبم و

دستات ندارن گرمای قبلاً و

ولي من آخه هر کاري کردم تو

باور نکني حرفاي بقيه رو

خوشحال ترين دختر دنيا شي

بياي تو دنيا گم باشي

هرجا باشم تو ام باشي

اينقدر همه چيز خوبه جوري که انگاري اصلاً منتاڙي

چون تا اين لحظه نديدم هيشکي مثل تو

مزه نميده بهم هيچي مثل تو

بيا بریم دم ساحل توي غروب راه

بدشم بايد ببرمت فرودگاه

برنامه ي خداحافظي با دو تا بوسه

ميري و تو فکرم فقط اين 9 تا روزه

mydaryaroman

ولي حيف پا نميشم ديگه صبح با بوست
الان دوري ازم و بينمون اقيانوسه
[عليرضا جي جي]

پز بهت دادم پز به من دادي
حالا خوشگل باهم لخت و تنهائيم
ميگي مشكل با من پشت سر داري
دنيا دنبالمون ما دزد دريائي
ولي دپ نيستيم ما عين جاني
چون كه هيچ جاي دنيا عين ما ني...

و بين ما ايناهمه وكيل و دكترن
نميدونن چيه توي جزيره گم شدن
صبح لخت من و تو کنار ساحل
شب شيك براي اپراي واگنر

بپریم بالا، توي اين سن بهترين جاها، عشق كرديم ماها
ته دريا پري دريائي، دم ابرا رفتيم هر جايي
اون بالا بايه قالیچه، داد زدیم زمین صافه گالیله
[نسیم و مهراد هیدن]

چرا رفتم؟ چرا رفتم من؟
چرا رفتم؟ چرا رفتم من؟
اگه بگي نه نميگم ميميرم

عکساتو میشینم یکی یکی میبینم

اگه بگی نه نمیگم میمیرم

تنها نباشیم باهم باشیم

[مهراد هیدن]

اووووووو... مشکلا یکی دو تا نیست

باید ببرمت این هفته باز چقیو پاریس

سالوادور ربانای کادوتو، میپیچونم برات مثل رمانای پاولو

کویلو برات یکی خریدم، فکر نکن ددیتم

نه اون نه شکل بقیم، روزا قدیمی تر، من یکی جدیدم

یکی یکیشون یاد دادم تا جدی نگیرم

نگرانی میگی داستانمون لو میره یهو

ملو افتادیم جلو شومینه ولو

بریم یه جا که خیابون و پیاده رو کم

چشا ریز آفتابش زیادی روشن

کاش وقت وایسه همیشه بغل من باشی

قابمون کنن عین اثر نقاشی

جریان امروز، خبر فرداییم

وسط دریا دو تا صدف دریایی

موجا رد میشن از رو ماها

خوابیدیم و نگاهها به ابرا بالا

نه نمیریم از رو ماها
صورت و کج میکنی میدی ابرو بالا
کاشکی همیشه بمونی تو دنیای من
که تو ساحلش دنبالتم، میدوییم دنبال هم
شن وردار و رو هوا یه مشت بریز
ما رو ساحل بقیه پشت میز...
بقیه پشت میز ... با یه خودنویس.. هه هه
[نسیم]

mydaryaroman

میدونم زمین صافه
میدونم زمین صافه
میدونم زمین صافه
میدونم زمین صافه
همین جا بیا گم بشیم، کنارم تا صبح بشین
ازین جا با من، با هم، با موج بریم
همین جا بیا گم بشیم، کنارم تا صبح بشین
ازین جا با من، با هم، با موج بریم
[اوترو]

تنها نباشیم با هم باشیم ... زمین صافه
تنها نباشیم با هم باشیم ... زد بازی
همینه آرزوم

آهنگ که تموم شد آرتان با تعجب گفت - پری تو این آهنگ و تا حالا شنیده بودی ؟
معلومه ، من همه آهنگ های زذبازی و شنیدم و نود درصد آهنگ هاشونم حفظم.
آرتان - جدی میگی ؟

آره ، خواننده های مورد علاقه من تو و وانتونز و زذبازی هستن ، خلسه ، آرتا و
سوگندم دوست دارم.

آرتان - چه رنگی رو بیشتر از همه دوست داری ؟

من سلیقه ام هر روز در حال تغییره ولی فعلا بنفش و یاسی و سورمه ای و مشکی
رو دوست دارم.

آرتان - پری ؟ چرا دیگه نمیخوری ؟

سیر شدم ، بریم ؟

آرتان - بپر بریم.

از جامون بلند شدیم و آرتان پول غذا ها رو حساب کرد و با هم به سمت ماشین راه
افتادیم.

آرتان این چطوره ؟

آرتان - نه ، این خوب نیست.

اطراف و نگاه کرد و گفت - این و نگاه ، این خیلی قشنگه.

به سارافون چهار خونه ی سبز و مشکی و سفید نگاه کردم ، قدش تا زانو بود.
خیلی قشنگه.

آرتان - ببخشید خانوم میشه سایز این خانوم از اون سارافون بدید ؟

فروشنده - بله ، بفرمایید.

لباس و گرفتم و رفتم اتاق پرو ، توی تنم خیلی خوشگل شده بود ، یا بهتر بگم بهم خیلی میومد.

آرتان چند تقه به در زد و گفت - پرپر خانوم ، در و باز کن ببینم.

با خنده در و باز کردم و گفتم - پرپر ؟ این و دیگه از کجا درآوردی ؟

بی توجه به حرفم گفت - پری خیلی بهت میاد.

دستش و جلو آورد و گفت - اینم امتحان کن.

لباس و ازش گرفتم و در اتاق پرو و بستم . یه پیرهن سفید بود که روش گل های ریز صورتی داشت و تا بالای زانوم بود و از بالا تا کمر تنگ بود و پایینش هم گشاد میشد.

آرتان ؟

آرتان - اینجام ، چی شد ؟

در و باز کردم و گفتم - چطوره ؟

آرتان - خیلی عالیه . این دو تا رو میبریم.

لباسای خودم و پوشیدم و از پرو بیرون اومدم.

آرتان مشمبها رو سمتم گرفت و گفت - خب حالا چی میخوای بخری ؟

آرتان ؟ پولش چی.

آرتان - حساب کردم ، بیا دیگه.

برای چی تو حساب کردی ، اصلا چه قدر شد ؟

آرتان - دو تومن.

آرتان.

آرتان - چی میخوای بخری دیگه ؟

پوفی کردم و گفتم - تولد فاطمی نزدیکه ، واسه اون کادو میخرم.

آرتان - جدی ؟ کیه ؟

بیست و یک تیر.

اول آرتان با تعجب نگام کرد بعد زد زیر خنده.

چرا میخندی ؟ دیوونه شدی ؟

آرتان - هنوز بیشتر از یه ماه مونده به تولدش ، میخوای از من پول بچاپی راه های بهتری هم هست.

گمشو نکبت ، من همیشه کادوم و یکی دوماه جلوتر میخرم ، تازشم کی به تو گفت که حساب کنی ؟

آرتان لپم و کشید و گفت - شوخی کردم پرپر ، بریم ؟

لپم و ول کن ، پسره ی بی حیا.

با هم به سمت مغازه عروسک فروشی راه افتادیم و من یه خرس با نمک پشمالوی نرم گرفتم و همونجا هم کادو پیچش کردیم و عزم آمدن به خانه کردیم . البته آرتان یه آب هویج هم من و مهمون کرد.

به خونه رسیدیم و دیدیم همه جا امن و امان است ، وا پس اینا کجان ؟

آرتان - پری اینا هنوز نیومدن ، ساعت شیشه.

بزار یه زنگ بهشون بزنم.

آرتان - منم یه زنگ به اراد میزنم.

گوشیم و از کوله ام درآوردم و شماره ی فاطمه رو گرفتم.

فاطمه - الو.

الو فاطمی چرا جواب نمیدی دو ساعته ؟

فاطمه - پریسا ، حال معصومه خوب نیست.

با نگرانی گفتم - چرا چیشده ؟

فاطمه - تصادف کرده ، البته الان خوبه ها ، خداروشکر زیاد چیزیش نشده.

وای خدای من ، الان کدوم بیمارستانید ؟

فاطمه - آدرس و اس میکنم.

قطع کردم و به آرتان نگاهی انداختم که داشت با آراد حرف میزد.

آرتان جون من سریع تر برو.

آرتان - پری نگران نباش ، فاطمه که گفت چیزیش نیست.

خب من تا نبینمش آرام نمیشم ، تو سریع برو.

آرتان - بفرما ، رسیدیم.

سریع پیاده شدم و آرتان هم ماشین و پارک کرد و با هم رفتیم تو بیمارستان.

خانوم ؟ خانوم با شمام.

پرستاره تلفن و از گوشش فاصله داد و با افاده گفت - چته خانوم ؟ نمیبینی دارم با

تلفن حرف میزنم ؟

آرتان - خانم شریف کجا هستن الان ؟

پرستاره با عشووه که نمیدونم از کجاش درآورده بود گفت - وای آرتان ، تویی ؟ من

یکی از طرفداراتم.

تو دلم گفتم این چرا یه هو انقدر پر عشووه و صمیمی شد ؟ ای دختره ی بی حیا.

آرتان - خانوم گفتم...

حرفش با صدای آراد قطع شد.

آراد - هی آرتان ، اینجا.

آرتان و من با هم به سمت آراد حرکت کردیم و آراد ما رو به سمت اتاق مصی برد.

مگه اینجا قسمت خانم ها و آقا ها جدا نیست ؟

آراد - اتاق خصوصی گرفتیم.

در و باز کردم و با دیدن مصی که رو تخت دراز کشیده بود با دو سمتش رفتم و گفتم - وای مصی ، خوبی ؟ چیشدش ؟

کیمیا - آقا یکی این روانی و از معصومه دور کنه.

از معصومه کمی فاصله گرفتم و گفتم - چیشدش ؟

فاطمه - ما نشسته بودیم تو کافی شاپ ، مصی کیفش و تو ماشین جا گذاشته بود ، رفت بیاره که اینجوری شد.

مائده - فقط حدس بزن با کی تصادف کرد ؟

با کی ؟

کیمیا - امیر علی و فرناز.

چشمام گرد شد و گفتم - فرناز و امیر علی ؟ اونا دیگه کدوم خرین ؟

دانیال - این دقیقا سوال ما هم هست.

فاطمه - خیلی شوتی پری ، فرناز ، یادت نمیاد ؟ با هم همکلاس بودیم ، همونی که قبل از ما رفیق فاب مصی بود.

آها یادم اومد ، خب حالا امیر علی کدوم الاغیه ؟

کیمیا - همون الاغی که مصی توی ۱۴ و ۱۳ سالگیش دوشش داشت.

با خنده گفتم - آها اینم یادم اومد ، خب این دو قاطر چه ربطی بهم دارن ؟

مائده - مثل اینکه یادت نمیاد فرناز مصی و دور زد و امیر علی و قاپید ؟ الانم اونا با هم ازدواج کردن.

خب ، من میگم چه ربطی داره ؟

کیمیا - پریسا ، اینا از قصد زدن به مصی.

چند ثانیه بهش نگاه کردم و بعد زدم زیر خنده.

چرا چرت میگی ؟ برای چی باید اینکار و بکنن ؟

فاطمه - ما هم نمیدونیم.

خیل خب باشه ، اونا الان کجان ؟

مائده - بازداشت به سر میبرن.

چرا ؟

کیمیا - زمانی که مصی از خیابون رد میشد چراغ قرمز بود برای ماشینا ، ولی اونا

گاز دادن و چراغ و رد کردن و زدن به معصومه ، به نظر تو این اتفاقیه ؟

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم - چیشد ؟

بعد چند ثانیه با اخم گفتم - اینا الان کدوم جهنم دره ای بازداشتن ؟ چیز خوردن ، من

تا اینارو زنده به گور نکنم ول نمیکنم ، عه عه عه ، دختره ی عوضی و ... (گفتنش

جایز نیست) امیرعلی و مثل ... (باز هم گفتنش جایز نیست) از چنگ مصی

درآورده اونوقت بازم ول کن زندگی این بدبخت همیشه ، این با چه رویی داره زندگی

میکنه رو نمیدونم . اون دو تا برای هم مثل خواهر بودن و اون فرناز قشنگ ری.د

بهش و رفت و کلی مصی و افسرده کرد ، حالا الان هم بیخیال نمیشه ؟ اون امیرعلی

عوضی بیشور و بگو ، کصافط چه قدر با زندگی و احساسات مصی بازی کرد و

آخرش هم ولش کرد و رفت با فرناز . ای هدا بگم چیکارشون نکنه.

آرتان - حالا تو آرامش خودت و حفظ کن پری جان.

دانیال - یعنی واقعا قضیه اینجوری بوده ؟

بهش نگاه کردم و یه لحظه همه چی و فراموش کردم ، چنان اخم کرده بود که واقعا

ترسناک شده بود ، زیر لب با تعجب گفتم - دانیال.

سریع از اتاق زد بیرون و نمیدونم کجا رفت ، همه گیج میزدیم و متعجب بودیم . این چرا اینجوری کرد ؟ اصلا تا حالا این روی دانیال و ندیده بودم.

مصی - یکی بره دنبال دانی.

دانیار سریع گفت - من میرم.

و سریع از در زد بیرون.

کسری و آروین کوشن ؟

رادوین - رفتن دنبال کارها . به هر حال کارای اداری زیاده و این دو تا هم پلیس و وارد ، ما هم گفتیم اینا برن بهتره.

آتوسا - پری ؟ شما دو تا کجا بودید تا حالا ؟

با چشم غره رو بهش گفتم - شما ها که ما رو فراموش کردید و بی ما رفتید ، من و آرتان هم گفتیم دو تایی بریم خوش باشیم.

مائده - به شما که بد نگذشته ، ماشا... از دیشب معلوم نیست چه غلطایی میکردن.

چشمام گرد شد و بعد به آرتان نگاه کردم که دیدم اونم مثل من چشماش گرد شده و همزمان با من بهم نگاه کرده ، کمی بهم نگاه کردیم و بعد نیشمون وا شد.

کیمیا - بی حیا ها چه نیششونم وا میکنن.

خب آخه خنده داره دیگه ، من و آرتان ؟

آرتان - آره خیلی با حال میشه فکر کن.

رفتم توی ذهنم و توی لباس عروس داماد خودمون و تصور کردم که فاطمه محکم زد تو کمرم و گفت - الان داری تصور میکنی ؟ مصی رو تخت بیمارستانه اونوقت تو ... خاک بر سرت.

گمشو بابا.

آرتان - ولی من چه خوشتیپی بشما.

آراد - داداش خودمی دیگه ، مثل من خوشتیپ.

برو بابا اعتماد به نفس.

آراد - یعنی خوشتیپ نیستم ؟

خب حقیقتا چرا ، لامصب بدمالی هم هستی.

میگم آتوسا بیا طلاق بگیر ، این واست شوهر خوبی همیشه ، ببین کی گفتم.

آتوسا شکلی در آورد و گفت - من بخوام شوهرم طلاق نمیده.

آره دیگه ، منم خر گیر می آوردم ولش نمی کردم دیگه.

شایلین - هوی به زنداداش من توهین نکنا.

به فاطمی نگاه کردم و فاطمه گفت - به خر میگن شاهدت کیه ؟ میگه پُخم.

چند ثانیه با تعجب نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده.

ایول فاطمی ، خوب پُخش کردی . بزن قدش.

فاطمی - ما اینیم دیگه.

شایلین - خیلی بیشورید.

بیشور تر از ما خودتی.

آتوسا - دوستان بسه دیگه.

فاطمه - بیاید وقتی کم آوردیم بگیریم که کم آوردیم ، خجالت نداره که.

معصومه - خفه شید دیگه ، پرستار بیا اینا رو بریز بیرون.

شایلین با افتخار بلند شد و اومد سمت من و فاطمی و گفت - لطفا برید بیرون مریض

استراحت کنه.

به معصومه نگاهی ترسناک انداختم که مصی گفت - با تو نبودم که ، بگو پرستار

بیاد ، تازشم پری و فاطمی و نگفتم که ، خودت و گفتم.

شایلین حرصی نگاهش کرد که با فاطمی همزمان گفتیم - خوردی؟ هسته اش و تف کن.

شایلین ناراحت رو به آرتان گفت - داداش تو یه چیزی بگو.

آراد با خنده گفت - حرف حق جواب نداره.

شایلین - آقا یکی تو این گور به گوری نیست بیاد از من دفاع کنه؟

همون لحظه در زده شد و بعد گفتن بفرمایید معصومه پرستار خوش بر و رویی وارد شد ، چنان با عشوه راه میرفت که نگو.

دختره - شما چرا انقدر دور مریض و شلوغ کردید ، برید بیرون لطفا.

خنده ام و قورت دادم و گفتم - خانوم چرا صداتون و اینجوری میکنید؟

بعد لهجه ی خارجی به حرفام دادم و با عشوه گفتم - شما چرا انقدر دور مریض و شلوغ کردید ، برید بیرون لطفا.

دختره - من کلا صدام اینجوریه.

با خنده گفتم - آره تو که راس میگی ، نه اینکه از اول عمرت تو ایالات متحده آمریکا و لندن بزرگ شدی واس خاطر اونه.

دختره - خانوم شما فعلا برو بیرون که شعورت نمیرسه نباید دور مریض و شلوغ کرد.

منم مثل خودش با عشوه و لهجه گفتم - خانوم شما خیلی بی کلاسی ها ، چرا لحن صحبتت انقدر بده؟ شما الان باید وظیفه ات و انجام بدی نه اینکه بیای از شوهر های مردم دلبری کنی که.

و با چشم و ابرو اشاره به رادوین و آراد و آرتان کردم که از خنده سرخ شده بودن.

دختره خواست چیزی بگه که گفتم - خانوم این چه وضعیه؟ ناسلامتی ما اینجا مرد نامحرم داریم ، اون مقنعه ات و که روی شونه ات انداختی دکوری نیستاااااااااا ،

البته نمیدونم شما کجا بزرگ شدی که این چیزا رو نمیدونی ولی خب دیگه باید یه ذره هم واسه خودت شخصیت قائل شی.

دختره - من تو آلمان که بودم این چیزا عادی بود ، والا نمیدونم شما تو کدوم دهاتی بزرگ شدید که مثل امل ها موهاتون و کامل پوشوندین.

تو دیگه خیلی باحالی جیگر.

دختره خواست چیزی بگه که فاطمه با عصبانیت گفت - گمشو بیرون دیگه ، دو ساعته داره دهن به دهن ما میزاره ، آخه جوجه تو رو چه به آلمان ، گورت و گم کن ببینم ، به رئیسیت که شکایتت و کردم حالت همیشه چی به چیه.

دختره - ببین من و ، من و تهدید نکن که بد میچزونمت.

فاطمه - میری بیرون یا خودم ببرمت ؟

دختره - شما همچین حقی نداری.

فاطمه - الان حق و نشونت میدم.

از مانتوش گرفت و در اتاق و باز کرد و تقریبا پریش کرد بیرون و در و بست.

مصی - فاطی کجا رفت ؟

نمیشناسیش ؟

کیمیا - همین فاطی فقط میتونه آدمش کنه.

مائده - الان مطمئنا دختره داره التماسش میکنه.

آراد - جدی جدی ؟

دست کم گرفتیا ؟

همون لحظه در سریع باز شد و کسری و آروین داخل شدن.

به به سلام بر یاران گرام.

کسری - سلام.

آروین - سلام . خب ، اونا الان تو بازداشگاهن و تا وقتی شما رضایت ندین بیرون
نمیان ، فقط بگم که تا چند روز رضایت ندین بزارین اون تو بمونن ، براشون بهتره.

چرا؟

کسری - چون دانیال الان مثل یه شیر زخمی اون بیرون منتظره تا بفرستتشون اون
دنیا.

معصومه سریع از جاش بلند شد و با ذوق گفت - جون من راس میگی؟

آروین - آره بابا ، این دانیار هم هر کاری میکنه آروم نمیشه که نمیشه.

معصومه - خودم فداش بشم.

کیما - معصومه خفه.

معصومه - گمشو بابا ، خب تو یکی واست اینکارا رو کنه ذوق نمیکنی؟

مائده - قانع شدم.

از بیمارستان خارج شدیم و با هم رفتیم ویلا.

همونطور که شالم و باز میکردم نق زدم - ببین تروخدا وضع ما رو ، اومدیم خوش
باشیم ، ولی مگه میشه؟

آرتان - چرا نشه؟

تو این عفریته رو نمیشناسی ، نمیدونی چه عجوبه ایه.

آراد - عفریته؟ عجوبه؟

فرناز و میگم.

مائده - عوضی ، فقط میخوام بگیرم خفش کنم.

رادوین - من موندم چرا همون قدر که از فرناز بدتون میاد چرا از امیر علی بدتون نمیاد.

کیما - اتفاقا من از هر دوشون به شدت متنفرم.

مائه - منم همینطور.

فاطمه - ولی من و پری مخالفیم ، امیر علی مقصر نبود ، در مورد گذشته حرف میزنم ، جدا از اتفاق امروز.

آره ، فاطمی درست میگه ، امیر علی مقصر نبود.

مصی - میشه بس کنید ؟

معصومه دارم به این فکر میکنم که تو واقعا یه احمق به تمام معنایی ، واقعا خجالت نمیکشی ؟ بازم داری بهشون واکنش نشون میدی ؟

کیما - خفه شو پریسا ، تو هیچی نمیدونی.

پوزخندی زدم و گفتم - تو فکر کن نمیدونم ، درستیه که از اون قضایا به من و فاطمه حرفی نزدید و ما رو غریبه دونستید ، ولی باید بگم هر چی هم که شده بود معصومه نباید وضع الانش این می بود ، دختر انقدر ضعیف ؟ الان مثلا چرا ناراحته ؟ چون امیر علی ولش کرد یا چون کسی که مثل خواهرش بود بهش خیانت کرد ؟ کدوم ؟ الان چرا واکنش نشون میدی ؟ یه اتفاقی بوده تموم شده رفته ، ولی معصومه ، معصومه فراموش نمیکنه ، هر سری هم که بحثش پیش بیاد ناراحت میشه.

کیما - چیکار کنه پس ؟

باید حماقتش و یادش بیاره ، باید بیخیال باشه.

کیما - مسخره ای پریسا.

دانیال - نه ، حق با پریساست ، اگه معصومه دوشش نداره باید بیخیال باشه ، ولی اگه دوشش داره...

حرفش و قطع کرد و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد - آگه دوشش داره که هیچی دیگه.

معصومه - من دوشش ندارم ، فقط نمیتونم تحملشون کنم ، نمیتونم حماقت بچگیم و قبول کنم ، واسم سخته ، چرا درکم نمیکنی پریسا ؟
ببین من و .

به من چشم دوخت و من ادامه دادم.

هر خری ، تو زندگیش یه حماقتی میکنه که وقتی بعد ها بهش فکر میکنه میخواد خودش و خفه کنه . اعتماد به فرناز و دوست داشتن امیرعلی یه کار احمقانه بود ، آگه چند سال دیگه هم به این رفتار هات فکر کنی میبینی که اینکارهات احمقانه تره ، چرا نمیخواهی بفهمی که تو اون و دوست نداشتی ، اصلا حسی بهش نداشتی ، اون فقط اولین پسر توی زندگیت بود که برات تجربه شد ، فرناز هم یه تجربه بهتر ، اصلا یه چیزی ، آمم ، خب بیا اینجوری تصور کنیم که ، فکر کن من الان بخوام با دانیال ازدواج کنم.

چنان جیغی کشید که چند قدم عقب رفتم.

مصی - شوخی میکنی ؟

احمق جون ، گفتم مثلا ، خب ، دیدی ؟

معصومه - چی و ؟

تو وقتی شنیدی فرناز و امیرعلی با هم دوست شدن چه واکنشی نشون دادی ؟

معصومه - عصبانی شدم.

الان چی ؟

معصومه کمی سرش و پایین انداخت و گفت - ناراحت شدم.

خب خودت فرق بینشون و دیدی ؟ تو اون موقع عصبانی بودی چون فرناز و امیرعلی تحقیرت کردن و دورت زدن ، گرفتی ؟

معصومه - آره . ولی خب نمیتونم فراموش کنم.

خاک تو گورت ، مگه من گفتم فراموش کن ؟ گفتم بیخی خی باو . چته غمباد گرفتی ؟ با ماشین زدن بهت ؟ جهنم ، فدا سرت . چیزیت شده ؟ نه ، ماشا ... سگ جونی هستی برا خودت...

مصی با اعتراض گفت - عه پری ؟

خفه ، دارم زر میزنم ، آره داشتم میگفتم ، زدن بهت ؟ الانم زندانن ، اونقدر چیز بخورن ، تا به التماس کردن بیوفتن ، غمت نباشه ، با وجود این دانیالی که من میبینم خودشون آرزو میکنن تو زندون بمونن و بیوسن و بمیرن ولی گیر این گودزیلا نیوفتن ، حالا به قول عشقم جانی دپ ، گرفتی ؟

مصی - آره.

خب پس قضیه حل شد ، کجا بودیم ؟

آها داشتم میگفتم ، امیر علی مقصر نبود ، چن مقصر باشه ؟

آروین - طبق گفته های شما اون مصی و دور زد و با دوستش فرناز رفت ، خب این بین کی مقصره ؟

مطمئنا معصومه.

آرتان - چرا مصی ؟

عرضه نداشت.

رادوین - چی ؟

خیلی ساده است ، وقتی کسی کس دیگه ای رو دوست داره ، آممم یا نه ، مثلا من کسی رو دوست دارم ، برای نگه داشتنش باید عرضه داشتم باشم ، معصومه این عرضه رو نداشت و امیر علی هم فرناز و که دم دست تر بود رو بهتر و برتر از مصی دونست.

کسری - یعنی تو داری میگی واسه ی پسری که دوشش داری حتی از خط قرمز هات هم میگذری و دخترا هم باید مثل تو باشن ؟

معلومه که نه ، دخترایی که از خط قرمز هاشون بگذرن چیزی ندارن و حتی شخصیت و غرورشون هم نابود میشه . منظور من اینه که مصی نباید به فرناز اون قدری قدرت میداد تا بتونه با امیرعلی بریزه رو هم . اگه امیرعلی واقعا عاشق مصی بود اصلا نباید جذب کسی میشد ، اونم کسی مثل فرناز که آدم عوقش میگیره نگاش کنه ، البته راسیتش با اون همه آرایشی که میکنه خوشگل میشه ولی میدونید ، من حس میکنم ذات آدمای روی قیافه شون تاثیر داره و من هر وقت فرناز و میبینم بیشتر به این قضیه پی میبرم که بعضی از انسان ها واقعا گذشته از شرف و انسانیتن ، البته تا حالا کار آنچنانی ازش ندیدم ولی این حس ناخداگاه به من القا شده.

آرتان - خب اگه سخنرانیتون تموم شد لطفا این شام و حاضر کنید که خیلی گشمنه.
چشم الان.

دانیار دست به سینه گفت - ولی من طرز فکر تو و دوست دارم.
با خنده گفتم - افتخاریه ، فقط شما تا حالا زبونت کجا بود من نمیدونم.

فاطمه - پری چی میخوای درست کنی ؟
درست کنم ؟ یه ذره کمک کنید خب.

مائده - گمشو بابا.

خیلی نامردید.

آرتان - من و به عنوان دستیارت میپذیری سرآشپز ؟
با ذوق گفتم - مرسی عالییه ، خب بیا ، سریععهعه.

و با ذوق پریدم آشپز خونه و به خنده های مشکوک اتوسا و شایلین هم اهمیت ندادم.

آرتان - خب سرآشپز ، چی درست کنیم ؟

تو چی دوست داری ؟

با تعجب گفت - من ؟

آره دیگه تو.

آرتان - خب ، آممم ، با کتلت چطوری ؟

عالیهههه.

با هم شروع کردیم به درست کردن کتلت.

سیب زمینی ها رو پوست بگیر ، مثل من ، نگاه کن.

با هم سیب زمینی ها رو پوست گرفتیم و خردشون کردیم و بعد گذاشتیم تو ماهیتابه تا سرخ بشن.

خب حالا بریم سر وقت مواد کتلت.

آرتان - پری چرا دارچین ریختی ؟

نمیخوری ؟

آرتان - نه ، بدم میاد.

ببخشید تروخدا ، لامصب سریع هم هم زدم همیشه برشون داشت ، ولی مطمئن باش خوشت میاد ، کتلت های من معرکه است.

آرتان - پری چرا کتلت ها رو مثل خودت فینگیلی درست میکنی ؟

فینگیلی دیگه چه صیغه ایه ؟ در ضمن اینجوری کتلت ها خوشمزه میشه ، البته از نظر من.

گوجه ها رو هم آماده کردیم و میز شونزده نفری و چیدیم.

مخلفات غذا عبارتند از : دوغ ، نوشابه که البته من ضد نوشابه ام و دلستر که باز هم من ضد دلسترم و زیتون پرورده و سالاد فصل که از رستوران سفارش دادیم و سالاد شیرازی که من دوست ندارم و خودمون درست کردیم و البته ماست.

خلاصه میز پر شده بود دیگه.

برو بچ بفرماید شام.

کیمیا با ریتم خوند

- عزیزم بفرماید شام

خانومم بفرماید شام

آقاییم بفرماید شام

برو بچ بفرماید شام

پیرزن بفرما تو شام

پیرمرد بفرما تا شام

آقا اصلا همه

بفرماید شام

من و فاطمی و مصی و مایی با هم - بفرماید شام.

آتوسا هم با ما همراه شد و ما تا دو دقیقه فقط می‌گفتیم بفرماید شام که آخر سر دانیار عصبانی شد و گفت - بس کنید دیگه.

اول همه تعجب کردیم و آتوسا ساکت شد ولی ما پررو پررو زدیم زیر خنده.

وای خیلی باحال بود.

کیمیا - آره ولی خیلی صبرشون زیاد بودا.

آراد زیر لب گفت - مردم آزارا.

با ریتم گفتم - هوی ، های ، هوی.

کیمیا خوند - آخه دوستت دارم من (الکی)

میخوام بوست کنم من (بی خود)

بیا بشین کنارم (ا نکن)

میخوام لوست کنم من (پررو)

داخل پرانتز رو هم ما یعنی من و مصی و فاطمی و مایی با هم میگفتیم.

آراد - بس میکنید یا نه؟

آتوسا تو به این کره نریه چیزی بگو ، رید به آهنگ مون . کیمیا ناز شصتت
بقیه اش و بخون.

کیمیا.

خوشگل منی تو نازگل من

عزیز دلمی جیگر من

خوشگل منی تو نازگل من

عزیز دلمی جیگر من

بعد من گفتم -

به من میگن گل پری

دل نمیدم سرسری

با لباسهای زر زری

دل میبرم از هر کسی

من اینطوریم و هیچ کسی

نمیرسه به من از دلبری

دخترم و نازپری

mydaryaroman

اسم منہ گل پری

اسمت چیه؟ گل پری

گل پری جون بلہ

گل پری جون بلہ

گل پری جون بلہ

اینجایی جون؟ بلہ

بیا بریم نمیام

خسته میشی نمیشم

mydaryaroman

وای وای وای چقدر اطوار میریزی

چه پررو پر میریزی

وای وای وای چقدر اطوار میریزی

چه پررو پر میریزی

خوشگل منی تو نازگل من

عزیز دلمی جیگر من

خوشگل منی تو نازگل من

عزیز دلمی جیگر من

آی بانو

آی بانو

وای بانو

بنشین به روی زانو

غوغا به پا کن

از این ناز و کرشمه

دلم شد چشمه چشمه

وای وای وای وای وای وای

ناز و بلا چهر گل من

دختر غنچه گل من

کوچه به کوچه گل من

نازی و نازی ناز گل من

نازنین دلبر خوشگل من

غوغا به پا کن

از این ناز و کرشمه

دلم شد چشمه چشمه

قدم چه ریزه میزه

می گن اطوار می ریزه

mydaryaroman

دست کوچولو پا کوچولو نازمو بکش همیشه

کنارتم تو بیشه

بدون من نمی شه

خوشکل و ریزه میزه آی ریزه ریزه ریزه

ریزه ریزه ریزه والا ریزه

ریزه والا ریزه

دستاش کوچیکه و وای کوچیکه و نمیتونه بریزه

پاهش کوچیکه و وای کوچیکه و نمینونه گریزه

دیگه حالی به آدم حالی به آدم میمونه نه والا نه بلا

احوالی به آدم حالی به آدم میمونه نه والا نه بلا

عزیز نمیری الهی

عزیز نمیری الهی

عزیز نمیری الهی

البته اون وسط مسطا همکاری میکردن و فاطمه مثل همیشه مسئول ادا درآوردن شد.

آرتان با خنده گفت - عالی بود ، بیست.

دانیار - یعنی من مرده ی حرکاتش بودم.

رادوین - سه ستاره.

آروین - غذا یخ شد.

با این حرف همه به سمت غذا ها هجوم بردیم.

اونقدر همه تعریف کردن که نگو ، این آرتانم همش میگفت از این به بعد بیشتر دارچین بریز و این باعث تعجب همه بود.

آروین و رادوین ، دقیقا این میز بلند بالا به چه درد میخوره ؟

آروین - به درد جمعیت زیاد ، ما هر وقت میایم شمال با جمعیت زیادی میایم و این میز کفاف جمعیت و میده.

آها ، بعد یه سوال دیگه ، اون کصخل ها چجوری به مصی زدن که این الاغ الان اینجا سر و مر و گنده است ؟

کسری - میدونی ؟ من حس میکنم اونا قصدشون فقط ترسوندن بود وگرنه خیلی راحت میتونستن مصی و بکشن.

اوه مای گاد قضیه جنایی شد.

معصومه - پریسا قضیه سر مرگ منه اونوقت تو شوخی میکنی ؟

فکر کردی دارم شوخی میکنم ؟ اینا الان یه دردشون هست ، البته اینا کلا بیمار تیماری هستن ، نمیدونم ازت چی میخوان ولی مشخصه که به همین زودی ها قصد رفتن نمیکنن و ما با کلی مشکلات بزرگ و کوچیک سر میکنیم ، هیجان انگیز نیست ؟

دانیال - پری تو مشکل روانی چیزی نداری ؟

شاید نمیدونم.

معصومه - دانی شک نکن ، این حتما سادیسم داره.

وویی ، گفتم سادیسم یاد کاناتو افتادم.

فاطمه - هوی ، کاناتو عشق منه ها.

کیمیا - کاناتو دیگه کدوم خریه ؟

فاطمه - هوشه ، به عشق من توهین نکن.

کاناتو همون مو بنفشه است توی انیمه عاشقان شیطانی ، به ترتیب سن ، شو ، رچی ، آیاتو ، کاناتو ، لایتو و سوبارو . عشقای من.

فاطمه - کاناتو مال منه.

باشه بابا اون روانی مال خودت.

فاطمه - چی گفتی ؟

ازش تعریف کردم ، آرامش خودت و حفظ کن.

فاطمه - خب ، جدی چیکار میخوایم بکنیم ؟

معصومه - در مورد ؟

فاطمه - فرناز و امیر علی دیگه.

مائده - هیچی ، میزاریم تو زندون بیوسن.

دست کم گرفتی ؟ فکر کردی از قصد و بی نقشه میان میزنن به مصی و بعدم بیوفتن زندان و تموم ؟ مطمئنا یه چیزایی تو کله اشونه ، کاش قضیه پلیسی شه یه کم هیجان داشته باشه یه ذره حال بیایم.

کسری - دیوانه ی روانی.

جانم ؟

کسری - من آمار اینارو درآوردم ، فرناز اینایه وکیل خانوادگی دارن که از اون کله گنده هاست ، و خودشونم خیلی خانواده ی خر پولی هستن ، البته به آروین و رادوین اینا نمیرسن ولی کلا گفتم ، بعدشم که امیر علی الان شرکت پدرزنش ، یعنی پدر فرناز ، و اداره میکنه و یه جورایی مطیع و فرمانبردار فرناز و خانوادشه.

یه راست بگو زن ذلیل و بس دیگه ، فقط اون موقع ای که فرناز با ما همکلاس بود
وضع مالیشون اونقدر ا هم خوب نبود.

کسری - جدی میگی ؟ اینایی که من دیدم پولشون از پارو بالا میره و انگار رو گنج
نشستن.

بچه ها شما یادتونه دیگه ، اینا اصلا وضعیت مالیشون خوب نبود.

کیمیا - ول کن بابا ، حالا چه گیری هم به پولاش میده.

ولی آخه خیلی عجیبه دیگه ، مگه از اون موقع تا حالا چه قدر فرق کرده ؟ آخرین
باری که دیدمش ۱۵ سالمون بود ، یعنی توی سه سال وضعیتشون از این رو به اون
رو شده ؟ مگه میشه ؟

معصومه - خب این حرفا رو بیخیال شید ، چیکار کنم بالاخره ؟

منتظر بمون تا وقت دادگاه ، من عمرن بزارم اینا رنگ و روی خوشی رو ببینن .
عوضیا زدن به تو ، اونم از قصد.

آروین - ولی اونا به هیچ وجه تو زندان نمیمنن.

وای خدا ، بگیرم خفه شون کنما.

آرتان - چرا ؟ تو که هیجان دوست داشتی.

الانم دوست دارم ، فقط الان میخوام یکی و خفه کنم . بیخیال این حرفا ، زمان
بگذره درست میشه.

آراد - تو به قدرت گذر زمان اعتقاد داری ؟

شاید ، نمیدونم . وقتی تو حرکتی نداری که انجام بدی ، باید بزاری طرف مقابلت
کاری کنه تا تو هم عکس العملی نشون بدی ، این نظر منه و الان هم ما نقشه ای
نداریم ، باید منتظر بمونیم تا با کمک زمان ، حریف ضربه اش و بزنه.

از پشت میز بلند شدم و با گفتن - شب به خیر.

به اتاقم رفتم ، مطمئنا الان اصلا حال و حوصله ی فکر های جنایی رو ندارم ،
نظرت در مورد فکر های خاک بر سری چیه ؟

نه اصلا خدا من و میکشه ، خب پس بریم تو فکر آروین و مایی ، و البته مصی و
دانیال.

وسط فکرام بودم که تخت بالا و پایین شد و صدای خسته ی آرتان بلند شد - شایلین
شب به خیر ، من میرم بخوابم.

شایلین - شب به خیر داداش.

و شایلین کنارم دراز کشید و بعد چند دقیقه فهمیدم که زارت ، خوابید ، آخه کی تو
سه چهار دقیقه میخوابه ؟ پری به تو چه لابد خسته بوده دیگه ، همه که مثل تو علاف
و بیکار نیستن بشینن در مورد این و اون فکر کنن.

صبح با صدای مائده چشمام و باز کردم.
مائده - پریسا ، عزیزم ، بیدار شو دیگه.

صدای کیمیا بلند شد که گفت - نازش و نکش ، پریسه پارچ آب بیار من خودم
بیدارش میکنم.

مائده جونم ، یه دونه بزن پس کله اش بگو بسه نخور ، زیادش واسش ضرر داره.

مائده - پری بیدار شو دیگه.

از جام بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم و رفتم دستشویی.

وقتی برگشتم تو اتاقم نبودن ، لابد رفتن پایین ، ساعت ۹ بود.

یه پیرهن زرد و مشکی تا روی زانو و ساپورت کلفت مشکی پوشیدم و موهام و دم
اسبی بستم و کمی از موهام و روی چشم راستم ریختم و رفتم پایین.

یه به چه صبحونه ای ، دسترنج کیه ؟

آراد - من و آتوسا.

بابا ایول ، ولی برویچ بیاید جدی باشیم ، من دیشب خیلی فکر کردم ، بیاید حالت های مختلف و در نظر بگیریم.

کسری - نیازی به در نظر گرفتن حالت ها نیست ، من باهاشون حرف زدم.

آروین - وکیلشون افتاده دنبال کار ها و داره ثابت میکنه که...

که.

کسری - ترمز بریده بود و این اتفاق عمدی نبود ، من و آروین حضوری میریم دنبال کارها ، نیاز به شما نیست ولی اطلاعات و به شما می‌رسونیم.

مرسی ، دوستانی از بی بی سی.

فاطمه - نه ، بیست و سی هستن.

برنامه ی امروز چیه ؟

آرتان - اول میریم گردش ، بعد میریم ناهار ، بعدش میریم شهربازی و بعدش هم میریم ساحل و ساز و اینا و سیب زمینی کبابی و جوجه ، چطوره ؟

لایک ، بپرید حاضر شید.

آرتان - ولی تو که چیزی نخوردی ؟

آتوسا - پری کلا با صبحونه مشکل داره.

رفتم اتاقم و یه شلوار جین چسبون مشکی با مانتوی سفیدم و شال مشکی و آل استار های سفیدم و پوشیدم و با هم به سمت ماشینا راه افتادیم و من مثل همیشه با ماشین آرتان ، و با آرتی و شایی و کسی رفتیم.

البته ایندفعه تفاوتش این بود که من به جای کسری جلو نشستم ، چون شایلین با کسری کار داشت.

آرتی جونم ، آهنگ نمیزاری ؟

آرتان - نهج ، ميخوام ازت سواستفاده كنم ، لطفا هم به چيزاي منحرفانه فكر نكن ، منظورم اينه كه ميخوام مخت و كار بگيرم و بشينيم باهم حرف بزويم.

خب عاليجناب ذهن خوان ، بفرما.

شروع كرديم به حرف زدن و من درمورد خانوادم و فاميلام و سختي هاي زندگيم توي اين سه سال و كلاسايي كه رفتم گفتم و آرتان هم گوش ميداد و بعضي اوقات نظر ميداد ، شايلين هم اون پشت داشت مخ كسري رو ميزد ، والا . حالا فكر منحرفي نكنيد منظورم اينه كه خيلي پر حرفي ميكرد ، اصلا بچه ام به خودم رفته.

گوشيم زنگ خورد و بعد از جواب دادن مصي گفت - پري همينطوري ميخوايد با ماشين بچرخيد ؟

گوشي . آرتان مصي ميپرسه ميخوايد همينجوري تو ماشين چرخ بزويد ؟

آرتان - آره ، حال پياده شدن ندارم.

مصي ما با ماشين ميچرخيم ، شما چه ميكنيد ؟

مصي - همه ميخوايم بريم پارک ، خب شما هم بياید.

نهج نميشه ، آقا آرتانمون گفته حال و حوصله نداره.

آرتان زد زير خنده و معصومه حرصي گوشي و قطع كرد.

همون لحظه ماشيني با سرعت از پشت كوبوند بهمون كه جيغ شايلين بلند شد و منم هين بلندي گفتم.

كسري با تعجب گفت - چيشد ؟

آرتان - ميبيني كه . مردك كور زد ماشينم و داغون كرد.

با عصبانيت پياده شد و كسري هم به دنبالش از ماشين پياده شد.

منم به سرعت پياده شدم ، نميدونم نقشم دقيقا اون وسط چي ميتونست باشه ولي به هر حال از ماشين پياده شدم.

مرده با چه آرامشی پیاده شد و با غرور عینکش و برداشت و به آرتان عصبانی گفت - سلام آقا.

من از آرتان حرصی تر شدم و با عصبانیت جلو رفتم و گفتم - سلام و زهرمار ، این چه و عض رانندگیه ، بلد نیستی نشین پشت فرمون ، بیشور ، کم مونده بود ما رو به کشتن بده.

برعکس چیزی که فکر میکردم عصبانی نشد و با لبخند ابرو هاش و بالا انداخت و زل زد به من . بعد چند ثانیه آرتان گفت - آقا.

مرده نگاش و ازم نگرفت و منم شالم و مرتب کردم ولی بازم نگاش و از روم برنداشت.

مرده - شاهین خرسند هستم.

آرتان جلوی من ایستاد و گفت - برو تو ماشین عزیزم.

بی حرف رفتم تو ماشین نشستم و از خجالت سرم و پایین انداختم ، به من گفت عزیزم ؟ برای من غیرتی شد ؟ واییی ، الاناس که پس بیوفتم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی باشم و کمتر خیالبافی کنم.

بعد مدتی کسری و آرتان وارد ماشین شدن و بعد راه افتادیم ، ماشین چون مدل بالا بود زیاد چیزیش نشده بود ولی خب عقبش یکم نافرمان شده بود.

آرتان - خب ، الان کجا بریم ؟

کسری - بریم واسه ناهار ، ساعت ۱ شده.

شایلین - بزار زنگ بزوم از اتوسا اینا بپرسم کجان.

زنگ زد و ما به سمت رستوران سنتی ای راه افتادیم ، نزدیک بود و در عرض نیم ساعت رسیدیم ، خیلی رستوران باحالی بود و ما هم چهارده نفری رو یه تخت بزرگ نشستیم و همه هم از دم غذای شمالی ، منم فسنجون گفتم.

لاقل نسبت به غذاهای دیگه اش مثل کشک بادمجون بهتر بود.

موقع خوردن اونقدر حرف زدیم که نگو ، هی بلند بلند حرف میزدیم و میخندیدیم ، صاحب رستورانم هی میومد تذکر میداد میرفت ، ما هم بیخیاله بیخیال.

بعد از رستوران رفتیم خرید برای پسرها ، کت شلوار و از اینجور چیزا دیگه.

آراد که نسبت به بقیه پسرها به این شهر وارد تر بود ما رو برد یه پاساژ بزرگ که طبقه بالاش مردونه بود ، همکفش زنونه و یه زیر زمین مانند هم داشت که همه چی میفروخت ، قرار شد از بالا شروع کنیم بیایم تا پایین ، یعنی اول خرید پسرا ، بعد ما ، بعد همه با هم.

آراد - ببینید اینجوری سخته که ما چهارده نفری بریم تو مغازه و کلی ریخت و پاش کنیم ، عر پسر با یه دختر ، موافقید ؟

آروین - من و مایی که باهمیم.

دانیال - من و مصی هم باهم.

آمم ، خب ، من با...

آرتان - تو با من میای ، کیمیا با رادوین و فاطمه با دانیار و شایلین هم با کسری.

شایلین - عه داداش ، من میخوام با تو بیام.

آرتان - تا حالا با تو زیاد خرید کردم ، بزار یه بار ببینم سلیقه ی نداشته ی پریسا چگونه.

نشونت میدم.

فاطمه - ایول آرتان ، پری اصلا دوهزارم سلیقه نداره.

دانیار - نه که تو داری ، واس خاطر اونه.

فاطمه - من اصلا با تو حرفی ندارم.

دانیار دستش و گرفت و کشیدش سمت خودش و گفت - منم همینطور ، ولی فعلا حوصله دعوا ندارم ، دوست دارم خرید بهم بچسبه.

فاطمه - من عاشق خریدم ، وگرنه چنان باهات رفتار میکردم که...

دانیار - خیل خب ، بای دوستان.

با فاطمی رفتن و کیمیا گفت - من نمیخوام با این برم.

رادوین - منم همچین علاقه ای بهت ندارم.

چاره ای نیست ، گمشید برید.

معصومه با ذوق گفت - دانی ، بیا ببین ، اون لباسه حتما بهت میاد.

و دستش و گرفت و دانیال هم خوشحال باهم رفتن.

آراد - فعلا ، میبینمتون.

جهننننننم.

شایلین - بی فرهنگ.

بای . آرتان بزن بریم که من زیاد خرید دوست ندارم ، انرژیم بره اونقدر به جونت غر میزنم که به چیز خوردن بیافتی ها.

با آرتان رفتیم به یه کت و شلوار فروشی و من با سلیقه ی خودم یه کت شلوار توسی و کراوات و کفش هم خریدیم.

یه پیرهن جذب سفیدم خریدیم که کاملا هیکل مناسبش و نشون میداد ، فداهش بشم خوش هیکلم هست عشقم . اصلا یه چیزی ، آرتان عشق منه به کسی هم مربوط نیست ، اصلا چه معنی داره پسر به این نازی رو زمین بی کس و تنها باشه ؟ خودم مخش و میزنم و خودم و بهش قالب میکنم ، بله ، اینجوریاس.

تو همین فکر بودم که صدای خنده ی آرتان بلند شد.

هو ی ، چته به چی میخندی ؟

آرتان - میخوای خودت و به من قالب کنی ؟

چی ؟ معلومه که نه .

آرتان - خودم شنیدم .

مگه من بلند حرف میزدم ؟

آرتان - نه ، فقط یه هو گفتی " خودم مخش و میزنم و خودم و بهش قالب میکنم ، بله ، اینجوریاس "

اصلا من با تو نبودم .

آرتان دستم و گرفت و من و به سمت طبقه پایین کشوند و گفت - باشه عزیزم ، تو راست میگی .

عه آرتان ، من داشتم شوخی میکردم .

آرتان - با خودت ؟

به جون خودم آره ، اصلا باور نمیکنی بیا از فاطی اینا بپرس ، من زیاد رویا میبافم ، به جون خودم .

آرتان - باشه ، جون خودت و قسم نخور .

آقا چرا باور نمیکنی ؟ به جون خودم نباشه به جون خودت که عاشق آهنگاتم داشتم با خودم شوخی میکردم .

آرتان - پری به ارواح جد و آبادم من حرفت و باور کردم ، میدونم همچین دختری نیستی .

با لبخند مرموز گفتم - از کدوما ؟

آرتان - از اونایی که ... ، اصلا بیا بریم ببینم ، من و به حرف گرفته .

دستم و کشید و ما به سمت قسمت زنونه راه افتادیم .

چه لباسای مجلسی قشنگی داره ، حتما خیلی هم گرونن .

آرتان - قشنگ که هست ولی قیمتش مهم نیست ، من حساب میکنم.

تو همین خیال باش.

آرتان - بیا زیادم حرف نزن.

دونه دونه لباسای انتخابی آرتان و میپوشیدم و یا من راضی نمیشدم یا آرتان ، من که واسه همه لباسا راضی بودم فقط چون قیمتش بالا بود مخالفت میکردم.

آرتان - پری این آخرین مغازه ایه که میریم ، یا انتخاب میکنی یا خودم یه چیزی میخرم تموم شه بره پی کارش ها.

باشه ، بیا بریم ببینم چیا داره.

وارد مغازه شدیم و دختره فروشنده سلام کرد و ما هم جواب دادیم ، دختره هم یه امضا از آرتان گرفت و شروع کردیم دید زدن لباسا . لامصب لباسا تو تن مانکن خیلی خوشگل دیده میشد و منم که هیز ، به مانکن هم رحم نمیکردم.

آرتان - پری برو پرو.

کدوم لباس ؟

آرتان همون طور که من و به سمت اتاق پرو هول میداد گفت - تو برو بعد من میارم

رفتم اتاق پرو و بعد چند لحظه در زده شد و منم در و باز کردم و آرتان با لبخند لباس و داد بهم و منم در و بستم و شروع کردم پوشیدن لباس.

یه پیرهن تا زیر باسن توسی بود با راه های در هم و برهم مشکی . یقه اش کامل شل بود و سر شونه هام و به نمایش میزاشت و جذب بود و اندام و به خوبی نشون میداد ، خب من الان چی باید بگم جز جوووووون ، پری چه پری دریایی شدی واس خودت هااا.

آرتان در زد و گفت - پری در و باز کن ببینم چطور شدی.

لباس نامناسبه ، گمشو برو بی حیا.

آرتان - پری اذیت نکن ، در و باز کن ، فکر کنم لباسه خیلی بهت بیاد ، میخوام تو تنت ببینم.

شک نکن که عالی شده ولی شما نمیتونی رویت کنی.

آرتان - نامرد بی انصاف.

همونطور که لباسای خودم و میپوشیدم گفتم - آخی ، چه ناز . فدات بشم کوچولو.

آرتان - پرییی.

جونم ؟

آرتان - در و باز کن.

در و باز کردم و ذوق آرتان رو کور کردم.

آرتان - خیلی بدی ، چرا نداشتی لباس و تو تنت ببینم.

آرتان لباسه مناسب نبود خب ، ناراحتی ؟

آرتان - معلومه ، تو من و غریبه میدونی ، من نامحرمم ؟

نیستی ؟

آرتان - خب چرا ، ولی...

آرتی جونم ، رفتیم خونه میپوشم ببینی خب ؟

آرتان - قبوله.

لباس و حساب کرد و من یه ساپورت کلفت مشکی هم خریدم و بعد هم رفتیم طبقه پایین واسه خریدای دوست داشتنی.

آرتان ، یه لحظه اینجا بمون.

آرتان - چرا ؟

کار دارم.

رفتم جلوی در لباس زیر فروشی که همون لحظه در باز شد و خانومی با احتمالاً همسرش از در خارج شدن ، رفتم تو که همون لحظه خانومه گفت - سلام ، خوش اومدید.

سلام.

در باز شد و آرتان اومد تو ، با غیض بهش گفتم - تو واسه چی اومدی ؟

تا خواست چیزی بگه خانومه گفت - خوش اومدید ، همسرشون هستید ؟

قبل اینکه فرصت بده ما چیزی بگیم سریع چند تا لباس خواب باز خاک بر سری جلومون گذاشت و شروع کرد به تعریف کردن از مدل های مختلفش ، من و آرتانم سرخ شده بودیم و نمیتونستیم چیزی بگیم.

خانومه - وا ، خاک به سرم ، شما دو تا چرا شبیه لبو شدید ؟

با صدای لرزونی گفتم - ما زن و شوهر نیستیم ، فقط دوست معمولیم.

خانومه - دوست پسرته ؟

معلومه که نه ، اون برادر شوهر خواهرمه.

خانومه با شیطنت و کشدار گفت - آها ، پس میخوای با خواهرت جاری شی.

ای بابا ، معلومه که نه ، شما هم چه گیری دادیدا.

خانومه - خب باشه ، ولی حالا که تا اینجا اومده بزار اون واست انتخاب کنه.

اما آخه...

آرتان - باشه ، خب ، این چطوره پریسا ؟

بی حیای پررو.

آرتان لبخندی زد و با خانومه شروع کرد به حرف زدن در مورد مدلای مختلف ، منم حواسم و دادم جای دیگه و شروع کردم به دید زدن لباس خوابا.

آرتان - خیل خب بریم.

چی چی و بریم ، من میخوام خرید کنم.

خانومه با شیطننت گفتم - ایشون خودشون همه چی برداشتن.

هر چی فحش در دنیا هست بر تو باد.

آرتان - بر من ؟

دلم نمیاد بگم تو ، میفرستم به شیطان ، جهنم بریم ؟

آرتان - بریم ، خدافظ.

خدافظ.

خانومه - خوش اومدید ، امیدوارم از خریدار راضی باشید.

بیرون رفتیم و رو به آرتان گفتم - جدا واسه چی اومدی تو ؟

آرتان - دانیار بود زنگ زده بود ، گفت که فاطمه سوغاتی خریده ، لازم نیست تو هم بخری.

وای دستش درد نکنه اصا یادم نبود.

آرتان - خب ، چیکار کنیم الان ؟

میای بریم اون بدلیجات فروشی رو ببینیم ؟

آرتان - هر چی شما امر کنی.

به سمت بدلیجات فروشی رفتیم و من به تعداد دخترا دستبند طلایی گرفتم و به تعداد پسرا دست بند چرم.

خوشحال و راضی از مغازه هم لواشک گرفتیم و دو تایی شروع کردیم به خوردنشون و دیدن تک تک مغازه ها ، بد از دید زدنمون رفتیم بیرون پاساژ و آرتان به آراد زنگ زد و قرار شد همه بریم شهربازی.

شایلین و کسری خریداشون رو گذاشتن صندوق عقب ماشین و من و شایلین عقب و کسری و آرتان جلو نشستیم و پیش به سوی شهربازی.

اول از همه پشمک.

کیمیا - به شدت موافق.

مائده - آروین جونم؟ زحمتش و میکشی؟

دانیال - زن ذلیل خر.

معصومه - عه دانیال؟

دانیال - خب راس میگم دیگه.

دانیار - بس کنید ، آروین و دانیال به همراه معصومه و مائده ، برید پشمک به تعداد بخريد و بیاید ، من و آراد هم میریم بلیت بگیریم واسه وسایل.

رادوین - اینبار وسایل ترسناک و هیجانی سوار میشیم ، اولیش هم تونل وحشته.

میشه بعدش بریم سینما سه بعدی؟

فاطمه - با پفیلا ، و خوراکی.

کیمیا - چه فیلمی؟

اونجا خودشون یه چی میزارن حالا ، زیاد مهم نیست.

آراد و دانیار بلیت تونل وحشت و گرفتن و آروین اینا هم با پشمک برگشتن ، همونطور که پشمک میخوردیم سوار تونل وحشت شدیم.

کیمیا - بچه ها چیزه.

میترسی؟

کیمیا - نه بابا ، گفتم شاید شما بترسید.

من استرس دارم.

رادوین - تا حالا تونل وحشت نیومدید؟

معصومه - نه بابا ، ما رو چه به این چیزا.

همون لحظه به سرعت یه شبح مانندی از روی سرمون رد شد که باعث شد تو اون تاریکی جیغمون به هوا بره ، تو کل تونل وحشت ما فقط جیغ میزدیم و همدیگر و بغل میکردیم ، بعضی وقتا هم پسرا رو بغل میکردیم ، به هر حال تاریک بود ، چیزی دیده نمیشد ، چشم چشم و نمیدید ، اصلا یه وعضی بود وصف ناپذیر.

خدا لعنتتون نکنه بیشورا.

مصی - شاسگولای نسکافه ای.

کیمیا - قهوه ای های شکلاتی.

فاطمه - خفه شید بزارید تمرکز کنم که نترسم.

مائه - وایییییی ، آروین.

آروین - چیزی نیست عزیزم.

با ناراحتی گفتم - ای بابا ، یکی تو این گور به گوری نیست بهم دلداری بده ؟

با دیدن هیولای وحشتناکی دوباره جیغمون به هوا رفت.

وای ، پس کی تموم میشه ؟

آتوسا - ای بابا ، بس کنید دیگه.

کیمیا - برو بابا.

پشتش به آراد گرمه ، حرف هم میزنه ، شما لطفا حرف مفت نزن.

فاطمه - لایک پری.

هیولای وحشتناکه دیگه ای دیدیم و دوباره جیغ کشیدیم و هم و بغل کردیم.

دانیار - میشه من و ول کنی.

من ؟

دانیار - نه ، فاطمه رو میگم.

فاطمه - عه تویی؟

دانیار - نه پس دانیاله ، حالا خوبه میدونی که من پیشت نشستم ، از قصد بغل میکنی.

فاطمه - آدم و سگ بگیره ولی جو نگیره.

دانیارخواست چیزی بگه که همون لحظه تونل به اتمام رسید و همه با شادی پیاده شدیم.

دانیال - کجا؟

مصی - خب داریم میریم سوار یه وسیله دیگه بشیم.

دانیال - عکسا؟

کدوم عکسا؟

دانیال - توی تونل وحشت کلی از ما ها عکس گرفته شده تا خاطره ای باشه برامون.

گه تو رو این خاطره کنم که فقط آدم و میترسونه . برو سریع عکسا رو بگیر بیا.

دانیال رفت سریع عکسا رو گرفت و اومد و من به خاطر اینکه کوله آورده بودم سریع عکسا رو از دانیال گرفتم و انداختمشون تو کوله و با هم رفتیم سراغ وسایل دیگه . یعنی میتونم بگم کلا هیچی از شهربازی نفهمیدیم و فقط جیغ کشیدیم ، لامصب حالمون هم بد نمیشد لاقل یکم قضیه عاشقونه تر شه و اینا بیخیال اینجور وسایل بشن ، همه از دم سر و مر و گنده و سالم ، خر شانسیمون زده بود تو اوج.

خلاصه که دیگه بعد کلی خستگی رفتیم سوار ماشینا شدیم و رفتیم به ویلا ، ویلا درست روبه روی دریا بود و ما بعد از کمی استراحت و تعویض لباس ها ، که من اون لباس توسی ای که امروز خریدیم و همراه شلوار جین جذب مشکی پوشیدم ، و رفتیم ساحل.

آرتان ، سیب زمینیا که هنوز نپخته.

آرتان - نه پخته ، نگاه کن.

تو نگا کن ، توش نپخته ، فقط پوستش سوخته.

فاطمه - پری خفه شو سیب زمینی و بخور.

ساکت شدم و به جای غر زدن شروع کردم خوردن سیب زمینی.

کیما - نمیچسبه.

بیا ، این نون و اینم کره ، با اینا بخوری میچسبه.

کیما - آبی ، نمیخوام.

تو بخور حالا ، خوست نیومد بیا تف کن تو دریا.

کیما - چرا تو دریا ؟ تف میکنم تو صورتت.

اگه تونستی باشه.

کیما نون و کره رو از من گرفت و شروع کرد خوردن ، چنان با ولع میخورد که
نگو.

بقیه هم نون و کره برداشتن و شروع کردن به خوردن.

مائده - من تموم کردم.

مصی - به مار راستم.

دانیال - میشه مار راست و چپت و ببینم ؟

بی حیای بیشور خاک بر سر.

دانیال - چرا ؟ من که چیزی نگف...

حرفش و خودش قطع کرد و شروع کردیم به خندیدن ، دانیال وسطای خنده هاش
گفت - خیلی ، منحرفی ، پری.

خب حالا ، بپرید کباب ها رو بپزید که از گشنگی دارم میمیرم ، ساعت نزدیک

دوازدهه.

آروین - من و رادوین مییزیم.

کسری - منم کمک یارم.

این سه تا رفتن کباب و من رو به جمع گفتم - گیتار مال کیه ؟

آتوسا با ذوق گفت - مال آراده ، خیلی خوب بلده بزنه.

فاطمه - آراد بپر گیتار بزنی ، آرتان تو هم بخون.

آرتان با تعجب گفت - من ؟

نه پس من ، سریع.

آراد - جیغ نکش ، آرتان بپر گیتار من و بده.

آرتان سریع گیتار آراد و داد و نشست سر جای قبلیش ، یعنی پیش من ، و آراد شروع کرد به زدن گیتار و آرتان هم شروع کرد به خوندن.

آخییییی ، اونقدر تیم خوبی بودن که نگو ، آرتان صدایش محشر بود و آراد هم خیلی عالی میزد و مشخص بود خیلی حرفه ایه.

همه محو آهنگ و صدای آرتان بودن و من با نیش باز زده بودم به آرتان ، یعنی کلا چرخیده بودم و زل زده بودم بهش.

[کروس]

نذار توی دلت سردی بشینه، گل من

نذار اشکاتو هرکی ببینه، گل من

نذار اینا واست نقش بازی کنن، گل من

نذار دنیا تو نقاشی کنن، گل شهر

[قسمت اول خلسه]

کنارم نشستن بیستا مرتب

بسوزن بشن نیست تا کنم سر

یه امشب رو بازم به یادت

هر بازی یه بازنده داره

شاید نیوفته گذرت به گذر من

آره دوریم ولی درست مثله دو سر خط

رسیدم با اینکه کسی نبود منتظرم

عاقبت هنر من باعث مردن من

رپ بهترین رفیقامو بهم داد

چه فایده گرفت خانواده مو

قرص زدنا تو اکیپا مخ اشغال

چه فایده گرفت حال آدمو

نیست حرف خشکیدن یه برگ

کل جنگلم بیابونته

نیست غمش یه شاعر ولگرد

mydaryaroman

خیابونا میگن بیا خونه بهم

[کروس]

نذار توی دلت سردی بشینه، گل من

نذار اشکاتو هرکی ببینه، گل من

نذار اینا واست نقش بازی کنن، گل من

نذار دنیا تو نقاشی کنن، کل شهر

[قسمت دوم خلسه]

گلم آرامشت آرزوی منه

نگو چرا شدن خار روی تنت

واسه آدمی که قانع بوده همه

زندگیشو اگه وانموده همه

لبخند هاش باز پژمرده خندیده

واسه اونی که هی خط خورده بد دیده

ته شیشه های الکل یه تصویره

از یه مردی که در کل عوض میشه

mydaryaroman

گل من میشم زخم روی تنت
حرف روی لب، رنگ توی شبت
قسم به همین اشک روی صفحه
فرقی نداره دردمون همه

تو که ریشت گلم واسه همین خاکه
میدونی عاشقی چه عاقبتی داره

قلبه پاکت تنها چیزیه که داری
نذار اونم همش ماله کسی باشه
آره

[کروس]

نذار توی دلت سردی بشینه، گل من
نذار اشکاتو هرکی ببینه، گل من
نذار اینا واست نقش بازی کنن، گل من
نذار دنیا تو نقاشی کنن، کل شهر
[قسمت سوم لیتو]

گفتی نمیخواهی عاشقم شی پس

وقتی رفتی گفتی بازم دلم شکست

من نمیدونم کجاست اون همه لاو
بود خوشحاله واسه هرکی هست

به فکر پولم به خودم میگم اون آدم کو؟
اونکه مادی نبود، به عشق یه باوری داشت

کاش مثبت بمونه لا اقل توم
بجا انتقام به فکر آدمی باش

من ساختم یه تیم نیم میلیونی که
میگفتن همیشه این لی اونی که میخواد

الگو شدم نیست کیف زوری که
برات بیشترین ریسک مهمونیه

زندگیم توی چمدونم، دوستا رفتن
مامان بابام موندن پای حرفم
میسازم از خودم بچه شجاعی که

mydaryaroman

اونکه متنفر از لفظ جداییه

[کروس]

نذار توی دلت سردی بشینه، گل من

نذار اشکاتو هرکی ببینه، گل من

نذار اینا واست نقش بازی کنن، گل من

نذار دنیاتو نقاشی کنن، کل شهر

[قسمت آخر لیتو]

من اینجام گلم

من اینجام

من اینجام گلم

من اینجام

اهنگ که تموم شد آرتان برگشت سمتم و گفت - چرا اینجوری بهم زل زدی ؟

با خنده گفتم - چیه ؟ هول کردی ؟

لبخندی که داشت رو لبش میشست و قورت داد و گفت - نه خیر ، دیدم داری من و با چشمت قورت میدی ، گفتم یکمم واسه زن آینده ام بزار.

منظورت دخترای مردمه ؟

آرتان - حالا.

من که با چشمام غذا نمیخورم ولی تو رو نمیدونم.

آتوسا - هوی دختره ی پررو ، چشات و درویش کن.

با خنده گفتم - من از همون اول گفته بودم ، برادر شوهر ، جایگزین شوهر ، آفرین
آتوسا ، راه افتادیا.

آتوسا - واییییی پری.

حرص نخور ، واسه خودت میگم ، زشت میشی آراد طلاقت میده بدبخت میشی
بیچاره میشی ، آخر هم میافتی میمیری ما هم مینویسیم جوان ناکام آتوسا ، البته زیاد
هم ناکام نبودی ها ، ماشا ... آراد خان خوب هوات و داره.

همه زدن زیر خنده و آتوسا با حرص روش و از من برگردوند ، بیچاره کاری جز
این نمیتونه بکنه.

فاطمه - پری ؟

جونم ؟

فاطمه - انیمه اینا چی داری ؟

خب ، ببین ، عاشقان شیطانی ، رقص با شیاطین ، فراموشی ، نماینده کلاس ما پیش
خدمته ، دیگری ، بگو دوستت دارم.

فاطمه - اینا رو تا حالا هزار بار دیدیم.

خب بقیه انیمه هام تو لب تاپمه.

فاطمه - بمیری ، بپر رقص با شیاطین.

نه ، عاشقان شیطانی . من دلم واسه آیاتو جونم تنگ شده.

فاطمه - جهنم ، برو همون عاشقان شیطانی.

همچین میگه انگار خودش از همه بدش میاد ، حالا خوبه تو عاشق کاناتویی.

از توی کوله ام گوشیم و درآوردم و فصل اول انیمه رو گذاشتم و شروع کردیم به
دیدن ، بقیه هم مشغول بودن.

وسط جای حساسش بود که حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد ، چشمم چهار تا شد و با تعجب به آرتان نگاه کردم که گفت - چیه ؟

همون لحظه آیاتو توی انیمه گفت - چیه ؟ خودت خوب میدونی.

خنده ام و قورت دادم و رو به آرتان گفتم - بی حیا دستت و بکش.

فاطمه گوشه‌ی و ازم گرفت و گفت - پری من میخوام تنها ببینم ، گمشو پیش آرتان جوننت.

و کمی از من فاصله گرفت که ناخداگاه چسبید به دانیار.

آرتان - وا ، خب مگه چیه ؟

چیش نیست ؟ ناسلامتی نامحرمی ها . دستت و بکش ببینم.

محکم تر بغلم کرد و بی توجه به حرفم گفت - بی انصاف نگفته بودی این لباس اینقدر بهت میاد.

چشمم گرد تر شد و قلبم تند تند میزد و کم مونده بود بیاد تو حلقم ، دهنم هی مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه باز و بسته میشد ولی نمیتونستم حرفی بزنم.

آرتان - پریسا ؟

سعی کردم چیزی بگم.

ب ... بله ؟

آرتان نفس عمیقی کشید و گفت - هیچی بیخیال.

آممم ، خب میای بریم روی شن ها نزدیک ساحل دراز بکشیم ؟ فکر کنم خیلی حال بده.

آرتان بدون اینکه دستش و از رو کمرم برداره بلند شد و بلندم کرد و با هم به سمت ساحل راه افتادیم ، لحظه‌ی آخر چشمم به بچه‌ها خورد و باعث شد لبخند عمیقی بزنم.

فاطمه چسبیده بود به دانیار و داشتن با هم انیمه میدیدن و دانیارم یه دستش و گذاشته بود رو پهلوی فاطمه . معصومه سرش و گذاشته بود رو شونه ی دانیال و با هم زل زده بودن به ساحل و حرف میزدن . مائده و آروین داشتن ژست های مختلف میگرفتن و با هم عکس میگرفتن . کیمیا پیش رادوین نشسته بود و کیمیا داشتن با رادوین کباب درست میکردن . کسری دست شایلین و گرفته بود و داشت ناخنش و که شکسته بود بررسی میکرد و آتوسا و آراد هم همینطوری روبه روی هم نشسته بودن و زل زده بودن به هم و معلوم نبود فکرشون کجاست.

آرتان - عجیبه نه ؟

چی ؟

آرتان - چه قدر زود با هم جفت شدن.

نه ، چرا عجیب باشه ، میدونی شاید از حرفم خوشت نیاد و بگی ما داریم خودمون و به شما می اندازیم ، ولی به نظرم خیلی به هم میان ، نه ؟

آرتان - آره ، بیا .

با هم روی شن ها دراز کشیدیم و من سرم و گذاشتم رو بازوی آرتان.

آرتان ؟

آرتان - بله ؟

دانیال مصی و دوست داره مگه نه ؟

آرتان - خب آره .

بهش بگو بیاد خواستگاری .

آرتان - هزار بار بهش گفتیم .

بهش بگو پریسا درستش میکنه ، تو فقط بلند شو بیا بقیه اش با من ، این مصی بیشتر از این بمونه میترشه ها .

آرتان لبخندی زد و آروم گفت - باشه.

آرتان؟

آرتان - بله؟

میگم من خیلی پر حرفم؟

آرتان - نه ، تازه اگرم باشی من دوست دارم.

خب باشه پس میشه من چند تا سوال بپرسم؟ شخصیه ها.

آرتان - هر چی دوست داری بپرس.

خب تو ، آمممم ، تا حالا دوست دختر داشتی؟

آرتان - آره ، وقتی ۱۶ یا شایدم ۱۷ سالم بود خیلی دوست دختر داشتم ولی دیگه از ۱۸ سالگیم که یه کم عاقل تر شدم نه.

سوال دیگه ای به ذهنم نمیرسه ، تو سوالی نداری؟

آرتان - تو همین سوالا رو فقط در مورد خودت جواب بده.

باشه ، خب من اصلا دوست پسر و اینا نداشتم ، در مورد پدر و مادر هم هیچکدوم ، راستش خب ، یعنی زیاد ولسم فرق و اینا ندارن ، من متولد شهریورم و فعلا که رنگ های بنفش و سرمه ای و یاسی و سفید و دوست دارم ، آخه سلیقه ی من روز به روز در حال تغییره واسه همین میگم فعلا ، غذا هم ، خب من کلا بد غدام ، هیچ غذایی دوست ندارم ولی مثلا لازانیا و پیتزا و قیمه رو میتونم بخورم.

آرتان - خیلی خوبه.

آرتان؟

آرتان - بله؟

مرسی ، خیلی مرسی.

آرتان - چرا؟

به خاطر خیلی چیزا ، مثلا اینکه هستی ، یا واسه اینکه آرزوهای من و برآورده میکنی ، یا اینکه خوشحالم میکنی ، حتی این لباسی که تو تنمه رو تو خریدی ، مرسی.

آرتان - آرزو ؟

آره.

آرتان - منظورت چیه ؟

خب ، یکم گفتنش سخته ، بیخیال.

آرتان - میشه بخوابم ؟

شام ؟

آرتان - نمیخوام.

منم خوابم میاد ، بیخیال شام ، شب به خیر.

آرتان - اینجا میخوای خوابی ؟ نمیترسی ؟

از چی ؟

آرتان - خب ، مثلا از دزد و اینا.

با خنده گفتم - خب تو هستی دیگه ، مواظبمی.

آرتان با خنده گفت - نکنه بادیگار شخصیه شمام ؟

شاید ، من دوست دارم باشی ، شب خوش.

چشمام هنوز گرم نشده بود که با لگد کسی سریع چشمام و باز کردم و نیم خیز شدم.

وایی ، خدای من.

لگد محکم زده شده بود تو دلم و من از امروز صبح ناجور دلم درد میکرد.

معصومه - الکی واسه من اونجوری نکن ، بلند شو ، شام نمیخوری؟ آرتانم بیدار کن.

خیلی بیشوری مصی ، دلم درد گرفت.

فاطمه - اونوقت شما به من میگید وحشی.

بلند شدم و آرتانم بیدار کردم و نشستیم با هم شام خوردیم و بعدم رفتیم کپه ی مرگمون و گذاشتیم و خوابیدیم ، فردا صبح آرتان بهم گفت که با دانیال حرف زده و دانیال قبول کرده ، و قرار شد ما همین امروز برگردیم . توی راه کلی ژانگولر بازی درآوریم و شوخی کردیم و کلا ما دخترا احساس راحتی بیشتری با پسرا میکردیم و اعتماد کامل داشتیم بهشون ، رادوین هم از دل کیمیا درآورده بود و اون دو تا هم مثل بقیه رفتار میکردن ، البته مثل مائده و آروین عشقولانه نبود ولی حالا دیگه ، جدیداً این کسری و شایلین بد مشکوک میزنن . بازم چون این دو تا با هم حرف داشتن اومدم جلو ، من نمیدونم ، این شایلین که از جد و آباد پلیسا هم بدش میومد حالا چرا مثل چسب یک دو سه میچسبه به این کسری بدبخت ، از شایلین آمار گرفتم و فهمیدم دیشب دانیار و فاطی بد با هم گرم گرفته بودن ، مثل اینکه یه تفاهمی پیدا کردن و دیگه تموم ، مثل اینکه کل دیشب فقط داشتن در مورد کره حرف میزدن ، البته از نوع جنوبیش و سنؤل ، یکی از هدف های فاطمه اینه که بره سنؤل ، اون دوست داره بره اونجا واسه تحصیل ولی خب شرایط باهانش یار نیست ، دانیار تا حالا یه بار رفته سنؤل و از خاطراتش کلی واسه فاطی تعریف کرده.

از ماشین پیاده شدم و با ناراحتی به خونه رفتم ، الان منم و یه ساختمان دوطبقه که طبقه اول کاملاً خالیه و طبقه دوم فقط منم ، تک و تنها ، حالا تنها بودنم جهنم ، من میترسم ، خدایا جون من ، فقط همین یه بار و راست و ریست کن اینا از سفر برگردن من خودم چاکرتم هستم دو تا دعای عهد بزن به حساب ، فدات بشم.

به محض رسیدن به خونه سریع زنگ زدم به دایی اینا.

دایی - الو پریسا؟

الو سلام آقا دایی ، دایی شما کی برمیگردید ؟

دایی - راستش عزیزم من اومدم بهت بگم ولی خونه نبودى ، میخواستم بگم ما اسباب
کشی کردیم رفتیم.

با ترس رو زمین نشستم و گفتم - چی ؟ چرا ؟

دایی - اونجا رو فروختم.

پس من چی ؟

دایی - نگران نباش ، باهات صحبت کردم قراره طبق روال خودمون اجاره بدی ،
فقط به جای من باید بدی به ایشون.

یعنی الان اونا پایینن ؟

دایی - نه ، یعنی نمیدونم ، فقط میدونم که وسایل و کامل آورده و چیده.

خدافظی کردم و هر چی فحش بلد بودم نثار شیطان رجیم کردم.

ای خدا ، یاری برسون ، من الان تنهای تنها ، واییییییی.

شروع کردم آهنگ خوندن که شاید نترسم.

روانی شدم

هر کار میکنم

باز تو رو میبینم

جلوی آینه

سایه چشت آبه

آرایشست عالیه

تو که هستی بگو چرا...

با صدای محکم کوبیده شدن در پایین جیغ بلند و ناخداگاهی کشیدم و سریع پریدم تو اتاقم و رفتم زیر پتو.

کمی بعد در زد شد ، منظم و به طور متداول . از ترس نمیدونستم چیکار کنم ، همون زیر سعی کردم تکون نخورم و صدایی ایجاد نکنم.

یه هو حس کردم صدای وحشتناکی اومد و بعد در از جا کنده شد.

کمی گذشت و در اتاقم به شدت به صدا دراومد ، از ترس دیگه کم کم اشکام جاری شده بود ، میخواستم زنگ بزنم به یکی ولی میترسیدم حتی نفس بکشم چه برسه به اینکه از زیر پتو پیام بیرون.

دوباره صدای وحشتناکی ایجاد شد و در اتاقم باز شد.

زیر پتو داشتم میلرزیدم که یه هو پتو از روم برداشته شد و صداش و شنیدم.

آرتان - وای دختر ، داشتم میمردم از ترس ، چرا در و باز نمیکنی ؟ مجبور شدم هم در اتاق و هم در خونه رو بشکنم.

با تعجب نگاهش کردم و بعد بلند زدم زیر گریه . آرتان اول با تعجب نگام کرد بعد گفت - چرا گریه میکنی ؟

دستم و گرفتم و با تعجب بیشتری گفت - چرا یخ زدی ؟ داری میلرزی.

خیلی ... خی ... لی ... بیشوری آرتان.

آرتان - پریسا ؟ پریسا با توام ، چیشده ؟

من کم مونده بود از ترس سخته کنم.

آرتان با تعجب نگام کرد و بعد محکم بغلم کرد و من و به خودش فشرد.

آرتان - ببخشید پریسا ، من در و که باز کردم باد وزید و محکم در بسته شد ، صدای جیغت و که شنیدم اومدم بالا در و زدم ولی باز نکردی ، نگران شدم مجبور شدم در ها رو بشکنم.

وسط گریه گفتم - من پول مفت ندارم ، خودت درستشون میکنی ، گرفتی ؟

آرتان با خنده گفت - آره بابا گرفتم ، نگران نباش ، تا من هستم لازم نیست توی قرون هم از جیبیت بدی.

گه نخور باو ، پول اجاره ام و هم تو میخوای بدی لابد ، تازشم اصا تو اینجا چیکار میکنی ؟ کلید پایین و از کجا آوردی ؟

آرتان - دختره ی چشم سفید با صاب خونت درست حرف بزنا.

زر نزن اینجا مال داییمه.

آرتان - خب.

واستا ببینم ، نکنه تو اون صاب خونه ی جدیدی ؟

آرتان - آفرین ، بالاخره ، دیگه داشتم نا امید میشدم.

آخه داییم رو چه حسابی اینجا رو به یه پسر جوان فروخته.

آرتان - شاید پیش خودش گفته که بزار خواهر زاده ام هم از ترشیدگی درآد.

گمشو باو . ولی خب ، از این به بعد اجاره رو باید بدم به تو ؟

آرتان - آره.

خب ، شماره حسابت و میدی ؟

آرتان - شماره حساب واسه چی ؟

واسه ریختن اجاره میگم.

آرتان - مگه من گفتم اجاره پوله ؟

یعنی چی ؟

آرتان - من تا حالا پیش مامان و بابام و شایلین زندگی میکردم و غذا همیشه حاضر و خونه همیشه تمیز بوده ، ولی الان چی ؟ من ازت میخوام که به جای اجاره واسم غذا درست کنی و خونه ام و تمیز کنی ، اینکار و واسم میکنی ؟

یعنی میخوای بشم خدمتکار خونت ؟

آرتان با ناراحتی گفت - من منظورم این نبود . من دستپخت و سلیقه ی تو رو خیلی دوست دارم ، واسه همین گفتم.

باشه قبوله.

آرتان - جدی ؟

آره بابا ، تو این وضع بی پولی همینم غنیمته ، خب ، قبوله.

آرتان - آخیش ، خب ، فردا منتظر صبحونه ی خوش مزه ات هستم.

باشه ، فقط ساعت چند ؟

آرتان - آممم ، ساعت ۱۱ خوبه ؟

خل شدی ؟

آرتان - روز تعطیله میخوام استراحت کنم خب.

ساعت ۱۰ ، بعدشم شما مردا باید برید واسه لباس دانیال و ما هم بریم دنبال لباس مصی.

آرتان - چه سریع ، بابا تو اصلا با مامان مصی صحبت کردی ؟

نه ، قرار هم نیست صحبت کنن ، مطمئنم که اونا راضی راضین ، چه کسی بهتر از دانیال که تازه فامیل هم هست و بهش اعتماد دارن . الان هم برو بزار بخوابم.

آرتان با شیطنت گفت - برم ؟ نمیترسی ؟

یه لحظه از اینکه تو خونه تنها باشم لرزیدم ولی گفتم - نه چرا بترسم ؟ تازه تو پایینی دیگه.

آرتان - بیا به قراری بزاریم.

بگو.

آرتان - اول اینکه از دستم عصبانی نشو من منظوری ندارم خب ؟

باشه حالا بگو.

آرتان - ببین ، من میدونم که تو تنهایی میترسی ، منم تنهایی زندگی کردن و دوست ندارم . اگه ، اگه دوست دوست داشته باشی ، اگه بخوای ، من میتونم پیام و اینجا دو تایی باهم زندگی کنیم ، تو تو اتاق خودت و من نقل مکان میکنم به اتاق آتوسا ، خب ، نظرت چیه ؟ پایین هم میتونیم...

حرفش و قطع کردم و سریع گفتم - آرتان من با اینکه تو اینجا باشی مشکلی ندارم ، اتفاقا خوشحالم میشم ، تازه داستانون میشه شبیه این رمانای همخونه ای ، ولی در مورد پایین میتونم به پیشنهاد بدم ؟ اگه نخواستی قبول نکن باشه ؟

آرتان اول با تعجب نگاه کرد و بعد گفت - جدی قبول میکنی ؟

آره مشکلتش چیه ؟

آرتان - تو واقعا ساده ای دختر . تو با قبول کردنت با یه پسر مجرد همخونه میشی ، حرف های مردم و اینا چی ؟

خندیدم و با شیطننت گفتم - من ساده ام ؟ میخوای اون روی منحرفم و رو کنم ؟

آرتان - نه بابا ، مگه از جونم سیر شدم ، ولی خب تو...

حرفش و قطع کردم و گفتم - آرتان این چه حرفیه میزنی ؟ من به تو بیشتر از هر کسی اعتماد دارم ، در مورد مردم هم باید بگم گور خودشون ، من به حرف مردم چیکار دارم ؟ همینجوریش هم میدونی چه حرفایی پشتمه ؟

آرتان - نه ، مگه چی میگن ؟

میگن من یه دختر سه نقطه ام و از این حرفا ، آخه کسی نمیدونه طبقه پایینی داییمه.

آرتان با تعجب نگام کرد و بعد گفت - تو واقعا دیوونه ای دختر.

سرم و گذاشتم رو بالش و گفتم - خیل خب دیگه ، اتاق آتوسا روبه رویی هست ، تخت هم هست ، یه امشب و بی وسایلت سر کن ، فردا همه رو میاری بالا.

آرتان - باشه ، فقط پیشنهادت در مورد طبقه پایین چی بود ؟

میشه اونجا رو به دانیال و معصومه به عنوان کادوی عروسیشون بدی ؟ اون موقع میان طبقه پایین ما و ما با هم زندگی میکنیم.

آرتان - ایول چه فکر عالی ای ، ولی تو از کجا میدونی با هم عروسی میکنن ؟

تو کاریت نباشه ، من مطمئنم مصی هم زودتر از همه ما ازدواج میکنه ، هم زودتر بچه دار میشه ، میگی نه ؟ نگاه کن.

آرتان با خنده از جاش بلند شد و گفت - شب به خیر.

خواب حوری های بهشتی ببینی.

آرتان - تو ام خواب من و ببینی.

تو خوابم من و ول نمیکنی ؟

آرتان - من کی گرفته بودمت که یادم نیاید ؟

ببینیم باو ، شب خوش.

آرتان - نمیخوای در اتاقت و قفل کنی ؟

وا ؟ واسه چی ؟

آرتان - هیچی ، شب خوش.

چند بار میگی ؟ گمشو دیگه.

رفت بیرون و در اتاق و بست.

وای مصی عالی شدی.

کیمیا - ماه شده فدانش بشم.

فاطمه - خیلی خوبه.

مائده - عالیه.

معصومه - جدی ؟

آره بابا ، دانیال نخورتت صلوات.

مصی از خجالت سرخ شد و رفت اتاق پرو تا لباساش و بپوشه . یه کت دامن سفید و شیری رنگ بود که خیلی بهش میومد و واقعا زیباش کرده بود.

مائده - با کفش های پاشنه ده سانتی اذیت میشه.

خودش دوست داره خب . میخواد هم قد دانیال بشه.

با کلی تیکه انداختن به مصی و اسش کت دامن و کفش رو خریدیم و همگی رفتیم خونه مصی . شایلین و آتوسا هم بعدا به ما پیوستن . ساعت حدودای ۵ بود که مادر معصومه با هول بالا اومد و گفت که زنگ زدن و واسه امشب قراره خواستگار بیاد ، ما هم که حاضر و آماده زودیم برای چتر شدن ضایع شدیم ، چون مصی نداشت و ما رو تقریبا از خونه پرت کرد بیرون . ما هم با هزار امید و آرزو به میکروفونی که من به کت مصی زده بودم برگشتیم خونه من . و من مجبور شدم به خاطر حضور آرتان تو خونه ام کلی توضیح بدم و کلی هم تیکه بشنوم . همه چی خیلی زود گذشت و ما وقتی صدای معصومه رو از میکروفون شنیدیم که به دانیال گفت منم خیلی دوست دارم ، شروع کردیم به شلوغ بازی . پسرا هم بودن و ما مهمون اونا به یه پیتزا تو خونه من دعوت شدیم . الان هم که مصی با هزار زور و خجالت بله رو داد و فاطمی داره به دانیال تذکر و یا بهتر بگم ، هشدار میده که مصی و اذیت نکنه . بعد عقد مراسم عروسی شروع میشد و من واقعا تو دلم اعتراف کردم ه رنگ سفید لباس عروس ، واقعا بهش میاد . به معنی کلمه زیبا شده بود و دل دانیال منتظر و آب میکرد . این وسط تنها چیزی که باعث ناراحتی ما شده بود مائده و آروین بودن که تکلیفشون معلوم نبود.

جلو رفتم و رو به دیجی که همون آرتان خودمون بود گفتم - وقتشه.

چشمکی زد و من خیلی ریلکس رفتم و خودم و از بین کلی دختر دور مصی رد کردم و شروع کردم با معصومه رقصیدن و تقریباً به همه فهموندم که برن گمشن بشینن سر جاشون.

وقتی فقط من موندم و معصومه که داشتیم میرقصیدیم و دانیال که اون کنار و استاده بود و دست میزد . من رو به آراد که دم در منتظر بود چشمک زدم که فهمید و رفت .

مردونه زنونه جدا بود و من با کلی زور و زحمت تونستم به آرادی که به زور اون ته سالن و استاده بود چشمک بزنم که به آرتان اطلاع بده.

چند دقیقه گذشت و یه هو آهنگ ملایمی پخش شد و من معصومه رو چرخوندم و هولش دادم بغل دانیال که باعث شد همه کل بکشن.

سریع از محل دور شدم و کیمیا هم شروع کرد به جو دادن - داماد با عروس نمیرقصی ؟

مصی زیر لب داشت چیزی میگفت که مطمئناً چیزی جز فحش به من و کیمیا نبود . آخه مصی تانگو بلد نبود و برعکس ، دانیال تانگو رو خیلی عالی بلد بود . خلاصه شروع کردن به تانگو رقصیدن و معصومه همش پای دانیال و لگد میکرد که باعث خنده ی همه میشد . رقصیدنشون که تموم شد مائده بلند داد زد - عروس دوماد و ببوس.

این و که گفت همه بلند گفتن - عروس دوماد و ببوس یا ...

معصومه با خجالت گونه ی دانیال و بوسید و بعد دانیال پیشونی معصومه رو بوسید که باعث شد معصومه با لبو فرقی نکنه . و البته لبخندی که نمیتونست پنهانش کنه رو لباش بود و باعث شادی از ته دل ما میشد . چه قدر خوب بود که ما تو عروسی خواهر خودمون باشیم و ناظر شادیش باشیم . یکی از ناراحتی های ما نبود مهدیس بود و اینکه هنوز چهلش نشده ، ولی مطمئناً مهدیس دوست نداشت عروسی این دو تا کفتر عاشق عقب بیوفته . اونقدر رقصیده بودیم که جونمون داشت از تنمون

میرفت . سر میز کنار عروس داماد نشستم و با لبخند رو به فاطمی که داشت با باد بزن خودش و باد میزد گفتم - تو انرژی تمامی نداره ؟

آخه هم بیشتر از ما رقصیده بود هم جنب و جوش داشت و الانم خیلی عادی نشسته بود و خودش و باد میزد.

آدم حرصش میگیره خو.

فاطمه - مدلمه ، به تو چه ؟

آتوسا - پری رو نکرده بودی نقشه ات و.

دیگه با داش شوهرت و شوهرت هماهنگ کردم کافی بود.

آتوسا و شایلین با هم گفتن - پس اونا میدونستن ؟

معلومه . راستی بچه ها مصی خیلی خوشگل شده نه ؟ موهاش که شنیون شده خیلی قشنگه.

فاطمه - پری چه قدر میگی ؟ بابا فهمیدیم باشه . لازم نکرده چایی شیرین بازی در آری.

خب خوشگل شده.

مائده - شام و کی میارن پس ؟

کیمیا - دارن میارن ، یه ذره صبر کنی نیممیری گشنه روزگار.

مائده - ایش.

راستی بچه ها ، اینا چطوری تو یه هفته همه چی و حاضر کردن.

فاطمه - به لطف ما.

کیمیا - راس میگه فاطمی ، اینا فقط لباساشون و خریدن.

مائده - اسباب کشی که به عهده آروین و رادوین بود.

شایلین - کسری و دانیار هم غذا ها و پارکینگ و جور کردن.
با عشوه گفتم - آرتانم که دیجی ما شد و تالار و راست و ریست کرد.
آتوسا - خدا نکشتت پری.
ان شا...
آتوسا - آراد هم که بقیه ی کار ها مثل درست کردن ماشین و انجام داد.
با خنده گفتم - لامصب دوست خوب هم بد چیزیه ها.
فاطمه - هر کی من و داره غم نداره.
بینیم باو . همه کارا رو مردا کردن.
فاطمه - دکوراسیون و جهاز مصی با ما بودا.
آها راس میگی.
مائده - جونم غذا.
با این حرفش همه خندیدیم و شروع کردیم به خوردن ، لامصب بد چیزی هم بود.
آرتان بوق بزن دیگه.
آرتان - چقد بزنم ؟ بابا مردم سر درد گرفتن خب.
عه آرتان ، خب ، آه.
آرتان - ولی الان ما راحتیم ، قشنگ میریم خونه خودمون طبقه بالا تخت میخوابیم.
بله ، البته اگه صداها ی طبقه پایین بزاره.
من و آرتان خندیدیم و فاطمه گفت - خیلی بیشوری پری.
انقد حسود نباش فاطمی ، میخوای تو هم بیا با هم گوش و ایستیم.
آرتان و شایلین ریز خندیدن و فاطمه گفت - آه ، چندشم شد.

خنده ام و قورت دادم و گفتم - باشه خودتم میبینم.

فاطمه - منحرف خر ، من هیچ وقت از این کارا نمیکنم.

وا ؟ چه کاری ؟ خیلی بی ادبی فاطمه ، من منظورم شوهر کردن بود.

فاطمه با حرص گفت - آره ارواح عمت ، منم که خر.

ای وای خدا ، پس بالاخره فهمیدی ؟ دیگه داشتم نا امید میشدم.

قبل اینکه فاطمه چیزی بگه آرتان سریع گفت - از تیکه کلام من استفاده کردیا.

نخیرم ، این تیکه کلام من بود.

آرتان صداش و زنونه کرد و دقیقا مثل خود خانم شیرزاد توی سریال ساختمان پزشکان گفت - ای وای واقعا ؟ چه تفاهمی . هههههههه.

من و فاطمی و شایلین زدیم زیر خنده و آرتان هم فقط لبخند زد.

به خونه رسیدیم و بعد کلی ژانگولر بازی ، همه رفتن و فقط خانواده دانیال و معصومه و ما چهارده نخاله موندیم . اونقدر این مامان معصومه گریه کرد که مخ همه رو خورد ، بابا نمیخواد به دیار باقی بشتافه که ، میخواد گورش و بیره خونه بخت ، والا.

خلاصه یه ساعتی موندن و بعد رفتن و فقط موندیم ما.

فاطمه سریع پرید بغل مصی و بعدش سریع رفت سمت دانیال و کشیدش کنار و شروع کرد بهش تذکر دادن . یعنی من مطمئن بودم یه تار مو از سر مصی کم شه فاطمی همه رو یه دور میبره اون دنیا بر میگرددونه.

مایی و از بغل مصی که تو چشمای قهوه ای خوشرنگش اشک حلقه زده بود کشیدم بیرون و با خنده رو به مصی گفتم - مراقب خودت باش.

مصی با گیجی گفت - توام همین طور.

احمق منظور من...

مایی - پری چون من یه این بار و بیخیال منحرف بازی شو.

باشه بابا حالا جوش نزن ، یه وقت دیدی آروین پشیمون شد.

فاطمه بلند داد زد - آروین غلط میکنه با جد و آبادش.

آروین با خنده گفت - من همینجا اعلام میکنم که غلط بکنم پشیمون بشم.

فاطمه - کار خوبی میکنی.

کیمیا - پری بیا کنار بزار منم بغلش کنم.

اومدم کنار و مایی و با خودم کشوندم سمت آروین تا این زن آینده اش و جمع کنه.

همون لحظه ماشینی مشکلی و شاسی بلند با سرعت به سمت کیمیا و مصی حرکت کرد که من و مایی و فاطمی جیغمون به هوا رفت . کیمیا و مصی و پسرا هم همینطور خشک شده بودن که لحظه ی آخر ماشین پیچید و کیمیا و مصی هم ضعف کردن و افتادن زمین . از ترس من و مایی هم رو زمین نشستیم و فاطمه هم تکیه داد به دیوار پشتش و لیز خورد و نشست . دانیال و دانیار و رادوین سریع رفتن سمت کیمیا و مصی و آروین و کسری سریع به نوشتن مشغول شدن و کسری رفت یه گوشه و شروع کرد تماس گرفتن و آراد و اتوسا و شایلین هم سریع اومدن پیش ما و آرتان سریع رفت سمت فاطمه.

قلبم داشت میومد تو دهنم و از ترس من و مائده محکم هم و بغل کرده بودیم.

بعد یه ربع کیمیا به حرف اومد و آروم گفت - خودش بود.

با تعجب بهش نگاه کردیم که بلند تر گفت - خودش بود ، ما دیدیمش.

آروین - کی خودش بود ؟

کیمیا - فرناز بود.

حس کردم چون از تنم رفت.

کسری - امکان نداره ، اون الان...

کیمیا بلند داد زد - خودش بود ما دیدیمش . فرناز بود ، دوباره چی از جونمون میخواد ، چی میخواد ؟ باز چه نقشه ای تو سرشه.

رفتارش درست شده بود شکل مریض های روانی ، مثل سه سال قبل . من و فاطمه و مائده و معصومه سریع به سمتش رفتیم که رو به مصی گفتم - تو دیدیش ؟

مصی با بغض گفت - دیدمش.

دانیال بیا این و ببر خونه.

دانیال جلو او آمد و معصومه رو تو بغلش گرفت و رو سرش بوسه ای زد که مصی گفت - ولی کیمیا.

با خنده گفتم - تا فاطمی و من و مایی هستیم غمت نباشه ، فقط مراقب باشا امشب بد خوشگل شدی ، دل این آقا دانیال بد جور بیتابه.

مصی از خجالت سرخ شد و دانیال با خنده گفت - بالاخره یکی درد من و فهمید ، بیا بریم معصومه جان.

اون جان آخرش خیلی مشکوک بودا . برید ، برید که ما به راه کج نریم ، ناسلامتی مجردیما.

دانیال و معصومه رفتن و من به سمت کیمیا رفتم که رو زمین نشستته بود و زیر لب حرف میزد.

فاطمه ، این مائده رو جمع کن که داره مثل ابر بهار اشک میریزه ، ناسلامتی عروسی معصومه است ، جمع کنید خودتون و.

فاطمه سریع مائده رو بلند کردن و کلید خونه رو ازم گرفت و رفتن خونه . جلوی پای کیمیا زانو زد و گفتم - کیمیا ، ببین هیچی نشده.

کیمیا - میشه ، اون حتما یه نقشه ای داره ، من میدونم ، خودش بود.

ولی آخه نمیشه ، اون الان باید تو زندان باشه که.

کیمیا - تو فکر میکنی من دیوونه شدم نه ؟ من دیوونه نیستم ، من دیدمش.

با بغض گفتم - میدونم کیمیا ، میدونم عزیزم ، کی گفته تو دیوونه ای.

کیمیا - اون خودش بود ، دوباره میخواد بیاد زندگی ما رو نابود کنه من میدونم.

آره کیمیا ، منم دیدمش ، معلوم نیست چه نقشه ای داره باز سر و کله اش پیدا شده.

کیمیا - چرا با من مثل بچه ها حرف میزنی ؟

چون بچه ای دیگه دیوونه . نغمه خر ، بس کن توام ، مائده از حال رفت ، نمیبینی ؟
عروسی معصومه است ها ، نمیخوای که ناراحتش کنی ؟ تو کیمیای سه سال پیش
نیستی ، هم قوی تر شدی ، هم دیگه تنها نیستی . من و نگاه ، من هستم ، فاطمه
هست مائده هست معصومه و دانیال و آتوسا و آراد ، شایلین ، کسری ، رادوین ،
آروین ، آرتان ، دانیار ، میبینی ؟ همه هستیم کیمیا ، اون عوضی هیچ غلطی نمیتونه
بکنه ، باشه ؟

کیمیا محکم بفلم کرد و آرتان با لبخند گفت - این فیلم هندیا رو بزارید واسه خونه که
جون ندارم تو تنم.

آره دیگه ، دیجی شدن در دسر داره.

کیمیا رو بلند کردم و یه لگد به فاطمی زدم که مایی و بغل کرده بود و دو تایی گریه
میکردن زدم و گفتم - چیز با سس اضافه تو روت ، الان بدتر کردی که.

فاطمه و مایی هم بلند شدن و فاطمه رو به آتوسا گفت - بیا این و جمعش کن ، باز
آپول هاریش و نزده.

وا فاطمی قاط زدی ها ، آپول هاری مال توعه و بس.

رادوین - ما به دانیار هم آپول هاری میزنیم.

دانیار - خفه تا نزدم ناقصت کنم.

آروین - آقا اینجوری نمیشه ، مائده ، خانوم ؟ نمیای با هم بریم بالا ؟

مائده سریع از بغل فاطمی در اومد و رفت سمت آروین که من و فاطمی و کیمیا
همزمان با هم گفتیم - شوهر ذلیل خر.

شایلین - نگید ترو خدا ، گناه داره.

همونطور که داشتیم با لگد میزدیم به در گفتم - جا داره بگم که چس نخور.

رو به فاطمه و مائده گفتم - شما دو تا مگه نرفتید خونه ؟

فاطمه - رفتم به مایی آب دادم برگشتم.

پس تفاله ، اون کلید و بده من تا مزاحم خلوت عاشقونه ی اینا نشیم.

کلید و از فاطمه گرفتم و با هم رفتیم خونه.

بعد یه چایی همه رفتن و من موندم و آرتان.

آرتان - پریسا ؟

بله ؟

آرتان روی مبل نشست و گفت - تا حالا شده دلت یه هو بگیره ؟

کنارش نشستم و با لبخند گفتم - دلت گرفته ؟

آرتان - آره.

چه دلیلی داره ؟

آرتان - نمیدونم ، نمیدونم.

آه عمیقی کشیدیم که آرتان گفت - تو چرا آه میکشی ؟

بعد از مدت ها حس میکنم این آه و به خودم بدهکار بودم.

آرتان - مدت ها ؟

بعد از مرگ پدر مادرم و برادرم . آرتان ؟

آرتان - بله ؟

تا حالا دوست داشتی یه حامی ای چیزی داشته باشی ؟

آرتان - خیلی ، خیلی دوست داشتم.

آممم ، میشه اون حامی من باشم ؟

آرتان - تو بهترین کسی هستی که دوست دارم حامیم باشه.

با لبخند گفتم - افتخاریه حامیه خواننده ی مشهور و محبوبی باشم.

آرتان با دلخوری گفت - هر خواننده ای ؟

معلومه که نه . خب حالا سرت و بزار رو شونم و شروع کن به درد و دل کردن.

آرتان با لبخند سرش و گذاشت رو شونم و گفت - خب ، حالا چی بگم ؟

بزار من بگم شاید یخت آب شد.

آرتان منتظر نگام کرد که گفتم - هیچی به ذهنم نمیاد.

آرتان - حالا چرا سرخ شدی ؟

ای بابا ، خب من رنگ پوستم دست خودم نیست چیکار کنم.

آرتان - ولی خجالت میکشی بانمک میشی.

آممم ، خب حالا چیکار کنیم ؟

آرتان - تو میخوای چیکار کنی ؟ برنامه ات واسه آینده ات چیه ؟

راستش تو این مدتی که دیگه مهدیس و ندیدم ، رفتم و دنبال کارای مهیاس افتادم .
با عموی مهدیس هم صحبت کردم و قرار شد که من به مهیاس کاری نداشته باشم .
اون داره ازدواج میکنه و میخواد وکالت مهیاس و خودش به عهده بگیره و قیمش
باشه . اون مهدیس و مهیاس و ته دلش دوست داشت و الانم میخواد یادگار برادرش
و نگه داره . من زنش آینده اش رو هم دیدم ، خیلی مهربون و بانمک بود ، اونقدر
شر بود که نگو.

آرتان - شر تر از تو ؟

نامردی نکن دیگه ، من کجام شره ؟

آرتان - باشه بابا ، حالا نخور من و . پس قضیه مهیاس کوچولو حل شد ؟
آره.

آرتان - برنامه ی دیگه ای نداری ؟

چرا دارم ، اول قراره کاری کنم آتوسا و مصی خوشگلای خاله رو تحویل بدن ، بعد مایی و شوهر بدم و از ترشیدگی درش بیارم ، بعد باید پیام رو مخ پدر مادر فاطمه کار کنم تا بزارن بیاد سنول ، البته اگه شرایط پیش اومد که البته فاطمه پولش و از بچگی جمع کرده و مشکل مالی نداره . در مورد کیمیا هم ، راستش قضیه اون و رادوین خیلی شبیه رماناست ولی خب کیمیا هنوزم از رادوین بدش میاد ، نمیدونم چرا ، ولی کیمیا ذاتا از رادوین بدش میاد.

آرتان - فرناز و امیرعلی چی ؟

چی ؟ آها ، اونارو میگی ؟ بیخی خی باو ، ما تا آروین و کسری رو داریم غم نداریم که.

آرتان - منظور کیمیا چی بود ؟ میگفت قبلا زندگیمون و نابود کردن و بازم میخوان
یه کاری کنن و کلا از این حرفا.

نمیدونم ، راستش فقط کیمیا میدونه و مصی و مایی و البته کل مدرسه ، این وسط فقط من و فاطمه غربیه بودیم ، کیمیا میگفت وقتش شد بهت میگم و میفهمی ولی من دیگه اصلا واسم مهم نیست . میدونی ما یه اکیپ وفاداریم اما کلی دعوا داریم ، بیشترش هم بین من و کیمیاست ، آخه روحیات ما ۱۸۰ درجه با هم متفاوته . ولی خب اونقدر هم و دوست داریم که اکیپمون به جای کم شدن زیاد هم شده.

آرتان - زیاد ؟

آره دیگه ، آتوسا ، شایلین و شما پسرا.

آرتان - مگه ما رو هم جزو اکیپ میدونی ؟

سگ در صد.

تا صبح همینطوری حرف زدیم و نفهمیدم ساعت چند بود که چشمام خود به خود بسته شد.

چشمام و که باز کردم گردنم تیر کشید ، در این حد . سرم و بلند کردم و دیدم آرتان سرش رو شونه امه و همینطوری خوابیدیم ، سوال اینجاست ، چرا ما حتی یه حرکت توی خواب نزدیکیم که از هم جدا شیم ؟ حالا خوبه من استاد وول زدن توی خوابم.

سر آرتان و تکیه دادم به دسته ی نرم مبلا ی راحتی که درست عین بالش میموند و پاهاشم دراز کردم و از اون طرف مبل آویزون انداختم ، خو درازه ، چیکار کنم.

رفتم اتاق و یه پتوی نرم و گوگولی آوردم و روی آرتان کشیدم . خواستم برم تو اتاقم بخوابم که یه چیزی مانع شد و باعث شد من کنار آرتان روی زمین بشینم.

زل زدم بهش ، واقعا زیبا بود و هیچی از خوشگلی کم نداشت ، البته بچه ها میگفتن قیافه اش معمولیه ولی خب من یه ذره زیاد توهم میزنم.

یه کرم خاصی درونم وول میخورد و میخواست من دستم و بکنم لای موهای لختش ، منم که دوست ندارم ناراحتی کرمم و ببینم به حرفش گوش دادم . اونقدر موهای نرم بود که نگو . با خنده و با دو دستم موهایش و تند و تند به هم ریختم که حس کردم تکون خورد.

بیخیال شدم و به کارم ادامه دادم که حس کردم مچ دستم گرفته شد ، وا.

-عه ، آرتان ؟ دستم و ول کن ، بی ادب بیداری ؟ نباید یه اوهومی اِهمی ، تقی توقی ، صدایی چیزی از خودت در بیاری ؟

آرتان - اول صبحی اومدی من و بیدار کردی بعد تازه ده چیزی هم طلب کاری ؟

حالا دیگه ، ولی موها ت خیلی قشنگه ها.

آرتان - بله ، ولی شما دیگه از جا کندیشون.

بی لیاقت.

آرتان نیم خیز شد و چون مچ دستم تو دستش بود باعث شد منم کشیده بشم.

هوئى احمق ، مچ دستم و ول كن ، بى ادب.

آرتان - فحش ديگه اى ميخواى بده.

بووووووووووووووووو ، به جاى اين بوق هر چى فحشه نثار خودت كن.

آرتان - هيى ، خدا مرگم نده ، اين حرفا چيه دختر.

به لحن زنونه اش خنديدم و بلند شدم كه آرتان سريع گفت - ساعت چنده ؟

آممم ، (به ساعت مچيم نگاهى انداختم و ادامه دادم) هفته صبحه.

آرتان - تو موقعى خواب ساعتت و در نيميارى ؟

نه ، ولى آرتان با اين لباساى مجلسى شب خوابيدىما.

آرتان - عب نداره ، بيا بگيريم بخوابيم كه بدجور خمار خوابم.

اينجا خواب آرتان برو اتاقت . اينجا كمربت درد ميگيره ، راحتم نميخوايى.

آرتان سرى تكون داد و بلند شد و با چشماى بسته وارد اتاق من شد ، چشمام گرد شد و بلند گفتم - هوئى ، اونجا اتاق من بودا.

وقتى خوابى نشنيدم رفتم تو اتاقم كه ديدم آرتان كتش و درآورده و پرت كرده کنار تخت و خودش هم رو تخت خوابيده.

دلم نيومد چيزى بهش بگم ، رفتم كت و از رو زمين برداشتم و گذاشتم تو كمدش.

منم يه بلوز ساده ي آبي با شلوار راحتى توسى پوشيدم و پریدم رو تخت.

حال نداشتم برم اتاق آرتان رو تختش بخوابم و ترجيح دادم همينجا بخوابم ، تازه شما فكر كن با خواننده ي مورد علاقه ات تختت و شريك شى ، اصلا يه فazy ميده ها . باعث ميشه آدم مثل خرس خوابه ، دقيقا همينطوري كه من خوابم برد ، لامصب تا دراز كشيدم چشمام بسته شد.

با صداى كوبيده شدن در از جام پریدم.

با چشمای خمار و موهای در هم برهم ، آها ، حالا این و بگم ، من کلی به موهام چسب و تافت زدم ، حالا اینجوری خوابیدم ، شما خودت فکر کن چه جنگلی شده.

در و باز کردم و گفتم - ها ؟ کیه ؟ بنال.

مصی - اون چشای کورت و باز کنی میبینی کیه . تو خجالت نمیکشی ؟ میدونی ساعت چنده ؟ به جای اینکه بیای مراقبت کنی از من و اینجور حرفا گرفتی کپیدی ؟ موهاش چرا اینجوریه ؟ دیشب حموم نرفتی ؟ خاک تو سرت نکنم.

به سرعت در و روش بستم و بی توجه بهش که از پشت در داشت تهدید میکرد رفتم دستشویی و بعدشم حاضر کردن صبحونه.

بعد حاضر کردن صبحونه صدای مصی قطع شد و نشون از رفتنش میداد ، منم رفتم تو اتاقم و گیره ها روزل زدم بهش ، واقعا زیبا بود و هیچی از خوشگلی کم نداشت ، البته بچه ها میگفتن قیافه اش معمولیه ولی خب من یه ذره زیاد توهم میزنم.

یه کرم خاصی درونم وول میخورد و میخواست من دستم و بکنم لای موهای لختش ، منم که دوست ندارم ناراحتی کرمم و ببینم به حرفش گوش دادم . اونقدر موهاش نرم بود که نگو . با خنده و با دو دستم موهاش و تند و تند به هم ریختم که حس کردم تکون خورد.

بیخیال شدم و به کارم ادامه دادم که حس کردم مچ دستام گرفته شد ، وا.

-عه ، آرتان ؟ دستم و ول کن ، بی ادب بیداری ؟ نباید یه اوهومی اِهمی ، تقی توقی ، صدایی چیزی از خودت در بیاری ؟

آرتان - اول صبحی اومدی من و بیدار کردی بعد تازه ده چیزی هم طلب کاری ؟

حالا دیگه ، ولی موهاش خیلی قشنگه ها.

آرتان - بله ، ولی شما دیگه از جا کندیشون.

بی لیاقت.

آرتان نیم خیز شد و چون مچ دستام تو دستش بود باعث شد منم کشیده بشم.

هوئى احمق ، مچ دستم و ول كن ، بى ادب.

آرتان - فحش ديگه اى ميخواى بده.

بووووووووووووووووو ، به جاى اين بوق هر چى فحشه نثار خودت كن.

آرتان - هيى ، خدا مرگم نده ، اين حرفا چيه دختر.

به لحن زنونه اش خنديدم و بلند شدم كه آرتان سريع گفت - ساعت چنده ؟

آممم ، (به ساعت مچيم نگاهى انداختم و ادامه دادم) هفته صبحه.

آرتان - تو موقعى خواب ساعتت و در نمياري ؟

نه ، ولى آرتان با اين لباساى مجلسى شب خوابيدىما.

آرتان - عب نداره ، بيا بگيريم بخوابيم كه بدجور خمار خوابم.

اينجا خواب آرتان برو اتاقت . اينجا كمربت درد ميگيره ، راحت نميخوايى.

آرتان سرى تكون داد و بلند شد و با چشماى بسته وارد اتاق من شد ، چشمام گرد شد و بلند گفتم - هوئى ، اونجا اتاق من بودا.

وقتى جوايى نشنيدم رفتم تو اتاقم كه ديدم آرتان كتش و درآورده و پرت كرده کنار تخت و خودش هم رو تخت خوابيده.

دلم نيومد چيزى بهش بگم ، رفتم كت و از رو زمين برداشتم و گذاشتم تو كمدش.

منم يه بلوز ساده ي آبي با شلوار راحتى توسى پوشيدم و پریدم رو تخت.

حال نداشتم برم اتاق آرتان رو تختش بخوابم و ترجيح دادم همينجا بخوابم ، تازه شما فكر كن با خواننده ي مورد علاقه ات تختت و شريك شى ، اصلا يه فazy ميده ها . باعث ميشه آدم مثل خرس بخوابه ، دقيقا همينطوري كه من خوابم برد ، لامصب تا دراز كشيدم چشمام بسته شد . از سزم باز كردم و رفتم حمام.

خانم محمدى ؟

با تعجب به سمت مردی برگشتم که این حرف و زده بود ، وا ؟ وسط خیابون برگشته
به من میگه خانم محمدی ؟

بله خودم...

هنون لحظه دستمالی جلوی دهنم گرفته شد که باعث شد چشمام روی هم بیوفته و
چیزی نفهمم.

چشمام و از هم باز کردم و با سختی گردنم و حرکت دادم.

ای خدا لعنتت نکنه پری ، این چند روز فقط داری با اعصاب گردنت بازی میکنی
ها ، بیچاره داغون شد اصلا.

خواستم دستام و بیارم سمت گردنم که یه کم مالش بدم شاید از دردش کم شه که دیدم
نمیتونم.

وا ، ای خدا ، دستام ، دستام کو ؟

بعد کمی فکر و به خاطر آوردن اون دستمال و بی هوشیم اول تعجب کردم و بعد بلند
گفتم - وای ایول ، من و دزدیدید ؟ جدا ؟ چه هیجان انگیز ، خب بیا حدس بزنین من
و واسه چی دزدیدید . اول اینکه شاید ولسه ی پوله ، ولی من که یه بدبختیم که پول
مول نداره . دوم اینکه شاید واسه انتقام و از اینجور حرفاست ، که نمیشه ، کدوم
خری از من بیگناه بدبخت انتقام میگیره آخه ؟ سوم اینکه شاید یکی عاشقم بوده گفته
بپرید این و بدزدید ، ولی آخه کدوم احمقی اینجوری میکنه ، اصلا کدوم قوزمیتی از
توی قوزمیت تر خوشش میاد ؟ اصلا حالا چرا من و دزدیده ؟

بلند تر داد زدم - اینجا بی در و پیکره ؟ یه کره خری بیاد تو دیگه ، اعصابم و به هم
ریختید ، آقا جون من فسفر مسفر ندارم بسوزونم تا شما رو حدس بزنام ، خودت اون
وجود نحست و اینجا ظاهر کن جون عمت.

همون لحظه در با صدای بدی باز شد و قامت تقریبا یه پنج شیش نفری و دیدم.

یکیشون چراغ زد و من با دیدنشون با تعجب گفتم - جون من ؟ وای چه خواب
عجیبی ، یادم باشه واسه فاطی اینا تعریف کنم.

فرناز - هه ، خواب نیستی عزیزم ، اتفاقا من ، کابوس واقعیه زندگیتم.

با خنده گفتم - ای کپی کار ، من این و یه جا شنیده بودما ، تو کدرم فیلم بود کلک ؟ راستش و بگو.

فرناز - میبینم که خیلی عوض شدی.

میزارم به حساب تعریف . یه عزیزی بیاد دستای مبارک من و باز کنه ، همچین سفت بستید دستم از مچ بی حسه ، واییییی ، شبیه انیمه عاشقان شیطنی اونجا که رچی...

فرناز - خفه شو عوضی ، مخم و خوردی.

اشگین بیری اشگ (خر) خفه شو از جلو چشمام ، هوی امیرعلی ، گمشو بیا دستای من و باز کن تا سگ تر از این نشدم ، عوضیای احمق.

امیرعلی پوزخندی زد و دست به سینه تکیه داد به دیوار.

جهنم نیا ، فدا یه تار موی گندیده ی جانی دیم ، فقط یه لحظه ، آممم ، دو نفرتون که فرفر و امیرعلی هستید ، بقیه دیگه کین ؟ آها ، واستا بینم چقد قیافه تو واسم آشناس.

شاهین خرسند ، نکنه یادت رفته ؟

آها ، تویی . خب حالا تو نسبت با این کره خران گرام که عبارتند از فرناز و امیرعلی ، چیه ؟

فرناز - دهن نجست و ببند ، عوضی.

وای خدا ، سرم درد گرفت ، د اون دهن بی صحبت و ببند دیگه ، کی با تو بود ؟ واسه من هی عر عر میکنه . هوی خرسند بگو ببینم تا این دوباره زر زر نکرده.

شاهین با خنده گفت - من دوست امیرعلیم.

خاک تو سرت نکنن با این سلیقه ات ، من فکر میکردم با کلاس تر از این حرفایی ، خب حالا ، عه تو که تارایی ، توام آهو . جان من ؟ جدی میگید ؟ وای چه باحال ، اون دو تایی دیگه هم از قیافه شون داد میزنه از اون هیکلی های نوچه ان . به جون

خودم منظوری نداشتما ناراحت نشید ولی خب کلمه ی دیگه ای جز نوچه به ذهنم
نرسید ، خب حالا میایم حدس و آزمایش ، گزینه ی اول که حذف شد ، فکر کنم
اونقدر دارید که نیاز به پول مول ندارید ، گزینه ی دوم چی بود ؟

شاهین - انتقام.

خب ، به اینا میخوره اهل انتقام باشن ، ولی خب ، مثلا الان تو و آهو اینجا نقشتون
جز هویج چیه ؟

شاهین - گزینه ی سوم ، عشق.

واقعا ؟ جدی ؟ خب قضیه داره جالب میشه ، آهو دقیقا عاشق کیه ؟

شاهین - آرتان.

حس کردم با این حرفش قلبم ریخت.

آها ، خب حالا تو عاشق کی هستی ؟

شاهین - تو.

با تعجب نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده - واییییی ، خیلی باحالی خرسی جونم ،
آخه آدم قحط بود ، من ؟

و بعد بلند تر زدم زیر خنده که فرناز با غیض گفت - منم همین و بهش میگم.

نکنه میخوای بیاد تو رو بگیره ؟ آخه تو رو سنن ؟ فضول . خب ، حالا تارا جان ،
شما از سرگذشت انتقامت بگو ، بزار یه کم بخندم.

تارا - سرگذشتی نداره ، من برای سیلی ای که توی شهربازی آرتان بهم زد انجام.

جدا ؟ نه بابا ؟ حالا چجوری با اینا آشنا شدی جیگر.

تارا - ما همه یه اکیبیم.

ببینید یه لحظه استپ . الان جاشه که بگم ، ماذا فازا ؟ وات دِ فاز ؟ فازون نَدی ؟ و به زبان شیرین فارسی ، فازت چیه ؟

آهو - منظورت چیه ؟

خب الان دقیقا من جز هویج چه نقشی دارم ؟

آهو - آرتان تو رو دوست داره ؟

با خنده گفتم - نمیدونم.

آهو - تو اون و دوست داری ؟

آره بابا ، اینم سواله تو میپرسی ؟

شاهین - یعنی تو ، تو به آرتان علاقه داری ؟

آره ، خیلی دوستش دارم.

فرناز - منکه گفتم ، این آرتان و تور کرده و دیگه دست بردار هم نیست.

شما ببند لطفا ، دوستان یکی بیاد مهربانی کنه این بستای عزیزم و باز کنه.

شاهین - شما دو تا ، دستاشون و باز کنید.

با خنده گفتم - قاط زدی عزیز من ؟ من یه نفرم ها.

همون لحظه صدای برخورد کسی با زمین اومد . سریع به سمت صدا برگشتم و با

دیدن مائده حس کردم قلبم نمیزنه.

دستام باز شد و به سرعت به سمتش رفتم و بغلش کردم که دیدم کم کم چشماش و باز کرد.

با تعجب گفتم - مائده تو...

حرفم و قطع کردم ، هنوزم باورم نمیشد.

فرناز - چیز غیرقابل باوری هست اینجا ؟

انسان بودن شما ها . جدی میگم به خدا ، طعنه اینا نمیزنم ، شما واقعا چه جور انسان هایی هستید ؟

با تعجب بیشتری گفتم - اصلا این مسخره بازیا یعنی چی ؟ خل شدید ؟ آهو تو آرتان و دوست داری ؟ خب به من و مایی چه .

آهو - آرتان تو رو دوست داره ، خودت و زدی به نفهمی ؟

خب چه خوب ، حالا چیکار کنم ؟ پیام یه دست بندری برم حال بیاید ؟ آخه سه نقطه گان سه نقطه و بوق ، الان من و مایی واسه چی اینجاییم ؟ الان مثلا خرس و آهو نمیتونن مثل یک انسان متمدن بیان بگم عاشقتیم ؟ بعدشم تارا خانوم ، شما یه حرفی به من زدی و جوابش هم اون سیلی بود ، اگه به نظرت نا عدالتی بود خیل خب حله ، بیا یه سیلی بزن و تموم ، این دنگ و فنگ ها رو نداره که ، تازه نجس هم نمیشید .

شاهین - نجس ؟

آره بابا ، منظورم از نجاست این امیرعلی و فرنازن .

امیرعلی بلند داد زد - خفه شو عوضی .

چاک و ببند بابا ، خفه شدم ، برو یه بو گیر به اون چاک بی صاحب بزن تا مردم خفه نشن .

به سمت هجوم آورد که شاهین جلوش و گرفت .

آخه تو مردی ؟ خاک تو سرت ، اول اینکه خیلی زن ذلیلی ، دوم اینکه میخوای دست رو زن بلند کنی ؟ برو کله ات و بکوب به آجر شاید یه فرجی شد .

مائده - پریسا ، اینجا کجاست ؟

با خنده بلند شدم و مائده رو هم با خودم بلند کردم .

به اتاق هیجانانگ خوش اومدی عشقم .

مائده با دیدن فرناز قدمی به عقب گذاشت که با خنده دستش و کشیدم و گفتم - بیخی خی مایی ، بزار تا وقتی آروین و کسری اینا میان بیا یکم خوش باشیم ، تازه تو که

میدونی من بوکس و دفاع شخصی و اینجور چیزا رفتم ، غمت نباشه ، خب بزار یه دور هم واسه تو توضیح بدم ، آهو عاشق آرتانه ، این پسره اسمش شاهین خرسند که من بهش میگم خرس و عاشق بنده است ، تارا هم واسه سیلی که آرتان بهش زد اومده انتقام بگیره ، این دو تا آشغال که میشناسی . فقط دقیقا چرا میخوان انتقام بگیرن واسم واضح نیست . خب وقت تسویه است ، تارا بیا یه سیلی بهم بزن.

مائده با جیغ گفت - چی ؟ خل شدی ؟

تارا - ببین من و ، من ولت کنم فرناز ولت نمیکنه پس سعی کن الکی مهربون بازی درنیاری.

خب یعنی تو حلال میکنی ؟

تارا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت - نه.

تارا من معذرت میخوام . حلال میکنی ؟

تارا - خب ، خب من...

فرناز - این یکی از حقه هاشه.

ببند لطفا.

تارا - من خب ، میبخشمت ، راستش اونقدرها هم قضیه جدی نبود فقط...

فرناز - خفه شو عوضی ، کثافت لجن ، دوستت و به یه آشغال فروختی ؟

تارا - نه فرناز من...

فرناز چنان سیلی به تارا زد که تارا پرت شد رو زمین ، با تعجب به فرناز نگاه کردم که آهو سریع دوید سمت تارا و گفت - تارا ، تارا حالت خوبه ؟ چیشدی ؟ ببینمت.

فرناز - شما همه تون یه مشت عوضی هستید ، همه تون بیشر و آشغالید.

با تعجب گفتم - فرناز.

فرناز با خشونت جلو اومد و سیلی رو در گوش من زد و داد زد - همه اش تقصیر توعه ، همش تقصیر توعه ، عوضی آشغال.

با تعجب نگاهش کردم - تو حالت خوبه فرناز ؟

با جیغ گفت - من خوبم ، تو یه روانی ، من خیلیم خوبم.

با عصبانیت به سمت مائده هجوم برد که زیر پایي واسش گرفتم و خورد زمین ، با عصبانیت گفتم - اگه حالت خوبه ، پس تو غلط میکنی دست به مائده بزنی ، نزدیک مائده بشی زنده از این در بیرون نمیری ، میدونی که ، من بیشتر از این حرفا دوستام و دوست دارم ، یادت که نرفته ؟ درست سه سال پیش بهت گفتم هر کاری میکنی بکن ولی نزدیک دوستام نشو ، بهت گفتم ، حالا بهت هیچی نگفتم دلیل همیشه هر غلطی عشقت کشید بکنی ، اون از اون موقع که با یکی احمق تر از خودت اومدی و ریدی به اعصاب ما ، بعدشم که شب عروسی مصی باز هم گند زدی به شب خاطره انگیز معصومه ، و حالا هم که فردای عروسی معصومه است و تو باز هم بد کردی ، نه به من ، نه به مائده ، نه به معصومه و نه به هیچکس دیگه ، فقط به خودت ، میدونی چرا ؟ چون من چنان بلایی به سرت میارم که از زندگی پشیمون بشی . راستش و میگم ، من اول فکر کردم تو واقعا یه مریض روانی هستی ولی کسی نمیدونه ولی الان حتی اگه مریض هم باشی نابودت میکنم ، میدونی که ، سر هیچکدوم از حرفام نمیمونم و کلا حرفم یکی نیست ، شاید اینبار هم اینجوری شد ، شاید به احترام خودم اون طور که باید بهت ضربه نزدم ولی مطمئن باش کاری میکنم که حداقل یه عمر حسرت بخوری.

فرناز با عصبانیت بلند شد و گفت - فکر میکنی الان حسرت نمیخورم ؟ من نازام پریسا ، میفهمی یعنی چی ؟ یعنی بچه دار نمیشم . میفهمی ؟

خب.

فرناز آروم طوری که خودم بشنوم گفتم - امیر علی میخواد برگرده پیش معصومه ، من نمیخوام زنده بمونه ، اگه من امیر علی و نداشته باشم ترحیح میدم معصومه هم نداشته باشتش.

با تعجب نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده ، محکم با دست زدم تو کله اش و گفتم - خاک تو سرت فرناز ، خل شدی ؟ مصی حتی ذره ای علاقه به این کفتار نداره ، تو اصلا میدونی عشق یعنی چی ؟ معصومه عاشقانه دانیال و دوست داره ، واقعا که ، واسه همین من و مایی و دزدیدی ؟ خاک تو گورت نکنم . خیلی باحالید شما ها . با اجازه اتون ما مرخص میشیم . ای وای نه ، من و مایی میمونیم ببینم اینا چه قدر عرصه دارن ما رو پیدا کنن ، لطفا دو تا گوشی با نت پرسرعت و نامحدود و یه لب تاپ و چند تا کتاب رمان و چند تا فیلم و انیمیشن و خوراکی بیارید یه ذره حال بیایم ، اون کوله ی منم بی زحمت بیارید ، مرسی ، اگه چیزی موند بعدا بهتون میگم ، آها الان ساعت چنده ؟

شاهین با خنده گفت - نه شبه.

خب پس تو تا پیتزا و نوشابه مشکی با سس اضافه هم بیارید ، مال مایی همه چی داشته باشه ولی مال من بدون قارچ و فلفل باشه.

مائده - باز که تو فقط نون و کالباس میخوری

من بدم میاد ، به تو ربطی نداره ، لطفا سریع باشید ، آها ، آهو و تارا گمشید بیاید یه ذره اختلاط کنیم . فرناز و امیرعلی هم گمشید بیرون که ریخت نحستون و نبینم.

شاهین - امر دیگه ؟

فعلا نه.

فرناز - خفه شو ببینم ، من تو رو مائده رو دزدیدم نه اینکه...

مائده - خف کن لطفا ، صدات رو نرومه.

با خنده رو به مایی گفتم - نه خوشم اومد ، بزن قدش.

شاهین و اون دو تا رفتن سفارشات من و حاضر کنن و آهو و تارا اومدن پیشم و فرناز هم خواست چیزی بهمون بگه که امیرعلی دستش و کشید و با لبخند شیطانی بیرون رفتن ، هر گهی میخوان بخورن ، فدا یه تار مویه فاطی جونم.

با تارا و آهو حرف زدیم و من فهمیدم که تارا سرطان ریه داره و پدرش معتاده و مادرش هم خیاطی میکنه و دو تا خواهر دیگه هم داره که یکیشون ازدواج کرده رفته آلمان و یکیشون هم ابتداییه و اسمش تیناست . آهو هم ده برادر بزرگ تر از خودش داره که خیلی غیرتیه و نمیزاره آهو جم بخوره و مادر و پدرش هم تو یه سانحه رانندگی فوت شدن . کلا کلی دلم به حالشون سوخت ، مخصوصا تارا ، تا یه سال دیگه هم میمرد و پول شیمی درمانی و این حرفا رو هم نداره . خبر داغی که مثل بمب من و از جا پروند علت پولدار شدن یه هوایی فرناز و خانوادش بود . قاچاقچی شده بودن ، چه مواد چه اعضای بدن انسان و چه دختر ، چه قدر عوضی ، تا کجا عوضی ؟ واقعا تاسف آورده .

شاهین و اون دو تا وسایل و آوردن و من با اونا هم آشنا شدم ، شاهین تک بچه ی یه خانواده اصیل و اشراف زاده و مغرور بود که تو همون نگاه اول دلش و به من باخته بود . خدایی هر وقت فکر میکردم یه همچین پسری عاشق من شده به خودم امیدوار میشدم .

اون دو تا هم سامان و ساسان دوقلوی های عین هم بودن که شاید باورتون نشه ولی اصلا دقت نکردم که اینا چه قدر شبیه همن ، یه خواهر کوچیکتر از خودشون دارن که همسن منه و بیشتر از جونشون دوشش دارن .

تلفنم و از تو کوله در آوردم که صدای زنگش بلند شد .

الو .

آرتان - کجایی تو دختره ی نفهم ؟ چرا جواب ما رو نمیدی ؟ مائده کجاست ؟

وا عشقم ؟ این چه حرفیه ؟ با کی تماس گرفتی ؟ نفهم کیه ؟

آرتان با داد گفت - پریسا من و حرص نده الان کدوم گوری هستی ؟

خب حالا ، داد نزن پرده ی گوشم پاره شد . من و مایی و دزدیدن .

چند لحظه صدایی نیومد و بعد آرتان گفت - چی گفتی ؟ دزدیدنتون ؟

خاک تو سرت ، یعنی خاک ها ، خاک اصیل ایرانی تو سرت ، یعنی تو هنوز
نفهمیدی ما رو دزدیدن ؟

آرتان - کی دزدیتتون ؟

فرناز ، امیرعلی ، تارا ، آهو ، و خرس.

آرتان - خرس ؟

اون یارو خرسنده بود ، تو تصادف و این حرفا ، اون و میگم ، تازه میگه عاشقمم
هست ، آها آرتی جونم یه خواستگار واست پیدا کردم توپ ، آهو رو که میشناسی.

آرتان با داد گفت - پریسا وقتی دیدمت زنده ات نمیزارم میدونی که ؟

حالا شما ما رو ببین بعد ، راستی از اون ور بچه خبر ؟

آرتان - گوشی.

یه هو صدای جیغی اومد که باعث شد گوشی از دستم بیوفته.

فاطمه - پریسا ، زنده ات نمیزارم بیشور ، رفتید اونجا با مائده لاس میزنید ؟
خر فرض کردی من و ؟

زدم زیر خنده و رو به مایی گفتم - مرگمون حتمیه به جان تو.

مایی - قطع کن.

فاطمه از پشت تلفن گفت - مایی بیشور شنیدم من فقط ببینمت...

مایی گوشی و از دستم گرفت و قطع کرد.

مایی - آخیش راحت شدما.

حالا وقتی به چیز خوردن انداختت میفهمی.

آهو - برای چی به آرتان گفتی ؟

آخه خل وضع ، عاشق چیه این شدی ؟

آهو - تو عاشق چیش شدی ؟

- همه چیش . من باهاش زندگی میکنم ولی تو که نمیشناسیش.

آهو - اون تو رو دوست داره من میدونم.

با اینکه قلبم داشت وایمیستاد گفتم - نه اصلا ، اون اصلا من و ، اون اصلا علاقه ای به من نداره.

آهو - تو دوشش نداری ؟

نفسم بالا نمیومد ولی به سختی و خیلی ضعیف گفتم - نه.

آهو - آخیش خیالم راحت شد ، خب پس من خیلی راحت میتونم بدستش بیارم.

با پوزخند و تلخی گفتم - آره حتما.

آهو مثل خودم پوزخندی زد و گفت - راستش میخواستم دورت بزنم ولی حالا که خودت از سر راهم میری کنار دیگه کارم راحتتر شده و با تو کاری ندارم.

مائده - عزیزم شما آرزو کن ولی دلیل نمیشه که حتما برآورده شه.

آهو - من هر چی بخوام بدست میارم.

مائده - ولی اصلا به قیافه مظلومت نمیخورد ، یعنی بهتر بگم تا حالا رو نکرده بودی.

مائده میگم...

مائده - ببین من و ، آرتانرنه به تو نگاه میکنه نه چیزی ، چه برسه اینکه عاشقت بشه ، آرتان پریسا رو دوست داره ، این و خوب میدونی نه ؟

نه مائده اون اصلا...

مائده - پریسا من میرم ، تو هم خواستی بیا.

سریع از جاش بلند شد و منم از تارا و شاهین و ساسان و سامان خدافظی کردم . آهو هم چون قیافه گرفت و رفت بیخیال خدافظی باهاش شدم و با مایی یه آژانس گرفتیم و رفتیم خونه.

خاله یه لحظه به من گوش کنید شما.

مامان مائده - اصلا فکرشم نکن ، تازه من راضی شم نه باباش نه داداش هاش راضی میشن ، من خوشبختی دخترم و میخوام ، از پسره هم بدم نیومده ولی خانوادش ... وای حتی نمیتونم بهش فکر کنم.

خاله شما میتونی راضیشون کنی ، نمیبینی چه قدر مائده شکسته تر شده ؟

مامان مائده - باشه عزیزم باشه ، گیرم من راضیشون کردم ، خانواده ی پسره چی ؟
اونای باید از خداشونم باشه.

مامان مائده - اووووف ، باشه ، ببینم چی میشه.

وای مرسی . پس فعلا بای.

مامان مائده - نمیمونی ؟

نه خاله ، فعلا.

مامان مائده - مراقب خودت باشیا ، خدافظ.

از خونه مایی اینا بیرون اومدم و به آروین اس ام اس زدم که من حرف زدم ، بقیه اش با خودت.

سوار ماشین آرتان شدم و گفتم - بریم آرتی ؟

آرتان - بریم.

امشب آرتان کنسرت داشت و ما همه خیلی هیجان داشتیم.

من یه جین جذب آبی و مانتو جلو بسته و بلند سفید و شال سفید و آل استار های سفیدم و پوشیدم و با آرتان که حسابی تیپ زده بود به سمت محل کنسرت راه افتادیم.

رابطه ی بین شما چیه ؟

با خنده گفتم - ببخشید ؟

رابطه ی بین شما چیه ؟

آرتان - منظورت من و پریساییم ؟

سپهر با لبخند گفت - نگید هیچی که میزنم شل و پلتون میکنما.

ما همخونه ایم و برادر شوهر خواهرمه.

سپهر با تعجب گفت - همخونه ؟ آراد شوهر خواهرته ؟ چطوری ؟

آرتان - تو فعلا کارا رو هماهنگ کن من بعد کنسرت بهت میگم.

بیخی آرتی ، به این چه . فضول خان.

سپهر - هوی من اینجاما.

جهنم الضرر.

سپهر - خب حالا ، آرتان تو برو رو سکو و پریسا خانوم شما هم برو جایگاه ویژه ، دوستاتون منتظرن.

اوکی و بای.

اومدم پیش بروبچز که با شادی و هیجان داشتن حرف میزدن . بعد گذشت مدتی همه جا با ورود آرتان ترکید و دخترا شروع به جیغ زدن کردن.

ما هم جو گیر شده بودیم و هی جیغ میزدیم.

قسمت افتضاحش این بود که آهو دقیقا ردیف پشت ما نشسته بود و با اون صدای پر عشوه اما جیغ جیغوش داشت با آرتان میخوند و باعث میشد من به خودم لعن و نفرین بفرستم که به این گفتم بین ما هیچی نیست ، آخه دختر اینقدر سبک ؟ تارا هم کنارش نشسته بود و با ما همراهی میکرد ، ما زیرلب آهنگ میخوندیم و جاهای هیجانیش جیغ میکشیدیم نه مثل این دختره ی جلف.

بعد از کنسرت که آرتان حسابی ترکوند به سمت رستوران راه افتادیم.

کل رستوران رو مدیر برنامه های آرتان یعنی سپهر اجاره کرده بود و ما رو مهمون

سپهر سر میز نشسته بود بعد یه طرفش پسرا و یه طرفش هم دخترا ، از عوامل و اینجور آدمها گرفته تا ما ، که شامل من و شایلی و آتو و مصی و فاطمی و کیمی و مایی و تارا و آهو میشدیم ، از پسرا هم شاهین بود . من تارا رو دعوت کردم و شاهین و آهو هم مثل دمش دنبالش راه افتادن.

سپهر یه پسر ۲۶ ساله بود و خیلی خوشگل و خوشتیپ و جذاب بود ، میتونم بگم تا حالا پسر به این زیبایی ندیده بودم ، البته از نزدیک . وگرنه اون بازیگرای خارجی مثل جانی دپ و نو مین وو و دکاپریو رو که دیده بودم . سپهر یه پسر کاملا بور با چشمای آبی خوشرنگ بود که یه داداش کوچیکتر داشت.

من دقیقا روبه روی آرتان و تقریبا کنار سپهر بودم.

سپهر با خنده گفت - خب

به جمال.

سپهر - میخواستید تعریف کنید شما دو تا.

آتوسا - چی و ؟

به تو ربطی نداره.

سپهر - بی ادب ، آرتان به این یه چیزی بگو ها.

آرتان - پریسا یه چیزی دارم بهت میگم.

دانیال - از پریسا تقلید میکنی کی کی کار ؟

همه از من تقلید میکنن پدر جان ، آرتی که کسی نیست.

دانیال - خودشیفته بازیته و تموم کن و به من توضیح بدخ پدر جان با کی بودی ؟

با تو . ببینم شما دو تا نمیخواید دست به کار شوید ؟ من منتظر عسل خاله هستم.

مصی سرخ شد و کیمیا گفت - کجای کاری پری ؟ اینا از همون شب اول دست به کار شدن.

فاطمه - حال من و بهم نزنید ، دارم غذا میخورم.

از حالا دارم میبینمت که شکمت شده قد یه هندونه و به جون شوهر بدبختت داری
غر میزنی.

فاطمه - خفه.

سپهر - آقا بگید دیگه ، من مردم از فضولی.

آراد - مسئله ی مهمی نیست که.

سپهر - واسه تو هیچی مهم نیست ، ناسلامتی یه خواننده ی مشهور مجرد جوون با
یه دختر مجرد جوون و خوشگل همخونه شده اونوقت تو میگی مهم نیست ؟

تمام عوامل شروع به هممه کردن و آهو گفت - مسئله ی مهمی نیست که ، اینا هیچ
علاقه ای به هم ندارن ، اصلا پریسا در سطح آرتان نیست که.

کیمیا و مائده بهش دهن کجی کردن و شایلین و فاطمه بهش اخم کردن و تارا نگران
به من نگاه کرد و مصی و اتوسا بهش چشم غره رفتن . پسرا هم به جز آرتان چنان
اخمی کردن که نگو . قبل اینکه بزارم کسی چیزی به آهو بگه گفتم - نظرت چیه
آرتان ؟

آرتان بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت - اون اصلا در سطحی نیست که بخوام
راجبه حرفاش نظر بدم . راستی پری اونروز که اون کت و شلوار توسی رو خریدیم
کجا گذاشتی ؟

با خنده گفتم - باورت میشه بعد از شب عروسی معصومه و دانیال که پوشیدی هنوز
اتو نکردم.

فاطمه - مگه حامل گیر آوردی ؟ به پری چه ربطی داره ؟

عہ فاطمی؟ من چند بار بگم خودم دوست دارم.

کیمیا - کی دوست نداره؟

مائدہ - یعنی چی؟

خیلی منحرفی کیمیا.

ہمہ با تعجب بہ من نگاہ کردن و کیمیا گفت - ہیچی ، میخواستم منظورم و این پری منحرف بگیره کہ ماشا... بہ دیکہ نکشید فهمید چی میگم.

از خجالت سرخ شدم و گفتم - کیمیا خیلی بدی، من کہ ہزار بار گفتم من ہیچ علاقہ ای بہ آرتان ندارم.

چند لحظہ از سوتی خودم متعجب شدم و بعد کیمیا گفت - باسہ تو راست میگی.

اصلا تو راس میگی ، بہ تو چہ ؟

کیمیا با خندہ رو بہ آرتان گفت - دیدی ازش اعتراف گرفتم ، اونم جلو جمع.

با حرص از جام بلند شدم و گفتم - من الان برمیگردم.

آتوسا - پری تماما قرمز شدی ، قبل اومدن یہ فکری بہ حال خودت کن.

من فقط گرم شدہ ، ایش.

فاطمہ - تو خوبی.

با حرص رفتم دستشویی و بہ مدت دہ دیکہ بہ زمین و زمان فحش دادم.

چند مشت آب بہ سر و صورتم زدم و شالم و مرتب کردم و موہام و بیشتر داخل شال فرستادم ، البتہ قبلش ہم یہ تار موم ہم دیدہ نمیشد.

بہ محض برگشتتم دیدم ہمہ اخم کردن و صندلی آہو خالیہ ، حتی اون عوامل ہم اخم کردہ بودن.

وا اینا چرا اینجورین.

سلامی دوباره ، چرا همه تون اخم کردید ؟ از اثرات دوریه منه ؟ آهو کو ؟
سپهر با لبخند گفت - بشین غذات و بخور که یخ کردش.
ای بابا چیشده خب ؟

آقای سرابی که مسئول نور پردازی بود گفت - پریسا خانوم شما این آهو رو برا چی برداشتی آوردی ؟ اصلا چه نسبتی باهاش داری ؟

چشمام گرد شد و گفتم - دوستمه دیگه.

خانم عزیزی که مسئول گریم بود گفت - دوستته و اونقدر...

آراد حرفش و قطع کرد و گفت - راستی پریسا ، گفته بودی با مامان مائده حرف زدی . چیشد قضیه ؟

قرار شد آروین پدر مادرش و راضی کنه و دوباره بیان خواستگاری دیگه.

آروین - من راضیشون کردم ، قرار شد واسه آخر هفته بریم خواستگاری.

مائده - مطمئنی که کامل راضی شدن ؟

آروین - عزیزم تو نگران نباش من...

دانیال با خنده گفت - آقا اینجا مجرد نشسته.

مصی - من نقشم اینجا چیه ؟

دانیال - خودمون و نگفتم که ، بقیه رو گفتم.

کیمیا - شما راحت باشید ، ما راضیم.

بله ، چه جورم.

آرتان - خجالت بکش.

فاطمه - این ؟ عمرا.

کسری - آقا ولی هنوز واسه من این قضیه مبهمه که این فرناز و امیر علی چطوری آزاد شدنا.

شاهین - وکیل و پارٹی خوب.

شایلین - میشه در این مورد حرف نزنید ، من حال خود به خود بد میشه.

کیمیا - دقیقا.

راستی پلیس چرا هنوز نتونسته دستگیرشون کنه ؟

آروین - چون به ترکیه فرار کردن و کار ما رو سخت کردن.

از همه خداحافظی کردیم و من و آرتان و آراد و آتوسا و مصی و دانیال با هم و پیاده به سمت خونه رفتیم.

آرتان تو خوب شام نخوردی ، میخوای به چیزی بیزم ؟

آرتان خیلی ناراحت رفت تو اتاقش و در و بست . وا ، این چرا همچین کرد ؟

رفتم در اتاقش و یه هویی باز کردم که دیدم رو تخت با همون لباسای بیرونش دراز کشیده و ساعدش رو چشماشه.

با دلخوری گفتم - آرتان با تو بودما.

آرتان با اخم از جاش بلند شد و رو به روم قرار گرفت و دست به سینه زل زد بهم . با تعجب خواستم چیزی بگم که گفت - تو من و دوست نداری درست ، ولی چرا از طرف من حرف زدی ؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم - هان ؟

آرتان - برای چی به همه گفتمی من به تو علاقه ای ندارم ؟

دوباره با گیجی گفتم - هان ؟

بعد چند لحظه گرفتم چی به چیه و گفتم - آها خب ، آممم ، واسه اینه که ، خب راس گفتم دیگه.

آرتان - من دوست دارم پریسا.

همینطوری نگاهش میکردم و هنوز نگرفته بودم چی میگه.

ببخشید یه بار دیگه میگی درست نشنیدم.

آرتان - گفتم که من دوست دارم.

یه لحظه حس کردم نفسم رفت و برگشت . دقیقا الان آرتان چی گفت ؟

ببخشید آرتان ، من بازم نگرفتم چی میگی گیج شدم . هر چی میگی من یه چیز دیگه میشنوم . قاط زدم فکر کنم.

آرتان بلند داد زد - من دوست دارم پریسا ، درست شنیدی ، من دوست دارم.

بعد کمی آرومتر گفتم - میدونم مقدمه چینی نکردم و کلا خیلی رمانتیک نشد ولی خوب ، نمیدونستم چیکار کنم ، گفتم واطه فردا برنامه بچینم و بهت بگم ولی نتونستم ، خوب ، خوب میدونی . پریسا اصلا به من گوش میدی ؟

سریع دستم و گذاشتم رو قلبم تا آرتان صدای کوبشش و نشنوه و خیلی سریع گفتم - منم دوست دارم آرتان.

و مثل جت از اتاقش اومدم بیرون و خودم پرت کردم تو اتاقم و در و بستم و چسبیدم پشت در و کم کم لیز خوردم رو زمین ، هنوزم دستم رو قلبم بود . زیر لب زمزمه کردم - دوست دارم آرتان ، خیلی دوست دارم.

کمی بعد زدم زیر گریه ، بالشم و از روی تخت برداشتم و تو بغلم گرفتم و نشستم رو تخت و شروع کردم اشک ریختن.

آهو راست میگه ، ما به هم نمیخوریم ، من اصلا در سطح اون نیستم ، اون خانواده داره و پولداره و خیلیا واسش سر و دست میشکنن ، محبوب و مشهوره . ولی من چی ؟ من یه بی پولم که واسه ی زندگی باید کار کنم و خرج خودم و بدم ، من یه یتیمم ، یه یتیم بی کس و کارم.

هق هقم و به زور خفه کردم . این اولین باری بود که به خاطر این موضوع دلم به حال خودم سوخته . اصلا من و چه به آرتان ، من و آرتان ؟ عمرا . تازه خانوادش من و قبول نمیکنن ، اصلا خودش هم فقط توهم زده وگرنه اون بیاد بین این همه دختر عاشق منه درپیت بشه ؟ اصلا من خر واسه چی گفتم دوسش دارم ؟ خودم و سبک کردم . اون فقط به من عادت کرده همین ، وگرنه حتی یه سر سوزن هم به من علاقه نداره . آخ خدا ، چیکار کنم حالا ؟

اونقدر زار زدم و نالیدم که بالش به بغل خوابم برد . صبح با سردرد بدی چشمام و باز کردم و در جا به خاطر سوزش بیش از حد چشمام سریع چشمام و بستم که بد تر شد . به سرعت از جام بلند شدم و رفتم دستشویی و چند مشت آب به چشمام زدم . سرم و که بالا آوردم با دیدن خودم لبخند غمگینی زدم و همه چی یادم اومد ، چشمام از گریه زیاد پف کرده بود و رد اشک هنوز رو صورتم مونده بود ، چون تازه از خواب بیدار شده بودم مثل همیشه رنگم پریده بود.

از دستشویی بیرون اومدم و در جا کپ کردم . معصومه دست به سینه تو اتاق منتظر بود و با دیدن من که سرجام خشک شده بودم متعجب نگام کرد و بعد گفت - وا پری ؟ شبیه خون آشامای چش قرمز شدی.

لبخندی زدم و گفتم - به سلام ، نو عروس گرام ، اینجا چیکار میکنی ؟

مصی - کارت داشتم . نگفتی چرا این شکلی شدی ؟

به خاطر خوابه ، تازه بیدار شدم.

مصی - ولی تو هیچوقت این شکلی نشدی.

میدونم ، حالا بیخیال چیکار داشتی ؟

مصی - راستش امشب یه مهمونی هست به افتخار آرتان و موفقیتهاش.

خب.

مصی - امروز صبح زود اومد به ما گفت و به منم گفت که پیام بالا تا با هم بریم خرید . منم گفتم شاید خواب باشی اینه که الان اومدم ، فکر کنم به موقع هم اومدم نه ؟

آره فقط یه چیزی ، مهمونی مختلطه دیگه آره ؟

مصی - احتمالا آره .

خب حالا به ما چه ؟

مصی - یعنی چی ؟

خب به ما چه که مهمونیه ؟

مصی - وا پری ؟ یعنی چی ؟ خب دعوتمون کرده . مهمونی به افتخار آرتانه ها .

خب باشه ، همچین میگی انگار آرتان کی هست . من مهمونی های مختلط نیام .

مصی - مطمئنی ؟

نه ، خب ، وقتی آرتان میگه لابد اونقدر ا هم بد نیست و یه مهمونی رسمیه .

معصومه لبخندی زد و گفت - ایول ، پس بیا بریم با آتوسا و برو بچ لباس بخریم ، دانیال برامون یه ون گرفته .

با شوق گفتم - جدی میگی ؟ پس الان حاضر میشم .

سریع یه مانتو مشکی بلند با شال بادمجونی و شلوار جین جذب آبی نفتی و آل استار های سفیدم و پوشیدم و یه برق لب زدم و یه چایی خوردم و با مصی و ون خوشگلمون به سمت برو بچز راه افتادیم .

به ترتیب اول آتوسا ، فاطمه ، کیمیا ، مائده و شایلین و سوار کردیم و پیش به سوی خرید .

اونقدر تو راه خندیدیم و شلوغ کاری کردیم که نگو .

از ون پیاده شدیم و به راننده گفتیم بره یه دوری بزنه تا وقتی خریدامون تموم شد بهش زنگ بزنینم تا بیاد.

من یه پیرهن بلند یاسی تا زانو و یه ساپورت کلفت مشکی و کفش های پاشنه بلند یاسی و صورتی خریدم که باعث شد کلی دعوا بینمون بیوفته ، آخه میگفتن این لباس اصلا مناسب مهمونی نیست و از این حرفا ولی مرغ من کلا یه پا داشت . معصومه یه سارافون زرشکی با ساق مشکی و کفش های پاشنه بلند زرشکی . کیمیا یه پیرهن خیلی شیک سبز لجنی خرید که سینه اش سنگ دوزی شده بود و از پشت دنباله داشت اما از جلو تا زانو بود و یه ساق مشکی و کفش های پاشنه بلند به رنگ لباسش خرید . مائده یه کت دامن خیلی شیک سفید آبی و ساق سفید و کفش پاشنه بلند آبی خرید . فاطمه یه کت شلوار سرمه ای و مشکی و ساق مشکی و کفش های پاشنه بلند سرمه ای خرید . آتوسا یه دکاته ی زرد و نارنجی و ساق سفید و کفش های پاشنه بلند نارنجی خرید . شایلین هم یه پیرهن بلند که خیلی جذب بود به رنگ بنفش کم رنگ و کفش های پاشنه بلند بنفش خرید ، ساق هم نخرید و مادر عجب بودیم که آتوسا و شایلین چرا انقدر باز میپوشن ، مصی که با حساسیت های دانیال آشنا بود اون لباس و انتخاب کرد و مایی و فاطمی هم که چیز رسمی خریده بودن و مال کیمیا هم خیلی شیک بود و هیچ کجاش معلوم نبود و منم که یه لباس خیلی ساده انتخاب کرده بودم ولی این دو تا انگار دارن میرن پارتنری.

بعد از اتمام خریدا با راننده تماس گرفتیم و وقتی اومد با هم به سمت خونه رفتیم ، من ناهار و آماده کردم و بچه ها نوبتی رفتن حموم و بعد از حاضر شدن شوید پلو منم رفتم حموم و همه شروع کردیم به خوردن ناهار . در عجب بودم که آرتان چرا از صبح پیداش نبود ، یعنی کلا پسرا پیدا نبودن.

بعد از خوردن نهار رفتیم لباسامون رو پوشیدیم و من شروع به آرایش کردنشون و درست کردن موهاشون شدم ، به هر حال یه مدت آرایشگر بودم و آرایشگریم حرف نداشت . البته فاطمه خودش آرایش کرد و موهاشم مثل من ساده بست چون قرار نبود شالمون و برداریم . آتوسا هم خودش یه آرایش غلیظ انجام داد و من فقط موهاش و شنیون کردم . شایلین هم یه آرایش غلیظ کرد و من به کمک فاطمه که سریع حاضر شده بود موهاش و فر کردم . دانیال قبلا به معصومه سفارش کرده بود که نه

آرایشش غلیظ باشه نه لباسش باز باشه ، واسه همین رو صورتش یه آرایش ملیح انجام دادم و موهای لختش رو هم که من و فاطمه عاشقشون بودیم یه سشوار کشیدم و دورش ریختم . کیمیا و مائده رو هم آرایش ساده ای کردم و موهاشون و درست کردم . اونقدر ماه شده بودن که نگو . خودمم موهای بلندم و با هزار زور بافتم و با کلیپس محکم بستم ، جوری کلیپس و رو سرم تنظیم کرده بودم که اصلا معلوم نشه ، چین اینایی که میرن با کلیپس بالا سرشون یه کله ی دیگه هم درست میکنن ، اونقدر بدم میاد که نگو . یه رژ هم زدم به اضافه ی چند تا چک که لپام قرمز شه و نیازی به رژگونه نداشته باشم . همه حاضر و آماده شدیم و دم در منتظر موندیم . چون دانیال به مصی زنگ زد و گفت دم در منتظرشون بمونیم.

دو تا ماشین جلوی پامون پارک شد . یکی ماشین آروین و اون یکی ماشین دانیال بود .

چه عجب .

کیمیا - پری حالا نگاه کن ، اگه الان هفت تا هلو از ماشین پیاده نشدن من اسمم و عوض میکنم.

همون لحظه در باز شد و طبق گفته ی کیمیا هفت تا هلو پیر گلو از ماشین پایین اومدن.

مصی با ذوق جلو رفت و پرید بغل دانیال که حسابی خوشتیپ کرده بود . دانیال هم محکم بغلش کرده بود و باعث شد من و فاطمه لبخند بزنیم و مایی ریز بخنده و کیمیا به من بدبخت سلقمه بزنه . شایلین و آتوسا هم بیخیال این دو تا کفتر زل زده بودن به عشقاشون . شایلین به کسری و آتوسا به آراد . با لبخند نگاهم و از مرغ های عشق گرفتم و به آراد نگاه کردم و تو دلم گفتم - جووون ، چه داداشی . آتوسا نخوردش صلوات.

مثل اینکه حرفم و زیر لب گفته بودم و کیمیا شنیده بود که زد زیر خنده و منم از خنده ی اون خنده ام گرفت و خندیدم.

کسری - شما دو تا به چی میخندین ؟

کیمیا سریع سیخ و استاد و گفت - پریسا هنوز زنده است.

منم سیخ شدم و گفتم - آره ، خیلی عجیبه.

کسری با تعجب گفت - عجیبه که زندهم ؟

آتوسا که آراد و خورد ولی مثل اینکه شایلین هنوز دست به کار نشده.

شایلین با حرص گفت - چرت نگید.

کسری - فقط شایلین نیست که ، خیلی ها من و با چشماشون قورت میدن.

فاطمه - جدا ؟ اونوقت تو شایلین و با اون دخترا مقایسه میکنی ؟

کسری خندید و گفت - معلومه که نه.

رادوین - بابا یکی به ما هم نگاه کنه ، ناسلامتی ما هم هستیما.

مائده لبخندی به آروین که از همون اول زل زده بود به مائده زد و باعث شد چشمای آروین چراغونی بشه . حس کردم قلبم از شادی زیاد داره میترکه . اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد و باعث شد آتوسا با تعجب بگه - پریسا ؟ چرا داری گریه میکنی ؟

توجه همه به سمت من جمع شد و من با خنده گفتم - گریه ؟ کدوم گریه ؟ توهم زدیا.

آتوسا لبخندی زد و بیخیال شد ولی کیمیا دستم و گرفت و محکم فشرد . میدونستم که فهمیده ، کیمیا همیشه درکش خیلی بالا بود و این باعث رضایت من بود.

آروین - خب بریم دیگه.

مائده سریع چسبید به آروین و آروین رو به رادوین که داشت ما یا بهتر بگم کیمیا رو میپایید گفت - رادوین بدو دیگه ، دیر میشه ها.

کیمیا - هوی و استید منم بیام.

رادوین با خنده گفت - من منتظرتونم مگس خانوم.

کیمیا با حرص گفت - مگس خودتی گودزیلا.

ناخداگاه لبخندی زدم و چسبیدم به فاطمه و گفتم - ای خدا ، یکی من و بگیره که غش کردم.

فاطمه محکم به کمرم زد و گفت - بلند شو ببینم ، با این وزنش خودش و ول کرده رو من.

مصی - خب کدومتون با ما میاد ؟

تو و دانیال تازه عروس دامادید . تنها برید خوش باشید ، فقط دانیال مراقب باشا ، سیاه و کبودش نکنی داریم میریم مهمونی ، بعدا وقت هست.

همه خنده ی بلندی سر دادن و مصی خجالت کشید و سرش و پایین انداخت . این دو تا با ماشین دانیار رفتن.

آراد هم رفت ماشینش و از خونش آورد و با کسری و شایلین رفتن . موندیم من و فاطمه و آرتان و دانیار.

دانیار - من که ماشینم هست.

دانیال ماشینش و کی از تو پارکینگ ساختمون برداشتی ؟

فاطمه - مثل اینکه خیلی عجله داشتی.

پس چی.

آرتان - من ماشینم و برنمیدارم ، با دانیار بریم.

از همون اول تا حالا نگاهش نکرده بودم ، یعنی اصلا روی نگاه کردن بهش و نداشتم.

همه سوار شدیم و توی راه دانیار گفت - شما دو تا چرا آرایش اینا نکردید ؟

اینجا ، من رژ زدم.

فاطمه - منم رژ و ریمل زدم.

دانیار - شما به این میگی آرایش ؟

ما همینجوری خوشگلیم نیازی به مواد آرایشی نداریم ، تازه مهمونی رسمیه دیگه ،
همینش هم زیاده.

دانیار چنان زد رو ترمز که کم مونده بود تصادف کنیم . چند نفر فحش دادن و رد
شدن ولی دانیار بی توجه برگشت سمت ما و گفت - کی گفته مهمونی رسمیه ؟
با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش کردیم که گفت - پارتیه.

چند لحظه متعجب موندم و دانیار هم به خاطر اینکه کمتر فحش بخوره ماشین و راه
انداخت و ما حرکت کردیم . فاطمه چنان اخم کرده بود که نگو ، من تا حالا
اینطوری ندیده بودمش.

ولی من حیرت زده خیره به کفشام بودم.

خیلی ناراحت و دلخور بودم ، درسته که کسی نگفته بود مهمونی رسمیه ولی کسی
هم نگفته بود که پارتیه ، آرتان چطور به خودش اجازه داده ما رو به این مهمونی
بیره ؟

از ماشین پیاده شدیم . ناخداگاه اخم غلیظی کرده بودم و کیفم و محکم چسبیده بودم تا
حرصم و سر اون خالی کنم.

الان به جای ناراحت بودن مثل فاطمه حرصی و عصبانی بودم.

کیمیا و مایی و مصی و آتوسا و شایلین اینا هم رسیدن و من همون جلوی در بهشون
گفتم پارتیه و وقتی آتوسا و شایلین گفتن میدونیم ما بیشتر ناراحت شدیم ، حتی این دو
تا هم ... وای خدایا ، اینا واقعا نمیفهمن یا خودشون و زدن به نفهمی . امل نبودیم اما
این دیگه خیلی بود.

به محض ورودمون بوی الکل و سیگار و کلی عطر های مختلف به بینمون رسید
که باعث شد ما چنان اخمی بکنیم که تا حالا نکردیم . دانیال و دانیار هم اخم کرده
بودن و دانیال چسبیده بود به معصومه . اصلا بهش نمیخوره ولی بین پسرا دانیال از
همه بیشتر غیرتی بود.

آرتان - بیاید از این ور ، اینجا مخصوص مهمان های ویژه است.

کیمیا زیر لب و آروم گفت - مرده شور خودت و هر چی مهمونی به افتخار توعه.

صدای آهنگ کر کننده بود اما این حرف کیمیا رو خوب شنیدم.

پشت میز نشستیم و شایلین گفت - وا! شما چرا اینجوری اخم کردید؟

فاطمه با عصبانیت گفت - میشه دهنت و ببندی؟

شایلین متعجب شد و با لحن دلخوری گفت - چطونه شما، اومدیم پارتی ها، باید خوش باشیم.

کیمیا - شایلین جدی میگم، دهنت و نبدی خودم میبندمش.

آتوسا - این چه طرز حرف زدنه؟

آتوسا تو خجالت نمیکشی؟ چطور تونستی واقعا؟

آتوسا - چرا؟ چیشده مگه؟

مائده - تازه میگه چیشده.

مصی - ما رو برداشتید آوردید پارتی؟

آتوسا - ما فکر کردیم میدونید. حالا بلند شید بریم لباسمون و عوض کنیم.

هر پنج تا بلند داد زدیم - دهنت و ببند.

آتوسا ناراحت شد و روش و برگردوند و آراد با اخم رو به ما گفت - چطونه شما؟

چرا سر آتوسا و شایلین خالی میکنید؟

کیمیا - ببین آراد تو واقعا نمیفهمی یا خودت و زدی به اون راه؟

آراد - منظورت چیه؟

وای خدا، یکی به اینا حالی کنه.

قبل اینکه کسی چیزی بگه صدایی شنیدم.

شاهین - به سلام شما اینجا چیکار میکنید؟

ما دخترا پشتمون به اون بود ، وقتی برگشتیم چنان تعجب کرد که لیوان توی دستش از دستش افتاد.

با تعجب گفت - شما اینجا چیکار میکنید ؟

با تعجب نگاهش کردیم و آرتان گفت - یعنی چی ؟ خب اومدن پارتنی دیگه.

شاهین اخم کرد و گفت - این یه پارتنیه ساده و معمولی و الکی نیست ، توش مشروب سرو میشه و طبقه بالا همه...

حرفش و خورد و گفت - شما تو پارتنی چیکار میکنید ؟

با حرص زیادی گفتم - منم نمیدونم والا ، کسی به ما نگفته بود مهمونی رسمی نیست و پارتنیه.

شاهین - چی ؟

رو به آرتان گفت - تو خجالت نمیکشی ؟ خودت که میدونی اینجا ... آه ، اصلا چرا دارم واسه تو توضیح میدم ، همین الان راه بیوفتید بریم.

آرتان - ما جایی نمیایم.

شاهین - منم با شما نبودم.

معصومه - دانیال تو نمیای ؟

دانیال - چرا اتفاقا خیلی هم موافقم.

آرتان - دانیال.

دانیال توجهی بهش نکرد و دنبال ما راه افتاد.

آروین - مائده و ایستا منم میام.

مائده چنان لبخندی زد که من گفتم کل دنیا رو بهش دادن.

چرا نیشبت بازه ؟

مائده - دوست نداشتم آروین حتی یه لحظه تو این محیط ها باشه.

آروین لبخند متقابلی به مائده زد.

رادوین - داداش من و کسری هم میخوایم بیایم.

اون دو تا هم اومدن و دانیار هم باهاشون اومد که همون لحظه آهو که نمیدونم از کجا دراومده بود با ذوق گفت - آرتان.

چنان این و با عشوه گفت که ناخداگاه زیر لب با لحن خودش گفتم - جانم.

شاهین که پشتم واستاده بود حرفم و شنیده بود و زد زیر خنده.

آهو چشم غره ای به من رفت و من رو به آتوسا و شایلین و آراد گفتم - شرمنده.

آراد - چرا ؟

کیمیا - واسه طرز حرف زدنمون ، واقعا متاسفیم ، اما شما ما رو نا امید کردید.

رادوین - این دفعه خیلی بدتر شده وگرنه دفعه های قبل این شکلی نبود اصلا.

میشه سریعتر بریم حالم داره بد میشه.

آرتان - چرا دارید میرید ؟ اونقدر ا هم بد نیست.

آهو بلند طوری که همه بشنون گفت - امل ان دیگه ، ولشون کن آرتان بیا با هم خوش بگذرونیم.

آرتان حرفی نزد ولی به جاش دانیار گفت - دهننت و ببند دختره ی آشغال.

آهو رو به دانیار دهن کجی کرد و چیزی نگفت و ما به سمت بیرون راه افتادیم.

شاهین زیر لب و خیلی آروم جوری که انپار داره با خودش حرف میزنه گفت - این دو تا داداش واقعا بی غیرتن ، خجالت نمیکشن واقعا ؟

برگشتم عقب و با دیدن صحنه ی روبه روم اشک توی چشمم حلقه بست.

آراد و آتوسا و شایلین نبودن ولی آهو تو بغل آرتان نشسته بود و داشتن یک نوع کار آجر بر سری میکردن . شرم آورده.

سعی کردم آرامش خودم و حفظ کنم . الان فهمیدم که اون دوست دارم دیشب یه حرف مفت و یه زر بی اساس بیشتر نبود.

من و معصومه و فاطمه و دانیال با یه ماشین رفتیم خونه و مائده و کیمیا و رادوین و آروین با هم رفتن و کسری و شاهین و دانیار هم با هم رفتن.

توی ماشین ما هر چی فحش بلد بودیم نثار آهو کردیم چون منه کله گنده صحنه ی آجر بر سری آرتان و آهو رو واسشون تعریف کردم و اون لحظه یه تصمیمی گرفتم . پری بیخیال عشق و عاشقی ، فدای سرت.

و اون لحظه بود که از توی گوشیم آهنگ فدای سرت از وانتونز و پخش کردم و هر چهار تایی با هم همراهی کردیم و کلی ابراز شادی.

فاطمه رو رسوندیم و بعد خودمون رفتیم خونه . واسه ی ادب شدن آرتان خواستم در خونه رو قفل کنم ولی دلم نیومد . به جاش نشستم تو حال و منتظر شدم تا بیاد.

بعد گذشت نیم ساعت بلند شدم و واسه خودم آهنگ چرا بدی از زد بازی و هیچکس و خوندم و شروع کردم به درست کردن زرشک پلو با مرغ ، به هر حال شام نخورده بودیم و مطمئن بودم مصی حال آشپزی نداره . بعد از حاضر شدن غذا ساعت ده شده بود . رفتم طبقه ی پایین و زنگشون و زدم.

مصی بی حوصله در و باز کرد و با دیدن من گفت - پریسای خر ، تو هنوز لباسات و عوض نکردی ؟ لاقل شالت و بردار.

عه جدا ؟ یادم نبود . بیا واستون غذا آوردم.

مصی - وای فدات بشم خیلی گشنه مون بود.

خنده ام و قورت دادم و گفتم - بفرما ، خدافظ.

مصی - بیا با هم بخوریم.

هوا دو نفره است . عشقت منتظره.

با لبخند رفتم بالا و مانتو و شلوار و شالم و در آوردم و با همون پیراهن مجلسی شروع کردم به خوردن غذا و دیدن فیلم چارلی و کارخانه ی شکلات سازی با بازی جانی دپ جونممم.

مصی - چی گفتی ؟ دیشب آرتان خونه نیومد ؟

نه . من تا ساعت سه صبح منتظرش شدم ولی نیومد.

فاطمه - ولش کنید اون بیشرور و . گمشید بریم سر کلاسا که دیر میشه.

با لبخند از هم خداحافظی کردیم و من به سمت کلاسم راه افتادم.

بغل دستیم که اسمش صدف بود رو به من گفت - پریسا ، تو میخوای بیای با هم زندگی کنیم ؟

با تعجب گفتم - چی ؟

صدف - میدونی که ، من از شهرستان اومدم و اینجا بی کس و کارم ، پدرم واسم یه خونه اجاره کرده ولی توانایی پرداخت اجاره اش سخته ، میخوام یه همخونه ی خوب داشته باشم تا هزینه اجاره نصف بشه و منم بهتر از تو کسی رو سراغ ندارم.

بعد کمی فکر گفتم - اگه میشه یکم بهم وقت بده ، تا فردا جوابت و میدم.

صدف خوشحال گفت - ایول ، باشه منتظر جوابت میمونم.

بعد از کلاسا به خونه برگشتم و بعد عوض کردن لباسام زنگ خونه به صدا دراومد . با دیدن آتوسا در و باز کردم و بعد چند لحظه آتوسا یکی از بهترین خبر های عمرم و داد . من دارم خاله میشم.

با شوق پایین رفتیم و به معصومه گفتیم و بعد نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن در مورد اسم و جنسیت بچه . مصی میگفت بچه پسره و من میگفتم دختره ، آتوسا هم نظری نداشت و فقط این وسط من و مصی بین اسم بچه دعوا میکردیم.

قرار بود آتوسا امشب شخصا و تو خلوت خبر باردار بودنش رو به اراد بگه.

آرتان اون روز رو هم خونه نیومد و من به تصمیم اطمینان پیدا کردم.
فرداش به صدف گفتم که قبوله و همخونه اش شدم . اونم به چه سادگی.

همون روز یه اسباب کشی کردم و تموم شد رفت پی کارش . راسیتش اینجوری
خودمم راحت تر بودم ، همخونه بودن با یه پسر خوش گذرون مجرد و مشهور و
محبوب سخت بود . صدف یه دختر با حالی بود که با یه پسری نامزد بود . و من
فهمیدم که چقدر دنیا کوچیکه چون صدف نامزد داداش کوچیکتر سپهر ، سامیار ،
بود.

وقتی به بروچرز گفتم از اونجا رفتم ، کلی دعوا کردم و منم ترجیح دادم ساکت باشم
تا بیستر عصبانیشون نکنم . ولی خونه خیلی خوب بود و دوخوابه بود و ۶۴ متر .
خیلی ساده و شیک بود . تمام وسایلی خونه رو فروختم و فقط اتاق خودم و انگار
منتقل کردم به اینجا . میتونم بگم خونه کاملا خالی شده بود . آرتان هم به من ربطی
نداره . اونا وسایلی من بودن . چون خودش خیلی وسایل نداشت و همونا رو هم
چیده بود تو اتاقش.

خیلی وقت بود کلاس خصوصی نداشتیم ، یعنی تقریبا از وقتی دانشگاه شروع
شده بود و پولام ته کشیده بود اما با فروختن وسایلا تونستم دوباره پولی بدست بیارم
. خود ۱۳ تا مبلی که فروختم کلی پول دستم رسوند چه برسه به بقیه اش.

یه آموزشگاه اون نزدیکی ها بود که رفتم اما گفتن ما مربی هامون پره و من یه
تصمیم بزرگ دیگه گرفتم ، اونم این بود که منشی یه شرکت بشم.

تا یه هفته کلی گشتم و این ور اون ور کردم تا بالاخره یه شرکت استخدام کرد .
حالا اگه گفتید چه شرکتی ؟ شرکت پسر عموم محمد . اتفاقا خیلی بهتر هم شد چون
من و مریم دوستای خیلی صمیمی بودیم . شاید با خودتون بگید این محمد ، داداش
مریم ، یه هو از کجا سبز شد . ولی باید بهتون بگم که محمد داداش بزرگتر مریم بود
که تو بچگی گمش کرده بودن و حالا به دست سرنوشت پیدا شده بود . اتفاقا همین
دوسال پیش پیدا شد و عمو به خاطر درس و دانشگاه مریم ، که تهران قبول شده بود
از اردبیل اومده بودن تهران.

خلاصه این یه هفته بی هیچ سر خر اضافه ای به اسم آرتان گذشت و علاوه بر من هیچ احد الناسی خبری ازش نداشت.

راستش دیگه واسم مهم نبود ، دوشش داشتم ولی احمق نبودم . یه حس زودگذر آرتان رو به خودم نمیگرفتم و زندگی و به خاطر اون نابود نمیکردم.

امروز روز تولد فاطمه بود و من یه پیراهن جذب صورتی که روش با مشکی و خط خوشگل نوشته بود i love my friends و قدش تا کمی زیر باسن بود و یه کمر بند چرم مشکی میخورد و کمرم رو باریک تر نشون میداد و یه ساپورت کلفت مشکی پوشیدم با صندل های صورتیم و از روش هم مانتو و شلوار و شالم و پوشیدم و با آژانس رفتم خونه ی فاطمه اینا . قرار بود بابا و داداشش تا آخر شب که ساعت ده میشد یه جا خودشون و گم و گور کنن تا ما دخترا راحت باشیم . فاطمه تمام دخترای فامیلشون و ما یعنی من و مصی و کیمی و مایی و آتو و شایی رو دعوت کرده بود که با اصرار من تارا هم اومد.

اونقدر زدیم و رقصیدیم و خندیدیم که نگو . فکر کنید از ساعت ۱۲ صبح تا ۹ شب . یه ساعت آخر هم به مامان فاطمه کمک کردیم و تمیزکاری کردیم . خلاصه کلی حال داد.

فرداش بعد از دانشگاه یه راست رفتم شرکت.

سلام آقای جوادی.

آقای جوادی - سلام دخترم بیا تو.

مریم هست ؟

آقای جوادی - آره فکر کنم ، تو اتاقشونن.

میسه واسه ما دو تا چایی بیارید ؟ ممنون میشم.

آقای جوادی - وظیفه امه دخترم.

با لبخند با سمت اتاق مریم حرکت کردم و در زدم.

مریم - بفرمایید.

در و باز کردم و رفتم تو - به سلام خوبی ؟

مریم - سلام چه قدر زود اومدی.

یه راست از دانشگاه اومدم اینجا ، کلی کار عقب افتاده دارم.

مریم - خانم رحمانی هست ،اون کارا رو انجام میده.

پس من چرا حقوق میگیرم ؟

مریم - حالا انگار خیلی زیاد میگیره.

آره زیاده . راستی اون قضیه چی شد ؟ جدا میخوای بری ؟

مریم - آره دیگه ، میخوام برم سئول . اونجا بهم پیشنهاد کار شده . میدونی که ، من و فاطمه (دختر خاله اش) طراحی موفق هستیم.

با خنده و کشدار گفتم - بروووووو.

مریم - راستی فاطمه چی ؟ نمیاد ؟

چرا اتفاقا . کلی رو مخ جد و آبادش کار کردیم تا راضی شدن . دارن کار های رفتنشو آماده میکنن ولی هزار و یکی مشکل هست . اونجا خونه پیدا نمیشه . آخه خیلی رو امنیت فاطمه حساسن و کسی و اون ور ندارن.

مریم - میتونه با من و فاطمه همخونه شه.

جدی میگی ؟

مریم - چرا که نه.

مرسی . بزار یه زنگ بهش بزنم.

با فاطمه تماس گرفتم و بهش توضیح دادم که میتونه با مریم و دختر خالش فاطمه همخونه شه و قضیه حل شد.

مریم - دانشگاهش و میخواد چیکار کنه ؟

مثل تو بورسیه گرفته و میاد اون ور درس بخونه.

مریم - چرا انقدر ناراحتی ؟ باید خوشحال باشی که داره به هدفش میرسه.

ما طاقت دوریش و نداریم . نه من ، نه معصومه ، نه کیمیا ، نه مائده و نه هیچکس دیگه که میشناسدش.

مریم لبش و گاز گرفت و واسه ی عوض شدن جو گفت - همچین میگی انگار قراره بمیره . نترس دوست هارت و نمیخورم.

هو ی ، خودت هاری درست حرف بزن.

مریم - خودت همیشه میگی.

من بگم تو که نباید بگی.

مریم - خب حالا چابیت و بخور.

عه ، کی آورد ؟

مریم - موقع ای که داشتی با تلفن حرف میزدی.

با هم چایی خوردیم و من رفتم سر کارم.

محمد مدیر شرکت بود و من حدودا منشی مخصوص اون حساب میشدم . آخه مریم خودش منشی داشت . یه دختر با نمک و لاغر بود که میتونم بگم پر حرف ترین آدمی بود که تا حالا دیده بودم ولی من خیلی دوش داشتم خیلی بانمک بود.

یه خانمی هم بود که میشه گفت سرپرست ما دو تا بود . خانم رحمانی ، خانم خیلی جدی بود که ما جرئت نداشتیم رو حرفش حرف بیاریم.

بعد از انجام کار هام داشتم میرفتم که مریم با لبخند گفت - پری میرسونیمت.

و این حرفش یعنی باید با این محمد مغرور برم ؟ عمرا!

نه مرسی خودم میرم.

مریم - گمشو ببینم ، حالا واسه من ناز میکنه.

زخمت میشه.

مریم - بیا ببینم ، من با تو تعارف دارم.

زیر گوشش گفتم - ابلح من نمیخوام با این بیشور برم.

مریم خندید و رو به محمد که داشت با اخم نگام میکرد گفت - بریم.

بلند گفتم - چی چی و بریم ؟ من الان بهت گفتم چرا نمیام.

محمد با پوزخند گفت - لازم نیست جلب توجه کنی ، راه بیفت.

خودش هم جلوتر از ما راه افتاد . مریم از زور خنده قرمز شده بود ولی نمیخندید چون در غیر این صورت من جدا زنده نمیذاشتمش.

زیر لب گفتم - بیشور ، مغرور ، عجب ، احمق ، ابلح ، من نمیدونم تو به کی رفتی اینجوری شدی ، بیشووووووور.

مریم که حرفام و شنیده بود بلند زد زیر خنده که چنان لگدی بهش زد که در جا رنگ از صورتش پرید.

میتونم بگم کل حرصم و سر مریم درآوردم.

سوار آسانسور شدیم و من هنوز زیر لبی در حال فحش دادن به محمد بودیم که محمد گفت - بسه خسته نشدی انقدر بهم فحش دادی ؟

با شنیدن این حرف چنان سرم و بالا آوردم صدای مهره های گردنم اومد.

با صدای لرزونی گفتم - ب ... بله ؟

محمد - خسته نشدی انقدر بهم فحش دادی ؟

زبونم قفل کرده بود و نمیدونستم چی بگم.

آسانسور و ایستاد و محمد سریع بیرون رفت و مریم دستم و کشید و زیر گوشم آروم گفت - پری چرا انقدر قرمز شدی ؟

با نهایت حرص گفتم - گوش دراز.

آروم گفتم ولی محمد همون لحظه برگشت و گفت - پس خسته نشدی.

مریم خندید و من زیر لب گفتم - راس میگم دیگه.

محمد - تو ام پررویی دیگه . بیاید سوار شید.

سوار شدیم و من تو طول راه فقط داشتم شناس افتضاحم و لعن و نفرین میکردم.

مرسی ، فعلا.

محمد سری تکون داد و مریم دست تکون داد.

به سمت خونه رفتم و له محض اینکه در و باز کردم صدف پرید بغلم.

وا صدف ولم کن چت شده ؟

صدف و از خودم جدا کردم و دیدم داره میریزه و مثل ابر بهار اشک میریزه.

حس کردم قلبم ریخت.

با نگرانی گفتم - صدف ؟ چیشده ؟

صدف به خاطر هق هق کردنش نمیتونست درست حرف بزنه و من رفتم واسش یه لیوان آب آوردم تا شاید بهتر شه.

آب و خورد و بعد گذشت مدتی که آروم شد خودش شروع کرد به گفتن - من وقتی اومدم خونه دیدم یه کاغذ لای دره ، برش داشتم و خوندمش . نوشته بود منتظرم باش . بیخیالش شدم و گفتم لابد یه شوخی بی مزه بوده ولی دقیقا همون لحظه در زده شد و کاغذ دیگه ای از زیر در انداختن تو . برش داشتم دیدم نوشته کوچولوی تنها ، دوستت هنوز نیومده نه ؟ ، بعد در با ضربات محکم زده میشد و کم مونده بود در بشکنه . تا همین نیم ساعت پیش اینجوری در زده میشد و بعد یه هو قطع شد و کاغذ دیگه ای . روش نوشته بود مرگ و همون لحظه صدای شلیک گلوله اومد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم - چرا به پلیس زنگ نزدی ؟

صدف - هول شده بودم یادم نبود.

مگه طبقه های دیگه نیستن؟

صدف - بالایی رفته آلمان و خونه خالیه . پایین هم یه پیرزن تنها زندگی میکنه.

خب الان باید چیکار کنیم؟

صدف با بغض گفت - نمیدونم اما میترسم.

بیا بریم طبقه پایین بپرسیم شاید کسی و دیده باشن.

صدف - باشه بریم.

در و باز کردم و به سمت طبقه پایین راه افتادیم.

خواستم در بزنم ولی دیدم در بازه . کمی در و باز کردم و خواستم چیزی بگم که با دیدن صحنه ی روبه روم چنان جیغ کشیدم که صدف که پشتم و ایستاده بود از ترس سگته کرد.

سریع در و بستم که صدف با ترس گفت - چیشده؟

سریع ... برو ... به پلیس ... زنگ بزن.

صدف - چی شده؟

با داد گفتم - برو.

با ترس از جاش پرید و با دو به سمت طبقه بالا حرکت کرد.

پشت در زانو زدم و دقیقا همون لحظه صدایی بلند شد که باعث شد سیخ و ایستم.

صدای قهقهه بود ، قهقهه ای بلند و آشنا.

که باعث شد بلرزم و ترس تموم وجودم و پر کنه.

صدا ضبط شده بود اما من اونقدر ترسیده بودم که سرجام خشکم زده بود.

صدف پایین اومد و با دیدن من قدمی به عقب گذاشت و با ترس گفت - پریسا چی شده؟ چرا داری میلرزی؟ رنگتم پریده.

زنگ زدی؟

صدف - آره، الان میان. اون تو چیه؟

پیرزنه رو با تیر زدن، احتمالا مرده.

صدف - پس اون صدای شلیک ... وای خدای من.

خودم و جمع و جور کردم.

هر خری که هست من نمیزارم به هدفش برسه.

صدف - هدفش؟

ترسوندن ما. حالا هم بلند شو برو مانتو و شالت و بیوش که قراره یه کم پلیس بازی کنیم.

صدف - پلیس بازی؟

چرا که نه.

صدف - من نمیفهمم.

تو کسی به اسم فرناز میشناسی؟

حس کردم تکون خفیفی خورد.

صدف - ف ... فرناز؟

واقعا؟ پس میشناسیش؟ جالبه. من فکر میکردم فقط با من کار داره، نگو میخواد با یه تیر دو نشون بزنه.

صدف - مادرم دکتره ماماییه. وقتی بهش گفت که نازاست اون ... خب میدونی که؟

آره بابا ، يه عقده ايه تمام و كماله . پس حالا كه دشمن و ميشناسيم ترس دليلى نداره .

صدای آژير بلند شد و من و صدف همه چى و واسه پليس تعريف كرديم و به فك و فاميل پيرزن بدبخت هم گفتن كه بيان واسه تشيع جنازه .

به آروين زنگ زدم و قضايا رو واسش تعريف كردم و آروين گفت كه خودش و كسرى كار ها رو انجام ميدن و لازم نيست من و صدف دخالت كنيم .

بيخيال تعارف شدم و قبول كردم و گزاشتم كسرى و آروين خودشون به كار ها رسيدگى كنن .

توى خونه نشسته بوديم و داشتيم با صدف فيلم ميديم كه زنگ خونه زده شد . صدف با ترس از جا پريد و من با پوزخند بلند شدم .

فرناز عوضى ، ببين به خاطر توى خر په ذره آرامشى هم كه دارم از بين ميرم .

و توى دلم صدای بلند فریاد زد آرتان كسيه كه آرامشت و گرفته نه فرناز .

از آيفون نگاه كردم و با ندیدن كسى آيفون و برداشتم و گفتم - بله بفرماييد ؟

با شنيدن صداش مردم و زنده شدم .

پريسا در و باز كن .

در و زدم و آيفون و گزاشتم و با نگرانى زل زدم به در .

صدف - كى بود پريسا ؟

كسى كه واسم آرامش نداشت .

تا صدف خواست چيزى بگه در زده شد و من ميتونم بگم به سمت در پرواز كردم و در و باز كردم .

با دیدن آرتانى كه رو به روم بود دستام و گزاشتم رو دهنم تا از جيغ احتمالى جلوگیری كنم . چنان متعجب شده بودم كه نگو .

آرتان با عجز گفت - چرا رفتی ؟

همونطوری نگاهش میکردم . ریشاش دراومده بود و موهایش آشفته بازاری بود واسه خودش.

قیافه اش زار بود و چشماش قرمز ، بوی الکل هم میداد و این برای من حکم اعدام و داشت.

عشق زندگیتون کیه ؟ یه لحظه تو این حالت تصورش کنید و فکر کنید که من اون موقع دقیقا باید چیکار میکردم.

فریاد زد - برای چی رفتی ؟

سعی کردم بی توجه به نگاه های متعجب صدف جدی باشم.

از کجا ؟

آرتان - از اون خونه ، از مهمونی ، واسه چی رفتی ؟

مهمونی ؟ احتمالا منظورت اون پارتی نیست که از همه جاش آشغال و کثافت میریخت ؟ در ضمن من دوست ندارم با یه خوش گذرون همخونه باشم.

آرتان با عصبانیت نگام کرد و گفت - خوش گذرون ؟ من ؟ من که اگه میخواستم میتونستم همون روز اول همخونه شدنمون دخلت و بیارم حاج خانوم.

ترجیح میدم چیزی بهت نگم تا حرمت ها شکسته نشه توام حدت و نگه دار ، حله ؟ تو هیچ کاره ی منی ، گرفتی ؟

آرتان - گرفتم ولی من دوست دارم ، تو چی ؟ گرفتی ؟

چشمم و با حرص بستم و گفتم - من و دوست داری و اون وقت آهرو رو اونجوری بغل میکنی ؟ جا داره بگم ایولا ، خیلی باحالی تو . و جا داره بگم فازون ندی (فازت چیه . یه جمله ترکی بود.)

آرتان - من و تنها گذاشتی و رفتی اونوقت انتظار داری مثل ماست بشینم بقیه رو نگاه کنم ؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

-این بدترین حرفی بود که میتونستی بهم بگی میدونستی؟ آگه میگفتی ه.ر.ز.ه انقدر بهم بر نمیخورد که با شنیدن این جمله دوست داشتم کر میشدم و این حرفت و نشنوم.

آرتان - مگه چی گفتم؟ حقیقت تلخه نه؟

من به جهنم، تو لاقل باید به خودت احترام بزاری. یعنی هر کی راه درست و رفت تو به جای اینکه باهات همراه شی راحت و کج تر میکنی؟ با کی لج میکنی؟ آگه با من، باید بگم بد ریدی.

آرتان خواست چیزی بگه که سرش گیج رفت و قبل اینکه پخش زمین شه سریع بغلش کردم و چسبوندمش به دیوار. خو من که زورم بهش نمیرسه، والا.

با نگرانی گفتم - آرتان؟ آرتان؟

صدف جلو اومد و کمکم کرد با هم آرتان و بردیم تو اتاقم.

با نگرانی بهش نگاه کردم و متوجه نشدم صدف کی بیرون رفت.

زیر لب با عجز گفتم - آرتان.

سرم و گذاشتم رو سینه اش.

خیلی بدی آرتان، آه، برای چی اینقدر من و اذیت میکنی؟ خیلی خوشت میاد اذیتم کنی؟

اشکام اومد و مشت آرومی به سینه اش زدم و ادامه دادم.

فکر کردی خیلی راحت که من تو رو تنها بزارم توی اون پارتیه کوفتی؟ من فکر میکردم تو انقدری میفهمی که من و دوستام و بر نداری بری پارتی. تو میدونستی که ما از همچین جاهایی خوشمون نمیاد، حالا همه اینا به درک، مشروب میخوری؟ تو... تو واقعا، ای خدا، حالا اینم به جهنم، بزار لاقل من کامل برم بیرون بعد شروع کن با کارای آجر بر سری. تا چند قدم ازت دور شدم رفتی با این آهوی ذلیل مرده، حالا هر کی هم نه و آهو؟ آخه من میخوام بدونم وات دِ فاز، جدا فازت چیه

؟ دختره ی عملی . دستت و بخوای به صورتش بزنی تماما وسایل آرایشیه ، آخه لاقل با یه خوشگلش میرفتی ، میگفتم اوکی ، اون از من سر تر و بهتره ، ولی آهو ؟
آرتان تکونی خورد و باعث شد من سرم و بلند کنم.

با دیدنش که مغموم داشت من و نگاه میکرد با عصبانیت گفتم - برای چی اونجوری نگام میکنی ؟

آرتان - نمیتونم بهت نگم.

خب بگو.

آرتان - راحت نیست.

قبول خیلی چیزا هم راحت نیست.

آرتان - من فقط میدونم که آهو دیگه ... دیگه دختر...

نمیدونم چرا اما با دیدن من ، حرفش و قطع کرد.

نمیدونم تو صورت من چی دید.

ولی من واقعا شکه بودم ، راستی راستی و جدی جدی ؟ واقعا ؟ خیلی راحت ؟ آرتان چطور تونست ؟ بهم گفت دوسم داره ، منم بهش گفتم دوست دارم ، پس چرا اینجوری شد ؟

تا قبل از گفتن دوست دارم همه چی خوب بود ، کاش هیچوقت این حرف و به هم نمیزدیم . کاش هیچوقت نمیفهمیدیم که هم و دوست داریم.

آرتان تو...

آرتان خواست چیزی بگه که با فریاد گفتم - تو چی کار کردی لعنتی ؟ چیکار کردی ؟ من فقط یه شب تنهات گذاشتم و تو ... وای خدای من ، وای.

بلند گریه میکردم ، زار زار اشک میریختم و آرتان فقط چشماش و دوخته بود به سقف و اروم اشک میریخت.

این یه شوخیه ، مگه نه آرتان ؟ بهم بگو ، ازت خواهش میکنم . بگو این فقط یه شوخی بی مزه بود.

آرتان - من واقعا نمیدونم چه اتفاقی افتاد . بهم گفت بریم بالا تا کمی استراحت کنم ، رفتم بالا و اون واسم یه لیوان آب آورد و بعد ... صبح که بیدار شدم دیدم که چه گندی بالا آوردم . فکر میکنی واسه من راحتی ؟

با شنیدن حرفاش سیخ واستادم.

یه لحظه وایستا ببینم ، اصلا از کجا معلوم ؟

آرتان - یعنی چی ؟

اون لیوان آب.

آرتان که دراز کشیده بود نیم خیز شد و گفت - یعنی میشه ؟

بهش اخم کردم و گفتم - بتمرگ سر جات ، خاک تو گورت نکنم که خریئت بدجور زده بالا.

اخم کرد و دست به سینه تکیه داد به تاج تخت و من واسش دهن کجی کردم.

الان تو قهری ؟ ناسلامتی مردی گفتن زنی گفتن ، من باید قهر کنم ، خجالت بکش مرد گنده ، حالا هم بلند شو برو حموم بعد بیایم یه چیزی کوفت کنیم.

آرتان - تقصیر من نبود.

الانم مقصری ، فهمیدی ؟ اصلا آهوی بیچاره ی مظلوم از این کارا نمیکنه که بیاد تو لیوان آبت چیزی بریزه.

آرتان با لبخند و ابرو های بالا رفته نگام کرد که سریع گفتم - زهرمار ، یه بار دیگه اونجوری نگام کنی چشات و از کاسه اش درمیارم . گمشو ببینم ، تختتم به گند کشیدی.

بلند شد و من محکم یه دونه زدم پس کله اش و گفتم - بیشور مشروب میخوری ؟

آرتان - هوی دستت داره هر ز میپره ها.

جواب من و بده.

آرتان - نه پ عطر زدم ، بوی عطرشه.

با دست محکم زدم تو سرش و گفتم - جرئت داری فقط یه بار دیگه بخور ، ببین چه بلا هایی سرت میارم . فعلا هم گمشو برو حموم.

آرتان - لباس ندارم.

با جیغ گفتم - آرتانننن.

سریع پرید تو حموم و در و بست.

میگم دانیال واست لباس بیاره.

به محض اینکه رفت حموم سریع زنگ زدم به دانیال و گفتم یه دست لباس خوب واسش برداره بیاره ، دو ساعت هم مجبور شدم واسش توضیح بدم که چرا.

از اتاق بیرون رفتم که صدف سریع به سمت اومد و گفت - پری ؟ اون آرتان راد ، خواننده ی مشهور نیست ؟

چرا ، خودشه.

صدف خواست چیزی بگه که سریع گفتم - حوصله ی توضیح ندارم ، لطفا ، بعدا بهت میگم.

صدف - باشه ، الان کوش ؟

حمومه.

بی حرف رفت نشست جلوی تی وی و منم رفتم آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن کتلت.

زنگ و که زدن رفتم دم در و لباسا رو از دانیال گرفتم و برگشتم خونه ، رفتم اتاق و لباسا رو گذاشتم رو تخت و داد زدم - آرتان ؟

در کمی باز شد که سریع روم و برگردوندم.

در و ببند بی حیا.

آرتان - خودت صدام کردی.

بدون باز کردن در هم میتونی جواب بدی ، میخواستم بگم لباسات رو تخته ، حوله
ات رو هم به دانیال گفتم بیاره.

آرتان در و بست و دوباره رفت حموم.

با حرص گفتم - نزدیک یه ساعته حمومه ، نمیخواد بیاد بیرون ؟

از اتاق زدم بیرون و کتلت ها رو توی بشقاب ریختم و روی میز چهار نفره گذاشتم
، البته با مخلفات که شامل ترشی و زیتون پرورده و دوغ میشد.

بعد چند دقیقه صدف اومد تو و سوتی کشید و گفت - چه کردی.

همش مال تو نیستا چاقالو.

صدف - مامانم و بابام چند روز پیش که اومده بودن میگفتن من چاق شدم.

بله دیگه همش به خاطر دستپخت خوبه منه.

صدف خندید و همون لحظه آرتان وارد شد.

چرا موهات و خشک نکردی سرما میخوری.

صدف به سمتش برگشت و کمی خودش و جمع و جور کرد.

آرتان - خیلی گشنه ام بود.

بیا بشین.

آرتان - نوشابه ؟

بی فرهنگ ، نوشابه ضرر داره.

صدف - منم همیشه بهش میگم که هیچی جای نوشابه رو نمیگیره ولی کو گوش شنوا
و اینجوری بود که بحث بین ما بالا گرفت.

رو به کیمیا گفتم - کیمیا تو اذیت نمیشی این رادوین انقدر اذیتت میکنه ؟
کیمیا زیر لب گفت - عاشق که باشی اذیت کردناشم شیرینه.

با جیغ گفتم - چی ؟

کیمیا - چی گفتی ؟

تو چی گفتی ؟

کیمیا - داشتم یه متنی رو تو تلگرام میخوندم.

فاطمه - یه لحظه گفتم توام رفتی قاطی مرغا.

مصی - مرغ خودتی.

دانیال - من از همینجا مرغ نبودن خودم رو اعلام میکنم ، بابا من منکرم ، بخوامم
حیوون بشم ، میشم خروس ، من و چه به مرغ.

پس میگیم ، یه لحظه فکر کردیم رفتی قاطی مرغ و خروس و جوجه ها.

آراد - جوجه ها ؟

بچه ی آتوسا رو میگم دیگه ، راستی تبریک.

آراد همینجوری خشکش زده بود و آتوسا هم نگران بهش نگاه میکرد.

وا ، آراد مگه نمیدونستی ؟

آراد فقط به آتوسا نگاه کرد و چیزی نگفت.

آتوسا - میخواستم سوپرایزت کنم.

الان خیلی وقته که گذشته.

آتوسا - میخواستم روز خاصی بهش بگم.

آراد - یعنی جدی جدی من بابا شدم؟

نه پ داریم سرکارت میزاریم.

آراد با خنده بلند شد و گفت - من دارم بابا میشم؟

همه تایید کردیم و آراد با خوشحالی محکم آتوسا رو بغل کرد و شروع کرد به چرخوندش.

از ته دل به شادی های آراد و جیغ جیغ ها و اعتراض های آتوسا میخندیدیم تا اینکه کرم درون من اجازه نداد جو اینجوری بمونه.

دانیال تو دوست نداری بابا شی؟ بابا یه حرکتی بزن دیگه.

معصومه سرخ شد و دانیال گفت - اتفاقا من که از خدومه ، معصومه نظرت چیه خانوم؟

مصی سرش و زیر انداخته بود و حرفی نمیزد ، مطمئنا سرخ شده بود و لبخند از روی لبش پاک نمیشد.

دانیار - راستی فاطمه تو کی میری؟

فاطمه - آمم ، راستش واسه چند روز دیگه بلیت هواپیما دارم.

دوباره ناراحت سرم و پایین انداختم.

همه ناراحت بودیم که با حرف دانیار همه تو شک رفتیم.

دانیار - منم میام.

فاطمه - چی؟

دانیار - منم میام ، بلیت هواپیما هم گرفتم ، پروازت ساعت هفته صبه؟

فاطمه - آ ... آره.

دانیار - پس هواپیما مونم مشترکه.

رادوین - تو واسه چی میخوای بری ؟

دانیار - همیشه که فاطمه رو تنها بفرستیم سئول ، منم باهانش میرم ، اونجا یه خرده کارایی رو هم دارم.

همه از این حرفش متعجب بودیم.

فاطمه - با اینکه میدونم به خاطر من نیست ، اما اگه حتی یک درصدش هم به خاطر منه نیا ، من میتونم از خودم مراقبت کنم.

دانیار - اول اینکه کلا دارم به خاطر تو میام ، دوم اینکه فکر نکنم بتونی از پس خودت و کارهات بر بیای . میدونم میتونی تا یه حدی از خودت مراقبت کنی ولی اونجا تو تنهایی و کسی و نداری و با یه جامعه ی غریبه طرفی.

فاطمه نمیدونست چی بگه ، برای اولین بار هیچکدوم از ما حرفی برای گفتن نداشتیم و داشتیم فکر میکردیم . من به این فکر میکردم
"کلا دارم به خاطر تو میام"

دانیار جدی جدی داره به خاطر فاطمه از کار و بارش میزنه و با فاطمه میره کره ؟

همه با فکری مشغول از پارک بیرون اومدیم و هر کس به سمت خونه ی خودش رفت.

بالاخره روز جدایی فرا رسید.

همچین میگم روز جدایی آدم یاد فیلم هندی میوفته.

با لبخند تلخی تیپ مشکی زدم و با پوشیدن اسکیت هام و برداشت کوله و ام پی فورم از صدف خداحافظی کردم و به سمت فرودگاه راه افتادم.

آهنگ هایی رو گوش میکردم که من و فاطمه عاشقشون بودیم یا کلی باهانش خاطره داشتیم.

آهنگ و ابستت شدم از احمد سعیدی یکی از اون آهنگا بود.

فلش بک به چهار سال پیش.

"فاطمه - پری اینجوری بهتره ، گوش کن.

و ابستم شدی و به من کردی عادت

دیونمی عشقم من باید مال تو باشم ؟

-اینجوری بد میشه.

فاطمه - زر نزن ، همونی که من میگم.

-باشه بابا جوش نزن حالا".

از توی جیب مانتوم دستمال کاغذی در آوردم و اشکام و پاک کردم ، چه قدر باید از فاطمه دور باشم ؟ خداجون ، من و فاطمه پیش دبستانی با هم همکلاس بودیم ، از هم جدا مون کردی تا کلاس هفتم که به طور اتفاقی شدیم جفت هم ، امکان نداشت یه جایی بی هم باشیم ، همه جا با هم ، مثل سایه ی هم . دعوا هامون حتی یه ساعت هم طول نمیکشید ، همیشه خودت کممون میکردی که آشتی کنیم . یکی از دعوا های پر و پیمونمون خیلی خوب یادمه . سر زنگ اول دعوا کردیم و زنگ دوم ، وقتی تو کلاس دینی نشسته بودیم ، خودت آشتیمون دادی خدا جون ، معلم دینی مون داشت در مورد تو میگفت ، در مورد عذاب شب قبر که اگه بد اخلاق باشیم عذابش بیشتر میشه . همون وسط کلاس به عقب برگشتم و فاطمه رو که رو نیمکت پشتی من و با معصومه نشسته بود و بغل کردم و دو تایی از هم معذرت خواستیم . و بعد مهدیس که کنارم نشسته بود رفت عقب پیش معصومه و من و فاطمه دوباره با هم نشستیم و آشتی کردیم.

الان دیگه داره واسه یه مدت طولانی میره ، من چطوری طاقت بیارم ؟

من دلم واسه دانیار هم خیلی تنگ میشه ، کم باهاش خاطره ندارم ، یه پسر تخس و مغرور و کم حرف ، جدی ولی زبون تند و شاید در برابر فاطمه کمی شیطننت و نرمش.

داخل فرودگاه شدم و طبق قرارمون کنار کافی شاپی که اونجا بود منتظر شون شدم.

بعد دیدن چشمای قرمز بچه ها دیدم که فاطمه برای ما خیلی عزیز تر از این حرفاست.

همه بی حرف منتظر بودیم تا خانواده ها از فاطمه و دانیار دل بکنن تا ما بتونیم بریم پیششون . خانواده ی فاطمه یه شناخت کمی روی پسرا داشتن و حتی چند بار شام دعوتشون کرده بودن تا ببینن وضع فاطمه با پنج تا پسر مجرد و دو تا متهل (آراد و دانیال) چطوره ، و تقریبا هم مشکلی با پسرا نداشتن.

قرار شده بود که خانوادهها برن خونشون ، چون طاقت نداشتن که رفتن بچه هاشون و ببینن و فقط ما موندیم و فاطمه و دانیار.

پسرا نوبتی دانیار و بغل کردن و بعد ما نوبتی فاطمه رو . آخرین نفر من بودم و فاطمه رو محکم تو بغلم فشردم . نمیخواستیم گریه کنیم ولی نمیشد ، واقعا نمیشد.

فاطمه - بسه دیگه ، همچین آبغوره گرفتن انگار میخوام برم بمیرم.

مائده ضربه ای به کمر فاطمه زد و گفت - خدا نکته

دانیار اومد جلو برای خدافظی ، دستش و سمتش دراز کرد که محکم بغلش کردم.

دلم واست تنگ میشه دانیار ، خواهش میکنم مراقب فاطمه باش ، خیلی لجباز و سر به هواست ، اما منطقیه و میتونی با گفتگو کارت و پیش ببری . فاطمه رو سپردم دستت ، نزار حتی یه قطره اشک از چشماش بیاد باشه ؟

از دانیار جدا شدم و دانیار آروم گفت - من به خاطر فاطمه دارم میرم ، نمیزارم حتی یه تار مو از سرش کم بشه.

فاطمه با خنده گفت - من ریزش موهام زیاده ها.

گوش تیز میکنی حرفای ما رو بشنوی بیشور ؟

فاطمه - آره . تازه همش در مورد من بود دیگه ، من نشنوم که بشنوه ؟

دخترا هم مثل من دانیار و بغل کردن و کلی سفارش فاطمه رو کردن.

لحظه ی آخر عکس دسته جمعی گرفتیم و فاطمه و دانیار رفتن.

موقع ی بلند شدن هواپیما حس کردم تیکه ای از قلبم کنده شد.

از شیشه جدا شدم و به عقب برگشتم و تو آغوش معصومه شروع کردم به زار زدن ، واقعا برام دردناک بود . اون نمیتونست که دم به دقیقه بیاد پیش ما تا ببینیمش . هم قضیه مالی و هم سرش شلوغ میشد . یعنی من چند سال باید جدا از اون زندگی کنم ؟

با کلی ناراحتی به خونه ی آرتان رفتیم و من شروع کردم به چیدن سفره . ساعت ۸ صبح بود و هیچکس چیزی نخورده بود.

بیاید صبحونه.

همه نشستن و ما شروع کردیم به خوردن.

همه یه جوری بودیم و انگار نمیتونستیم عادی باشیم.

بچه ها ؟

هوم آرومی از همه شنیدم و باعث شد پووفی از حرص بکنم.

با جیغ بلند داد زدم - بچه ها.

همچین از جا پریدن که نگو ، معلوم بود تو به دنیای دیگه سیر میکردن.

کیمیا - چرا جیغ میکشی ، سخته کردم.

-این چه وضعشه ؟ بیخیال دیگه ، من دارم سعی میکنم بهش فکر نکنم ولی شما نمیزارید . بسه دیگه اعصابم خورد شد.

آرتان - میگم بیاید بریم استخر.

با هم ؟

آرتان - خل شدی ؟ دخترا با هم پسرا با هم.

کیمیا - آره.

خیلی عالیہ.

بچه ها موافقت کردن و هر کس رفت خونه ی خودش تا حاضر شه.

ساعت نه و نیم جلوی در استخر بودیم . پسرا بلیت گرفتن و ما با شادی دوییدیم به سمت استخر.

توی استخر اونقدر بازی و شلوغ کاری کردیم که صدای همه دراومده بود.

بعد از استخر رفتیم یه نهار دیش زدیم و بعدم رفتیم خونه ی آروین اینا تا بتونیم با هم بریم باشگاهشون و ما تمرینشون رو ببینیم.

چه خونه ای دارید.

مائده - بهتره بگی قصر.

مایه ناراحت نشو ولی مامانه آروین حق داشته گفته معلوم نیست پسرم و چه جوری تور کرده ، بابا پولدار.

آروین و رادوین لبخندی زدن و کیمیا گفت - ببینم شما گفتید که دختر خاله هاتون براتون مثل خواهر میمونن درسته ؟

رادوین - آره ، اون دو تا هم مثل ما دوقلوان و مامان زور کرده که باید با اونا ازدواج کنیم.

اون دو تا چی ؟

آروین - از خدائشونه ، ولی من واقعا وقتی بهشون نگاه میکنم چندشم میشه.

رادوین - آره منم مور مورم میشه ، الانم که دارم بهشون فکر میکنم موهای تنم سیخ شده.

چرا مگه چشونه ؟

آرتان - تو ندیدشون ، اونقدر اینا چندشن که نگو.

آراد - لوس و نرن.

دانیال - بی مزه و خودشیرین و در عین حال کنه و آویزون و چسب.

کسری - اونقدرم زشتن که نگو.

شایلین - آره خیلی زشتن.

خب زشتی کسی دلیل بر بد بودنش نیست.

آتوسا - پریسا ، منظور زشتی ظاهر نیست ، زشتی دورنی شونه.

یعنی چی ؟

آتوسا - حالا میریم خودت ببین.

چرا میریم تو خونه ؟

آروین - ما زیر زمین خونه رو به صورت باشگاه درآوردیم.

خیلی نمای خونتون جالبه.

همون لحظه خانمی با وقار و متانت و قدم های آروم از پله ها پایین اومد و باعث شد ما سرجامون و ایستیم.

مائده که کامل سرش و پایین انداخته بود و پسرا و آتوسا و شایلین هم کلافه بودن و من و کیمیا و معصومه هم کنجکاو و متعجب.

خانمه از پله ها پایین اومد و با پوزخند ما رو زیر نظر گرفت.

سعی کردم دلیل پوزخند روی لبش و بفهمم.

سلام.

خانم - سلام . آروین جان معرفی نمیکنی ؟

آروین - به ترتیب کیمیا پریسا معصومه و مائده رو هم که میشناسی.

خانم - کس دیگه ای نبود تا بیاریش تو خونه که این پایین شهریا رو برداشتید آوردید ؟

شما مادر آروین و رادوین هستید ؟

خانمه یه ابروش و بالا داد و گفت - درسته.

اصلا بهتون نمیخوره دو تا پسر به این سن داشته باشید . راستی خونتون خیلی قشنگه.

خانم - معلومه که قشنگه ، البته ، برای شما ها حتی دستشویی این خونه هم خاصه.

کیمیا حرصی خواست چیزی بگه که با لبخند گفتم - معلومه که خاصه ، چرا نباشه ؟ به هر حال معماری این خونه حرف نداره.

خانم - داری سعی میکنی خودت و خوب جلوه بدی ؟

بله.

خانم - برای کی ؟ پسرا ؟ باید بگم که...

متاسفم حرفتون و قطع میکنم ، اما من دارم سعیم و میکنم در نظر شما خوب به نظر برسم ، وگرنه که شخصیت اصلی من پیش تک تک شون رو شده و نیازی به اینکار ها ندارم.

خانم - پس داری زوری بهم احترام میزاری ؟

کی گفته من به شما احترام میزارم ؟ من برای شخصیت خودم و دوستانم ارزش قائلم که اینطور رفتار میکنم . البته که من شما رو نمیشناسم و نمیدونم لایق احترامم هستید یا نه . اگر الان به خاطر اینکه ما اینجا ، تو خونه ی زیبای شما و ایستادیم ناراضی هستید ، مشکلی نیست ، ما میریم.

رادوین - نه ، یه لحظه صبر کنید.

آروین - مامان.

خانم - صبر کنید ، ترجیح میدم بیشتر باهاتون آشنا بشم.

به سمتش برگشتم و گفتم - پس موندگاریم ؟

کیمیا با حرص گفت - پریسا بیا بریم.

درست نیست درخواست یه خانومه متشخصه و رد کنیم ، مگه نه کیمیا ؟

آروم تر گفتم - به خاطر مائده.

لبخند زورکی زد و رو به مادر آروین و رادوین سلام آرومی داد که باعث شد معصومه هم سلامی بکنه.

مائده اما سرش و پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت.

خانم - تو نمیخواهی چیزی بگی ؟

طرف صحبتش مائده بود . مائده خیلی آروم گفت - سلام.

خانم - سلام باید محکم باشه ، این یه قلم و میدونید که ؟

البته که میدونیم ، مائده کمی به خاطر دیدن شما استرس گرفته ، مگه نه مائده ؟

مائده سرش و بالا آورد و محکم گفت - بله ، سلام.

خانم - سلام . راستی تو.

پریسا هستم.

خانم - آره ، همون ، چرا این دختره باید به خاطر دیدن من استرس بگیره ؟

از اونجایی که وقتی یه دختر محبوب که تا حالا با هیچ پسری در ارتباط نبوده و حالا عاشق شده و مادر سرسخت عشقش رو ببینه استرس میگیره ، در ضمن ایشون اسم دارن و شخصیت خودتون اونقدری ارزش داره که به دیگران احترام بزارید.

هر دو ابروش و بالا داد و همونطور که به من خیره بود گفت - آروین ، دوستات و ببر یه کم این اطراف دور بزنی ، من با مائده صحبتی دارم.

آروین - ب ... باشه.

آروین نا مطمئن نگاهی به مائده انداخت که دوباره سرش و پایین انداخته بود و از استرس انگشتاش و محکم فشار میداد . دنبال آروین راه افتادیم و لحظه ی آخر زیر

گوش مائده گفتم - به جون خودت گند بزنی کشتمت ، خودت و نشون بده ، محکم و مقتدر ، باشه ؟

مائده سرش و بالا آورد و من توی چشماش عشق به آروین و دیدم . قدرت عشق بیشتر از این حرفاست و مائده از همین الان برنده بود.

چه مادر آروین از مائده خوشش میومد یا نه ، این دو عشقی به هم داشتن که به این راحتی فراموش نمیشد.

رفتیم باشگاه و آروین گفت - الان چیکار کنیم ؟

وا ؟ یعنی چی ؟ خب اومده بودیم تمرینتون رو ببینیم دیگه ، یالا تنبلی نکنین ، شروع کنید.

آروین - مائده الان...

مایی و بهونه نکن که مطمئنم داره بهش خوش میگذره.

کیما - پری تو...

حرفش و قطع کردم و گفتم - آه ، لال شید دیگه . اعصاب من و خورد میکنید.

آرتان با شیطنت گفت - باشه ، خودت خواستی.

و سریع دستش و به سمت تی شرتش برد و بایه حرکت درش آورد که با جیغ صورتم برگردندم و با دستام صورتم و چشمام و پوشوندم.

با جیغ گفتم - بیسور ، چیکار میکنی ، لباست و بیوش.

آرتان - اونجوری که همیشه تمرین کرد.

وا یعنی چی.

کیما - ای بابا ، تی شرتتون و بپوشید دیگه.

مگه چند نفر درآوردن ؟

معصومه - دانیال ، آرتان ، آراد ، رادوین و آروین و کسری.

خب یه دفعه بگو همه شون و خودت و خلاص کن دیگه.
شایلین - ای بابا ، چشمتون و باز کنید دیگه چیزی نشده که.
یکی بزنه پس کله ی اون بی حیا.

آتوسا - با اجازه.

و صدای برخورد دست آتوسا با سر شایلین باعث شد لبخندی بزخم و کیمیا گفت - ناز
شصت.

مصی - بیگ لایک.

یه هو دستایی روی مچ دستم نشست و دستام و از رو صورتم برداشت که باعث شد
چشمام گرد بشه.

آرتان - دیدی ؟ اونقدر هم سخت نبود.

دستم و ول کن بی حیا ، بیشور.

آرتان دستام و ول کرد و عقب رفت و من با دیدن هیکل و سیکس پک بیستش دوباره
چشمام و محکم بستم.

آرتان - چرا چشات و میبندی ؟ بعد اینکه کامل دید زدی چه فایده داره ؟

نه اینکه تو خیلی ناراضی واس خاطر اونه ، بی حیای پررو . انتظار داره مثل
ماست بشینم و نگاش نکنم.

همه زدن زیر خنده و من با حرص بلند گفتم - آقا اصلا من سیکس پک ندیده ، خوبه
؟

با این حرفم کیمیا یه پس گردنی بهم زد و پسرا و شایی و آتو بلند تر خندیدن.

مصی - جهنم ، من چشام و وا کردم.

جا داره بگم خیلی بیشوری.

کیمیا - پس منم چشمام و باز میکنم.

ای بابا ، خیل خب ، اوکی.

و چشمام و باز کردن که با قیافه های خندون پسرا مواجه شدم . با دیدن معصومه که زل زده بود به دانیال و نیشش وا بود پس گردنی بهش زدم و گفتم - نیشت و ببند دختره ی چشم چرون ، حالا خوبه تا حالا هزار بار دیده.

دانیال - هوی ، به خانوم من چیکار داری ؟

ایش ، چندشا.

مصی - حسود بخیل.

کیمیا - آقا نامردیه.

شایلین - چی ؟

کیمیا - بالاخره شما چشم برداشتی از ایشون ؟

شایلین - به تو چه فضول ؟ من و زیر نظر گرفتگی ؟

کی و نگاه میکردی شیطون ؟

شایلین - به شما چه ؟ فضولا.

کیمیا - کسری تو قصد ازدواج نداری ؟

کسری - واسه خودت میخوای ؟

کیمیا - عمرا ، چندش ، واسه شایلین میگم ، آخه بدجور نگات میکرد.

با این حرفش ما بلند زدیم زیر خنده و شایلین به خاطر پررویش گفت - نخیرم . اصلا به شما چه ؟

بلند تر خندیدیم و گفتم - خب ، اینطور که معلومه قضیه انتخابی شد.

آرتان - انتخابی ؟

آره دیگه ، ما که نمیتونیم به دانیال و آراد و آروین و البته کسری نظر داشته باشیم ،
میمونید تو و رادوین.

خب من آرتان.

کیمیا - یعنی چی ؟ رادوین ؟ عمرا.

رادوین - دلتم بخواد.

چاره ی دیگه ای نداری کیمیا . خب شروع کنید.

کیمیا دست به سینه نشست و چشماش و تو حدقه چرخوند و زل زد به رادوین.

همچین نگاهش میکرد که نگو . کسی من و اینجوری نگاه میکرد من آب میشدم
میرفتم تو زمین.

محو آرتان شده بودم که داشت خیلی قشنگ ورزش میکرد.

بعد گذشت مدتی مائده و مادر آروین اینا با لبخند اومدن سمتون که باعث شد من با
اکراه نگاه از آرتان بگیرم و به نیش باز مائده بدورم.
نیشخندی زدم و گفتم - نیش و ببند.

مائده سریع اخم کرد و لبخند خانم بزرگتر شد.

خانم - اینجا چیکار میکنید ؟

ورزش کردن پسرا رو دید میزنیم ، شما هم بیاین خیلی کیف میده.

چنان چشماش گرد شد که نگو.

خانم چشم چرخوند و به کیمیا دوخت که هنوز متوجه اومدن مایی و خانم نبود و با
اخم و دست به سینه و با همون نگاه سنگین قبلی زل زده بود به رادوین.

آمممم ، کیمیا.

کیمیا - ساکت ، دارم تمرکز میکنم ، شاید از نگاهم اذیت شد و خجالت کشید ، رفت
اون پیرهن صاب مرده اش و پوشید.

لبم و گاز گرفتم و سعی کردم نخندم.

میگم ، چیزه ، کیمیا.

کیمیا با حرص به سمت برگشت و با دیدن مادر رادوین که ابرو هاش و بالا داده بود سریع گفت - اوخ ، سه شد.

نتونستم خنده ام و کنترل کنم و با مایی زدیم زیر خنده.

با کلی ضایع بازی های کیمیا ما از خونه زدیم بیرون و هر کس رفت سوی خودش.

با صدای زنگ تلفن سریع به سمت تلفن هجوم بردم ، کار داشتم و میخواستم سریع تلفن و جواب بدم و برم.

بله ؟

مریم - سلام پریسا ، پری تو خجالت نمیکشی ؟

چرا چیشده ؟

مریم - اصلا حواست بود که پرواز من امروز ساعت ۷ صبح بود ؟

چند لحظه مکث کردم و بعد با شرمندگی گفتم - شرمنده ، به جون خودم...

مریم - بعله ، دیدمت ، داشتی از فاطمه و اون پسر خدافظی میکردی . حالا یه چیز بهت بگم پیش خودمون بمونه ، علاوه بر من ، محمد هم تو رو دید ، وقتی دید پسره رو بغل کردی چنان غیرتی شد که نگو ، هی خواست بیاد سمتت پدرت و درآره که من نذاشتم.

جون من ؟

مریم - آره بابا.

فدات بشم ، این محمد و که میشناسی ؟ میومد در جا آبروم میرفت ، واسه اینکه باهات نتونستم خدافظی کنم هم شرمنده ام واقعا.

مریم - خب حالا ، الانم برو برنامه ایمو رو نصب کن با هم تماس تصویری داشته باشیم.

باشه رفتم.

سریع گوشی و قطع کردم و رفتم در لب تاپ و باز کردم و سریع برنامه رو نصب کردم و واردش شدم که در جا مریم بهم پیام داد و بعد تماس برقرار شد ، نزدیک چند ساعت با هم حرف زدیم و من حواسم نبود که کلی درس سرم ریخته بود که باید میخوندم.

فرداش رفتم دنبال کادوی مایی ، آخه تولدش خیلی نزدیک بود و منم هیچی واسش نخریده بودم.

یه دستبند نقره به شکل هشت برعکس گرفتم که وسطش به سفارش من m و a نوشته شده بود . آروین و مائده ، به هم میان.

بعد از خرید به سمت خونه راه افتادم و به محض تعویض لباسام رفتم پای لب تاپ و ایمو رو باز کردم و به مریم پیام دادم که به ثانیه نکشید تماس تصویری برقرار شد. با دیدنش گفتم - سلام.

که چنان جیغی کشید که تعجب کردم.

هوشه ، چته ؟

مریم - میخوام بگیرم با دستای خودم خفش کنم.

و با این حرف دستاش و جوری جلوش گرفت که انگار واقعا داره کسی و خفه میکنه

مریم معمولا دختر آرومی بود و از اینکارا نمیکرد ، واسه همین با تعجب رو بهش گفتم - مریم فکر کنم همنشینی با فاطمه روت تاثیر داشته.

همرن لحظه فاطی جلوی دوربین و کنار مریم ظاهر شد و گفت - گ.ه نخور.

به ، سلام ، خوبی عشقم ؟

مریم - پری اینا رو بیخی ، گوش کن فقط ببین من امروز چقدر پیر شدم.

وا چرا؟

مریم - میدونی که ، کار من و فاطمی (دختر خالش) طراحی صحنه است و حالا هم به ما پیشنهاد دادن که طراح یکی از گروه های موسیقی کره ای که من و فاطمه دختر خالم و این فاطمه عاشقشیم ، منم از خوشحالی سریع قبول کردم و امروز رفتیم واسه انجام کارا و قرارداد.

فاطمه با ذوق گفت - از اینجا به بعدش و من میگم.

بنالید ببینم چی شده.

فاطمه - خفه ، دارم میگم . مریم و فاطمی میرن اونجا و فاطمی از مرمر جدا میشه ، مریم سینی قهوه ای و واسه خودش و فاطمه میبره به اتاق که توی راه...

مریم - من سینی تو دستم بود که داشتم از جلوی در اتاقی رد میشدم که یه هو در باز شد و منم هول شدم و قهوه رو خالی کردم تو سر و صورت و لباسای طرف ، از هیکلش قهوه میریخت ، ترسیده بودم . چون این یکی از خواننده های گروهه و خیلی مغرور رو غده ، خلاصه با عصبانیت بهم نگاه کرد که باعث شد منم عصبانی بشم ، ناسلامتی به خاطر اون قهوه ام نابود شد.

خیلی با حالی تو جیگر ، من گفتم این فاطمی روت اثر گذاشته ها ، حالا ادامه بده.

مریم - آره ، شروع کردیم داد و بیداد ، اون هی میگفت تقصیر توعه من میگفتم نخیر تقصیر خودته ، آخر هم از حرص لیوان قهوه ی خواهرش که با تعجب کنارش وایستاده بود و از دستش بیرون کشیدم و همش و خالی کردم و تو صورت پسره ی عوضی ، بعد هم از ترسم سریع جیم زدم.

دیوونه ی خاک تو سر . حالا تو از کجا میدونی دختره خواهرش بوده ؟

مریم - چرت نگو ، من این و جد و آبادش و میشناسم ، ناسلامتی خواننده محبوبمه ها

با شیطننت و خنده گفتم - عه ؟ حالا آمار بده ببینم.

مریم - آرشاویر قربانی ، دورگه که پدرش ایرانی و مادرش کره ایه و به خاطر اینکه پدرشون ایرانی بوده اسما به ترتیب ، آرشاویر خودش ، آرشین خواهرش ، آرش برادرش.

فاطمه - آرشاویر ۲۰ سالشه ، آرشین ۱۸ سالش ، آرش هم ۱۷ سالش.

جون من ؟ خب مریم یکیشون و تور کن دیوونه.

مریم - خل شدی ؟ عمرا ، من با این آرشاویر آیم تو یه جوب نمیره.

با خنده گفتم - من که نگفتم آرشاویر ، آرش هم هست . دیدی ؟ خودت خودت و لو دادی ، خاک تو سر یه روز نشده وا داده.

با این حرفم چنان پلاسید که فاطمه محکم زد تو سرش و خیلی با نمک گفت - به خودت بیا دختر ، اون ارزشش و نداره ، چرا با خودت اینکار و میکنی ؟ آه نه ، من طاقتش و ندارم که خودت و با عشقت نابود کنی.

مریم ناراحت نگاهی به فاطمه انداخت و خیلی مظلوم گفت - خب خیلیا دوشش دارن .
با این حرفش من و فاطمه پوکیدیم از خنده.

با کلی ژانگولر بازی و تیکه انداختن به مریم ، مریم رفت و موندیم من و فاطمه.

با لبخند گفتم - خب ، چه خبر ؟ با مریم و دختر خالش خوش میگذره ؟

فاطمه با این حرف اخماش و تو هم کرد و گفت - نه ، این پسره ی غاز زبون نفهم آفریقایی سومالیایی اومده واحد بغلی ما و کفر من و درآورده ، بیشور.

با تعجب گفتم - چطور ؟ فکر کردم رفتید اون ور رفتارتون بهتر میشه.

فاطمه - بهتر ؟ برو بابا . این بیشتر از بابام و داداشم غیرتیه ، هر جا میرم دنبالم میاد ، این میگفت اینجا کار داره ولی صبح تا شب فقط دنبالم منه . به جون خودم از همون صبح از پام و از در بیرون میزارم دنبالم میاد تا خود شب . جوری که مجبور شدم در مورد دانیار هم توضیحاتی به مرمر بدم . حالا اینا هیچی ، تموم برنامه های کلاس و دانشگاهم دستشه ، آمار دوستای دانشگاهم و حتی مریم و دختر خالش و

داره ، بعدشم ، من میخواستم برم سرکار ، خودش اومد یه کار واسه من دست و پا کرد . به نظرت کی بایه مدرک دیپلم میتونه تو یه شرکت بزرگ حسابدار باشه ؟ الان من به خاطر این دانیار سه نقطه ی بیشور این عنوان و دارم.

با خوشحالی گفتم - این عالیه ، خوشحالم که دانیار حواسش بهت هست.

فاطمه - میتونم تو یه جمله تعریفش کنم ، یه پسر غد خل و تخس غیرتی و خود رای.

خیلیم عالی.

فاطمه - یه کم دیگه ادامه بدی خودم به مصی میگم بیاد خفت کنه.

خب حالا ، ولی خوب در رفتیا ، کادوهای تولدت و گرفتی و فرار کردی که واسه تولد ما نمونی ، آره کلک ؟

فاطمه - زر نزن ، واسه تون کادو گرفتم دادم مامانم که وقتش رسید بهتون بده.

با خوشحالی از جا پریدم و شروع کردم به فر دادن و چاپلوسی فاطمی رو کردن.

بعد از کمی صحبت در مورد خودمون و برو بچ و بچه ی آتوسا که معلوم شده بچه شون دختره و شایلین و کسری که بدجور مشکوک میزدن و آتوسا و آراد که عاشقانه با هم زندگی میکردن و دانیالی که صبح تا شب مصی و حرص میداد و مائده ای که پاش به خونه ی آروین باز شده بود و الان هم تو دوره ی نامزدی به سر میبردن و کیمیایی که روز به روز داره بیشتر از رادوین متنفر میشه و البته من و آرتانی که تو وقت آزادمون با همیم خدافظی کردیم.

از اتاق بیرون زدم و بی توجه به نامه ای که از زیر در داخل فرستاده بودن و صدفی که داشت تو اتاقش درساش و میخوند رفتم و شروع کردم به درست کردن ماکارونی.

خیلی وقت بود به نامه های تهدید آمیز عادت کرده بودیم و تقریبا دیگه نمیترسیدیم.

شروع کردم به آهنگ خوندن:

سرگردونی مثل فندکت

تو ام میکنن مثل من دکت

تنهایی

با فکر و خیالا

نمیدونن چی میکشی هی میگن نکش

دنیا میپرسه چند مرده حل حاجی

چیزی نداری جز چند قطره اشک

حاجی داری میشه شرمنده تهش

کی میخوای رها شی از بند تنهایی

(خلسه)

صدای زنگ اومد ، آرتان بود . یادم رفته بود به فاطمی بگم که آرتان تمام وقت تو خونه من و صدف پلاسه و اتفاقا میتونم بگم از نظر اخلاقی کپیه صدفه و به همین خاطر خیلی با صدف راحته و متقابلا صدف هم همینطور ، و مشکلی با بودنش تو خونه نداره.

صدف از اتاقش بیرون اومد و آبی به صورتش زد و گفت - غذا حاضر نیست ؟

چرا حاضره ، میبینی که میز و چیدم.

صدف - پس چرا سه تا بشقاب...

حرفش و قطع کرد و با ذوق طرف در دوید و همون لحظه در باز شد و صدف خودش و پرت کرد تو بغل آرتان.

آرتان با خنده بغلش کرد و با صدای بلند گفت - ای بابا ، آجی کوچیکه من کمبود محبت گرفته به جون شما ، عشقم یه ذره بهش محبت کن.

صدف با خنده از آرتان جدا شد و گفت - داداش بزرگه این عشق شما که نمیدونه احساس و محبت یعنی چی ، اونقدر اذیتم میکنه.

با خنده جلو رفتم و گفتم - من ؟ آره دیگه من هم غذا میپزم هم خونه تمیز میکنم هم خرید میکنم تازه لباساتم من میشورم اونوقت اذیتتم میکنم ؟

صدف نیشش و باز کرد و گفت - نه خیر.

لبخندی زدم و رو به آرتان که اخم کرده بود گفتم - سلام ، اخمات و واسه من میاری جیگرک ؟

آرتان با دلخوری رو به صدف گفت - تو انقدر از عشق من کار میکشی ؟ عنتر نجسب.

صدف چشماش گرد شد و من زدم زیر خنده.

آرتان - به رقیه خانوم میگم بیاد.

چشمام و ریز کردم و گفتم - رقیه خانوم کیه ؟

آرتان - خدمتکار خونه آروین و رادوین ، ما که خدمتکار نداریم فقط اونا از خر پولیشن خدمتکارم دارن.

نیاز نیست من خودم...

آرتان - حرف نباشه ، تازه اشم تو چرا با من اینطوری رفتار میکنی ؟

با تعجب گفتم - هان ؟

آرتان - صدف هم بغلم میکنه ولی تو نه تنها بغلم نمیکنی حتی بوسم نمیکنی ، تازشم آگه بخوای بهونه بیاری باید بگم که هنوز یادمه تو فرودگاه دانیار و بغل کردی ، دختر بد.

با تعجب بهش نگاه کردم و ایندفعه صدف زد زیر خنده.

صدف - داداش شبیه بچه ها حرف زدی.

پسره ی پررو.

صدف زود تر از ما پرید تو آشپز خونه و قبل رفتنش یه چشمک به من و آرتی زد.

تا خواستم دنبالش برم آرتان دستم و گرفت و من و چرخوند و باعث شد پرت شم
بغلش . به لحظه نکشیده سریع بو...سه ای روی گونه ام گذاشت و گفت - گربه ی
خجالتیه من.

عه آرتان.

آرتان - جانم.

مشت آرومی به سینه اش زدم و گفتم - من خجالت میکشم اینجوری نکن.

آرتان با شیطنت گفت - چجوری ؟

عه آرتان ، اذیت نکن.

خنده شیرینی کرد و من و محکم به خودش فشرد و گفت - خیلی گشمنه پری.

بی حیا.

آرتان قهقهه ای زد و با خنده گفت - منظورم غذا بود خانوم منحرف.

خیلی بیشوریی آرتان.

با هم به سمت میز غذا راه افتادیم و شروع کردیم به خوردن.

آرتان - گربه ملوسم ؟

صدف - آه آه ، حالم به هم خورد.

تا چشت درآد . جونم عشقم ؟

صدف که غذاش و کامل خورده بود از جاش بلند شد و لپ آرتان و ماچ کرد و با
شیطنت گفت - من دارم میرم اتاقم در و هم میبندم ولی چهار چشمی حواسم بهتون
هستا.

از رو صندلی نیم خیز شدم که باعث شد پا به فرار بزاره.

دوباره به حالت قبل نشستم رو به آرتان که با لبخند عمیقی نگام میکرد گفتم -
خوشگل ندیدی ؟

آرتان - خوشگل که زیاده ولی یه پری خوشگل و خجالتی که بیشتر ندارم.

مگه من مال توام ؟

آرتان - جز من نمیتونی مال کسی باشی.

با این حرفش سرم و پایین انداختم و از خجالت سرخ شدم و ناخواسته لبخندی رو لبام نشست که آرتان گفت - اینجوری نکن پری ، یه هو دیدی نتونستم خودم و کنترل کنم و...

آرتان.

آرتان - خیل خب باشه جیغ نکش . میخواستم بگم چند روز تعطیله ، میخوای بریم شمال ویلای آروین اینا ، اون موقع خوب فیض نبردیم.

ولی تو که میدونی من منشی شرکتم و این سه روز هم شرکت تعطیلی نداده.

آرتان - وا ، یعنی چی ؟ خودم با رئیست حرف میزنم ، ناسلامتی پسر عموته.

آرتان دوس ندارم پارتی بازی باشه.

آرتان لپم و کشید و گفت - چمدونت و ببند که فراره آروین اونجا یه مهمونیه توپ واسه تولد مایی ترتیب بده.

جدا ؟ نه بابا ، پس خانواده ها چی ؟

آرتان - راضی راضین.

چه عالی ، ولی من نمیتونم خب راستش این محمد یه ذره...

آرتان حرف و عوض کرد و گفت - تو چرا حسود نیستی ؟ از این ناراحت نمیشی که صدف انقد باهام راحتته ؟

شما دو تا مثل خواهر برلدر میمونید وگرنه که تا حالا چشمتون و از کاسه درمی آوردم.

آرتان لبخند زد و به محض اینکه من از رو صندلیم بلند شدم دستم و گرفت و من افتادم بغلش و تقریبا تو بغلش نشستم.

آرتان این چه کاری...

دیگه بعد از اینجاش خصوصیه ، دخالت نکنید ، چشماتونم درویش کنید بزارید ما راحت کارمون و بکنیم ، البته با وجود صدف مطمئنن بیشتر از یه ماچ نیست دلتون و صابون نزنید ، من حالا حالا ها بچه نمیخوام.

صدایی توی مغزم گفت - دختره ی بی حیای چش سفید.

با رفتن مریم از شرکت میتونم بگم نابودم.

با توجه به چیزی که مرمر گفت اگه محمد من و ببینه زنده نمیزارتم ، این چند وقت یعنی دقیقا بعد از روزی که مریم رفت محمد رفت به سمینار و دقیقا امروز برمیگشت و منم دقیقا همین امروز باید خودم و کفن کنم و اشهدم و بخونم ، اونقدر استرس دارم که نگو.

با صدای کفش هایی سرم و بلند کردم و با دیدن محمد که اخم کرده بود میتونم بگم جوری رنگم پرید که شبیه میت ها شده بودم.

خدایی از هیچکس به اندازه محمد نمیترسم ، خودمم نمیدونم الان دقیقا به اون چه ربطی داره.

سریع سیخ و ایستادم و گفتم - س ... سلام آقای محمدی.

همونطور که از جلوی من رد میشد بدون حتی نیم نگاهی گفت.

محمد - رفتنی منتظرتم ، فکر کنم بدونی چرا.

تو یه لحظه از دهنم پرید.

به شما ربطی داره ؟

محمد ایستاد و با ابرو های بالا رفته به سمتم برگشت و گفت - بله ؟

آمم ، میگم ، خب به تو چه ؟ زندگی خصوصی من به خودم مربوطه.

محمد - مثلا الان داری ثابت میکنی خیلی شجاعی ؟

قبل اینکه منتظر حرف من باشه به سمت اتاقش راه افتاد و گفت - منتظر میمونی.

هنوز وارد اتاق نشده بود که به رگبار فحش کشیدمش.

به سمتم برگشت و با قیافه ای جدی اما چشمای خندون گفت - فحش هایی که میدی برای یه دختر مناسب نیست.

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و گفتم - گ.به نخور.

سریع دستام و گذاشتم رو دهنم و چشمام و محکم بستم.

محمد - بچه.

رفت تو اتاقش و من شروع کردم خودم و به بار فحش کشیدم.

الان دیگه وقتش بود برم خونه ، کوله ام و برداشتم و از در بیرون رفتم . خدا رو شکر محمد پنج دقیقه قبل رفته بود و شاید بیخیالم شده بود و شایدم یادش رفته بود . به هر حال من خیلی خوشحال از همه خدافظی کردم و با آسانسور پایین اومدم.

با دیدن آرتان که دقیقا روبه روی در ایستاده بود با ذوق به سمتش رفتم.

به سلام آرتی جونم ، چه خبر از اینورا.

با لبخند سرش و بالا آورد و گفت - اومدم عرض ادب کنم و واست مرخصی رد کنم.

از اینکارش ذوق کردم و گفتم - ولی اون غاز الان رفته.

آرتان - غاز ؟

آره ، اون یه بوفالوی بد عنق به تمام معناست ، من خاک تو سرم مثل چی ازش میترسم ، آخه خیلی بیشوره ، آشغال هر وقت هم بهش فحش میدم میشنوه و صایع میشم ولی اینبار خدا رو شکر نیستش.

آرتان به پشت سرم نگاهی انداخت و گفت - میشه بگی چه شکلیه ؟

تا حالا دقت نکردم ، باورت میشه ؟ ولی چشم ابرو قهوه ای تیره است یا همون
مشکی خودمون و قدش بلنده ، یه دیلاقی واسه خودش ، آممم ، هم قد خودته.

آرتان ابرو هاش و بالا انداخت و چیزی نگفت ولی صدایی دقیقا از پشت سرم گفت -
گفتی غاز ؟

با شنیدن صداش از جا پریدم و با بیچارگی به آرتان نگاه کردم که خنده اش و قورت
داد و با لبخند سرش و به چپ و راست تکون داد.

سعی کردم عادی باشم ، به سمتش برگشتم و گفتم - عه سلام ، هنوز نرفتی ؟ فکر
کردم رفتی.

محمد - من که بهت گفتم ، قراره یه چیزایی روشن شه.

آممم ، منم گفتم که.

محمد نگاهش و از آرتان گرفت و زل زد به من و گفت - چی گفتی ؟

گفتم که زندگی خصوصی من به تو ربطی نداره.

یه ابروش و بالا انداخت که سریع گفتم - البته چون اصرار میکنی من بهت میگم.

آرتان با این حرفم نتونست جلوی خودش و بگیره و بلند زد زیر خنده.

لگدی بهش زدم و گفتم - زهرمار ، بیشور ، اصلا حفته تا دو روز بهت غذا ندم بری
سر بار مصی یا آتوسا یا رستوران بشی ها.

محمد - غذا ؟

آرتان با خنده رو به من که مونده بودم چی بگم گفت - جون من سوتی و حال کردی
پری ؟ کاش فیلم میگرفتم.

محمد خیلی جدی گفت - خب.

به جمالم ، توام دیگه زیادی داری پررو میشی ها.

آرتان - یه چیزی نگو که تا دقیقه بعد پشیمون شی عشقم.

حالت میکنم.

محمد - شما؟

آرتان - آرتان راد هستم ، فکر میکردم همه من و بشناسن ، ناسلامتی خواننده ی مشهوریم.

محمد - البته که شناختم ، رابطتون با پریسا چیه؟

آرتان - برادر شوهر خواهر پرپر.

محمد - خواهر؟

آرتان - آتوسا رو میشناسید؟

محمد - دوست پریسا ، نه خواهرش.

وا ، ممد تو از کجا میدونی؟ تو که آتو رو یه بارم ندیدی.

بعد چند ثانیه گفتم - خیلی سه نقطه ای ، آمار دوستای منم درآوردی؟

محمد - بینتون رابطه ای نمیبینم . اگه یه بار دیگه ببینمت...

به تو چه عنتر؟ من دوشش دارم.

آرتان با لبخند بهم خیره شد و محمد خیلی عادی گفت - خب.

عصبانی گفتم - الان وات د فاز؟

محمد که انگار از عصبانیت من لذت میبرد گفت - خب دوشش داشته باش ، من چیکار کنم؟

یعنی بزرم دهنش و...

آرتان - روزای تعطیل که همین فردا ست پری نیاید ، چه مرخصی بدی چه ندی.

محمد - اخراج میشه.

آرتان - فدای سرمون.

محمد - خرجش و کی میده ؟ نکنه تو ؟

آرتان - نه ، خود پریسا . تا حالاش که من و تو نبودیم اون خرجش و درآورده ، بدون ما هم میتونه ، گرچه الان دیگه خرجش و فقط و فقط من میدم . اتفاقا میخواستم بگم که دیگه نمیاد سرکار که دیگه خودت گفتی . فعلا و روز خوش.

من که از حرفای آرتان ذوق مرگ شده بودم با خنده کنار آرتان راه افتادم و با هم سوار ماشین آرتان شدیم و بای بای محمد.

چمدونم و کوله ام و انداختم تو بغل آرتان و از صدف خدافظی کردم.

اونم قرار بود بره شهرستان پیش خانوادش.

سوار ماشینش شدم و روبهش گفتم - آرتی جونم پس این مصی و دانیال چرا نمیان ؟

آرتان تا خواست حرفی بزنه دانیال بدو بدو از خونه بیرون اومد و گفت - باید مصی و ببریم دکتر.

وقتی خبر و شنیدیم مثل چی شروع کردیم به جیغ و داد ، دانیال هم سر از پا نمیشناخت و واقعا نمیدونست چطوری بگه که خوشحاله و خدا رو شکر کنه . یه فسقیل هم به جمع ما اضافه میشد.

فکر میکنید جنسیتش چیه ؟

دانیال و معصومه همزمان - پسره.

بابا ایول ، تمرین کرده بودید ؟

مصی - نه ، حالا هم بریم.

زیر گوشش آروم گفتم - میخوای پدر دانیال و درآری ؟

مصی - پس چی ، اون همه من و حرص داد حالا منم تلافی میکنم.

گناه داره.

کیمیا - منم هستم مصی.

دانیال - آقا چی پچ پچ میکنید شما؟

سوار ماشینا شدیم و پیش به سوی شمال.

تو راه اونقدر این دانیال و بیچاره کردیم که نگو، توجه کنید.

معصومه - من لواشک میخوام.

معصومه تو نارنگی میخوای خب بگو، چرا زیر گوش من ویز ویز میکنی.

معصومه - خب من لواشک و نارنگی و توت فرنگی میخوام، یعنی بچه میخواد.

دانیال - چی؟ لواشک و توت فرنگی باز یه چیزی ولی من الان نارنگی از کجا بیارم؟ همیشه به بچه بگی یه چیز دیگه بخواد؟

معصومه - یعنی چی؟ تو اصلا به ما توجه نمیکنی. این بچه فقط ازت سه تا چیز خواست، اصلا نمیخوام.

دانیال - باشه بابا باشه چشم.

خلاصه قشنگ گند زدیم به هیکل دانیال، حالا آرتان هم پوکیده بود از خنده و به نقشه امون پی برده بود و اتفاقا با ما همکاری میکرد، برای مثال:

آرتان - دانیال بچه رو ناز و نوازش کن دیگه، بیچاره عقده ای نشه.

دانیال - بزار بچه به دنیا بیاد چشم.

معصومه - یعنی چی؟ یعنی الان نمیخوای به بچه محبت و توجه کنی؟

دانیال - چشم.

و شروع کرد به ماساژ دادن معصومه و ناز و نوازش بچه ای که نیومده پدر باباش و درآورده.

گذشت و ما رسیدیم به ویلا.

تقسیم بندی ها عوض شد:

من و شایلین اتاق بنفش

آرتان و کسری اتاق نیلی

آراد و آتوسا اتاق آبی

آروین و مائده اتاق سبز

معصومه و دانیال اتاق زرد

کیمیا هم اتاق نارنجی

رادوین هم اتاق قرمز

ولی کیمیا و رادوین قشنگ یه اتاق بهم زدنا ، تنهای تنها.

کیمیا - نه پس انتظار داشتی با این گوزیلا هم اتاق باشم ؟

رادوین - از خدات هم باشه کرگدن.

کیمیا از جاش بلند شد و دستاش و زد به کمر و گفت - کرگدن ؟ اونم من ؟ گوزیلا ی زشت چی بلغور میکنی تو ؟

رادوین هم از رو صندلی بلند شد و روبه روی کیمیا و ایستاد و دستاش و مثل کیمیا زد به کمر و گفت - بله بله ؟ زشت ؟ گوزیلا ؟ من ؟ تو چی وز وز میکنی مگس کثیف ؟

کیمیا با عصبانیت گفت - مگس کثیف خودتی و دوست دخترات و هر که دوست داره

رادوین - به خودت گفتم مگس کثیف.

نخیرم ، من که تو رو دوست ندارم آقا . مثل اینکه قرص توهم زا مصرف کردیا.

رادوین - یه کاری نکن که بعدا پشیمون بشی ها.

کیمیا - برو ببینم عمرا ، مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه بوفالو.

رادوین - باشه خواهیم دید.

کیمیا - خواهیم دید.

هر دو دست به سینه زدن و بایه چشم غره روشن و از هم گرفتن و همزمان با هم دهن کجی کردن که باعث شد ما همه بزنیم زیر خنده . مایی که دهنش پر بود غذا افتاد تو گلویش و شروع کرد به سرفه کردن که ما بیشتر خندیدیم و آروین به مایی آب داد و زد به کمرش.

میگم بریم دریا ؟

آرتان - من میخوام دو نفره بریم ، این سر خرا کین ؟

دانیال - چشمم روشن.

چشمت قهوه ایه تیره است آقای پدر کور.

دانیال - آقا اصا من و عشقم و کوچولوم رفتیم ، شما با هر کی میخوای برو ، به ما چه.

و با لبخند دست معصومه رو گرفت و دو تایی رفتن بیرون.

آراد - خب من و خانومم با هم میریم دیگه . اتوسا بزن بریم.

آتوسا - باشه ، فقط میشه از اون زرد آلو ها بدی بچه هوس کرده.

ای شیطون ، تو یا بچه ؟

آراد - فرقی ندارن که ، فدای خانومم.

کیمیا و من به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم - آه آه چندشا.

کیمیا - گمشید برید ببینم . آروین تو هم دست نامزدت و بگیر گمشید برید.

آراد و آتو و آروین و مایی هم رفتن و موندیم من و آرتان و شایلین و کسری و کیمیا و رادوین.

کسری از جاش بلند شد و دستش و سمت شایلین گرفت و گفت - فکر کنم تو جفت من باشی.

لگدی بهش زدم و گفتم - پسره ی بی حیا داداشش اینجا نشسته ها.

آرتان دستش و دور کمرم انداخت و بلندم کرد که من سرخ شدم و آرتان گفت - اذیتشون نکن حالا ، بیا بریم که کارت دارم.

کیمیا - اوه اوه ، سریعتر برید که دیگه اوضاع خطریه.

دست آرتان و خواستم از کمرم باز کنم و رو به کیمیا گفتم - خفه . راستی از امین چه خبر ؟

کیمیا با غیض گفت - پیشور عوضی . کسی بهش زن نمیده الکی اومده به من میگه من به خاطر تو سه ساله که منتظرم.

آرتان ولم کن دیگه من رو کمرم حساسم

آرتان محکم تر گرفتم و کشار گفت - عزیزم

عه آرتان.

آرتان - جانم ؟

شایلین - پری این داداش ما رو چطوری تور کردی ؟ به مام یاد بده.

شما نیاز نداری ، فعلا ایشون تو دامتن.

و با ابرو هام به کسری اشاره کردم که شایلین گفت - این که چیزی نیست خیلیا تو دام منن.

بی حیا . کسری این و بگیر ببرش.

کسری و شایلین با لبخند رفتن و من هنوز درگیر آرتان بودم که این کمر بدبختم و ول کنه.

کیمیا - پری.

جونم؟

آرتان - عجا ، یه بارم به من نگفتی جانم.

خب از این به بعدم نمیگم.

آرتان سرش و نزدیک گوشم کرد و آروم گفت - گریه ی جسور.

نفسش که به گردنم خورد سریع سرم و چسبوندم به شونه ام و گفتم - عه نکن ، من رو گردنم حساسم.

آرتان خنده ای کرد و گفت - دیگه کجات حساسه؟

منحرف . کیمیا حرفت و بزن.

کیمیا - دلت میاد من تنها باشم؟

رادوین هست.

کیمیا و رادوین به هم نگاه کردن و با غیض روشن و برگردوندن و رادوین گفت - من؟ با کیمیا؟ عمرا.

کیمیا - منم نخواستم با تو برم.

چرا؟

کیمیا - چون من ازش بدم میاد.

رادوین - منم بدم میاد.

کیمیا - اصلا وقتی با تو ام عذاب میکشم.

رادوین - من دوست دارم عذابت بدم ، پس با من میای.

کیمیا - به همین خیال باش.

کیمیا از جاش بلند شد و خواست بره که رادوین بغلش کرد و مثل گونی انداخت رو شونه اش و گفت - حرف نباشه.

کیمیا شروع کرد به جیغ کشیدن و مشت زدن به کمر رادوین ، ولی رادوین حتی آخ هم نمیگفت.

اینطوری بود که اون دو تا هم رفتن و فقط من موندیم و آرتانی که به محض تنها شدنمون من و محکم بغل کرده بود.

آرتان ولم کن زشته ، اگه کسی بیاد ببینتمون چی ؟ تازه تو نامحرمی خجالت بکش . آرتان با توام.

آرتان سرش و داخل موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید که مور مورم شد و باعث شد به تی شرت آرتان چنگ بزنم.

آرتان نکن عه . با توام ، الو ؟

آرتان - پریسا ؟

با صدای لرزونی گفتم - جا ... جانم ؟

آرتان - خیلی دوست دارم.

من ... منم خیلی دوست دارم.

کنار هم روی شنای ساحل دراز کشیده بودیم و زیر لب آهنگ میخوندیم.

فدای سرت

نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه تنت

نشینه خاکستر کنار لب

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

آرتان ؟

آرتان - جانم ؟

من و تو میتونیم با هم ازدواج کنیم؟

آرتان - معلومه ، اگه تو اجازه بدی من خواستگاریت هم میام.

ولی همیشه ، ما نمیتونیم . تو یه خواننده مشهور و محبوبی ، باید با هم سطح خودت ...

آرتان - پریسا.

خب راس میگم دیگه ، اصلا خانوادت از من خوششون میاد؟

آرتان - اول اینکه آراد و شایلین که از خدائشونه ، آقای جباری رو هم که قبلا دیدی ، فقط میمونه مامان که اونم از خداهشه من ازدواج کنم.

تو خودت چی ؟ دوست نداری با یه بهتر از من...

آرتان - بهتر از تو وجود نداره.

به سمت چرخید و آرنجش و گذاشت رو شنا و سرش و گذاشت رو دستش و به من خیره شد.

خجالت کشیدم که با لبخند گفت - آخه زندگیه من ، مگه جز تو کی منه خاک بر سر و قبول میکنه؟

خیلیا ، مثلا آهو ، یا...

آرتان - اینا اصلا کی هستن ؟ من جز تو کس دیگه ای رو نمیبینم.

با خنده و گونه های رنگ گرفته ژست خودش و گرفتم و به سمتش چرخیدم و گفتم - پسرا با این حرفا دختر خر میکنن آره؟

آرتان - اختیار داری ، شما از همون اول خر تشریف داشتی.

نا کس.

آرتان اون یکی دستش و فرو کرد لا به لای موهام و گفت - موهاات خیلی خوشگله.

من الان چی باید بگم؟

آرتان خندید و آروم گفت - گربه ی بی احساس.

با شیطننت گفتم - وا عشقم ، من بی احساسم ؟

آرتان تک خنده ای کرد و گفت - شیطونک من ، اینکارا به نفعت نیستا ، حالا خود دانی.

چشمکی بهش زدم و گفتم - باششششششش ، تو راس میگی.

نیم خیز شد که باعث شد سرم و از رو آرنج بردارم و طاق باز روی شنا دراز بکشم .

دستاش و دو طرفم گذاشت و روم خم شد که گفتم - آرتان ، اذیت نکن دیگه.

صورتش و تویه سانتی صورتم نگه داشت و با شیطننت گفت - اذیت ؟ منظورت چیه ؟

آرتان برو عقب ، دارم چهار تا میبینمت.

آرتان - گربه ی ملوس.

حیوون حیوونه ، چه گربه چه خر ، خودتیییییی.

آرتان - خیل خب تو آدم.

آدم قرن ها پیش به رحمت خدا رفت.

آرتان - پس حوا.

حوا هم دیگه زنده نیست.

آرتان - پس چرا من تو رو حوای خودم میدونم ؟

آممم ، چیزه ، آرتان الان یکی ما رو میبینه زشته.

آرتان - چرا زشته ؟

خب تو نا محرمی.

آرتان - محرم تر از من برای تو وجود نداره و نخواهد داشت.

با صدای جیغی سریع از رو شنا بلند شدیم.

شایلین درست بیست متر اونطرف تر پریده بود بغل کسری.

با دو سمتشون رفتیم و من با نگرانی پرسیدم - چیشده؟ حالتون خوبه؟

شایلین از کسری جدا شد و با ذوق پرید بغلم و گفت - ازم خواستگاری کرد.

با تعجب به کسری نگاه کردم و بعد محکم زدم پس کله ی شایلین و گفتم - خجالت

بکش دختره ی بی حیا ، شرم کن ، جلف سبک.

شایلین - اگه داداشم بهت میگفت دوست دارم...

آرتان - بهش گفتم.

کسری - کی؟

آرتان - خیلی وقته و اصلا هم مثل شایلین جلف بازی در نیارده ، واقعا که ، خجالت

آور.

و بعد دست من و کشید و با هم شروع کردیم به قدم زدن و اون تارو هم تنها گذاشتیم

آرتان - پری اونجا رو.

رد نگاهش و دنبال کردم و دیدم معصومه و دانیال...

خاک تو سرتون ، لاقل برید یه جا که دید نداشته باشه.

دست آرتان و گرفتم و بر خلاف جهت اونا شروع به حرکت کردیم.

فرداش تولدی به افتخار مایی گرفته شد و ما با سارافون ظاهر شدیم و فاطمه و دانیار

هم از طریق ایمو از اونور شادی میکردن.

قبل شمال اومدنمون من هدیه مایی و که فاطمی به مامانش داده بود گرفته بودم و از

طرف فاطمی هم کادوش و تقدیم مایی کردم.

الانم حال ندارم کادو ها رو بگم چی گرفتیم فقط آروین یه گردنبند طلای زیبا که به شکل قلب بود و وقتی بازش میکردی حروف a و m داخلش بود.

روز ها با خوشی سپری میشد تا اینکه...

امشب همه قرار بود خیلی خوش و خرم جمع بشن خونه من و صدف ، تقریبا همه بچه ها با صدف صمیمی شده بودن و مشکلی نبود.

یه پیرهن تا وسط رون به رنگ توسی که جذب بود و از کمر به پایینش کمی گشاد میشد و انگار دامن پوشیدی با ساپورت کلفت مشکی پوشیدم و موهامم فر ریز کردم و دورم آزاد ریختم و یه رژ قرمز کمرنگ و ریمل زدم و صندل های مشکیم و پوشیدم و حاضر و آماده رفتم تا ببینم صدف در چه حاله.

همه که اومدن با هم مشغول حرف شدیم.

اینجا فقط دو تا مبل داشتیم که دادیم آتوسا و مصی به خاطر باردار بودنشون بشینن و ما هم رو زمین نشستیم و من بالش آوردم و خلاصه هر کی یه جوری بود ، یکی خوابیده یکی چپول یکی ناقص یکی قوزمیت.

منم داشتم با آتوسا حرف میزدم که یه هو مثل این چند وقت نامه ای از زیر در اومد تو.

به صدف اشاره کردم و هر دو با هم به سمت در حرکت کردیم که باعث شد همه متعجب زده ساکت بشن.

نامه رو برداشتم و بیخیال گفتم - راحت باشید ، چرا ساکت شدید ؟

آرتان - پری این نامه یه هو از کجا در اومد ؟

صدف و استون توضیح میده.

صدف شروع کرد به توضیح دادن که بعد پنج دقیقه صدای شلیک و بعد سوراخ روی در و قاب شکسته ای که روی زمین افتاده بود.

فرناز - ببینم گلوله به کی خورد ؟

بهتره بگی به چی خورد عزیزم . راستی خیلی وقت بود که از پناهگاهت بیرون نیومده بودی.

فرناز - این حرفا رو ول کن ، الان کیا اون توان ؟

چطور ؟ میخوای بدونی چند نفری بریزی رو سرمون ؟

فرناز - از صدای جیغ فهمیدم کیا هستن ، معصومه کیمیا مائده صدف و احتمالا اون دو تا دختر یعنی آتوسا و شایلین.

درسته فقط ماییم ، حالا تو چیکار داری ؟

فرناز - اومدم تسویه حساب ، با تو کاری ندارم.

آخی ؟ نه بابا ؟ فکر کردی به همین راحتی ؟

فرناز دوباره قهقهه ای زد و گفت - عزیزم فکر نکن تو زنده میمونی ، کسی اینجاست که با تو کار داره ، ولی نگران نباش اون مثل من نیست ، یه هویی کارت و نمیسازه ، تو قراره با عذاب بمیری.

ناخداگاه خندیدم و گفتم - جون من ؟ تازه سوپرایز شدن نداره که لابد آهوعه ، آره ؟

آهو قهقهه ای زد و گفت - آفرین ، مخت خیلی خوب کار میکنه.

خنک خدا هر خری بود میفهمید من که جای خود دارم ، اینم شاسگوله ها.

کیمیا که نقشه ام و فهمیده بود چشمکی بهم زد و گفت - ای خدا ، اینا چرا انقدر اسکولن آخه ؟

فرناز با حرص گفت - الان حالیتون میکنم.

رو به پسر که فهمیده بودن قضیه از چه قراره آرام گفتم - برید یه گوشه گم و گور شید.

پسرا هر کدام یه گوشه ای رفتن و همون لحظه در شکسته شد و قامت فرناز و آهو و یه مرد گنده بک اسلحه به دست نمایان شد.

جووونم تفنگ ، واقعین ؟

آهو - میخوای یه تیر به سرت بزنم تا مطمئن شی ؟

آخه تو عرضه اش و داری بدبخت ؟ این مرده...

مائده - عه تویی سامان ؟

سامان ؟

مائده - یادت نمیاد پری ؟

آها گفتم قیافه اش آشنا میزنه ها ، به سلام آقا سامان ، ساسان کو ؟

سامان ناراحت گفت - خفه شید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم - چرا چپشده ؟

سامان - شما ساسان و کشتید ، فکر کردید نمیدونم ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و بعد بلند زدم زیر خنده

وایی شما خیلی باحالید ، الان مثلا میخواید بین ما رو بهم بزنید ؟ آخه شاسگولا من میخوام سوسک بکشم دلم به حالش میسوزه چه برسه به آدم ، واقعا انسان های کثیفی هستید که تونستید ساسان و بکشید.

سامان عصبانی به سمت فرناز حمله کرد که فرناز سریع یه تیر به سمت سامان شلیک کرد که باعث شد جیغی بکشم.

سامان غرق در خون درست جلوی پای فرناز افتاد.

آتوسا و معصومه و صدف بعد از جیغی که کشیدن از حال رفتن و مائده بی حال رو زمین نشست و کیمیا و شایلین چشماشون چهار تا شده بود ، منم دستام هنوز روی دهنم بود و نمیدونستم چی بگم.

همون لحظه آروین و کسری از پشت آهو و فرناز اونارو گرفتن و آراد و دانیال با سرعت به سمت معصومه و آتوسا حرکت کردن و رادوین با دو سمت کیمیا و

کسری رفت و آرتان هم به سرعت اومد سمتم که با جیغ گفتم - زنگ بزنیید آمبولانس ، تروخدا یکی کمک سامان کنه.

آروین و کسری دست و پای فرناز و آهو رو بستن و آروین گفت - هم به پلیس هم به آمبولانس زنگ زدم ، الانه که برس.

همون لحظه پلیسا رسیدن و اومدن خونه و سفید پوشا (پرستارا یا چمدونم حالا دیگه) اومدن سامان و انداختن رو برانکار و بردن.

یک شهریور تولد خود گلابم

چشمای خوشملم و باز کردم و با لبخند به صدف که تخت کناریم مثل فرشته ها خوابیده بود نگاه کردم.

از اونروز با صدف اومده بودیم پیش آرتان و من و صدف هم اتاق شدیم.

با یاد سامان لبخند تلخی زدم . حالش خوب شده بود و عاشق صدف شده بود ، از اونروز که فهمید فرناز و آهو هنوز زنده و تو زندان و منتظر اعدام و هنوز هم اعتراف نکردن اعصابش خورد شده بود و تمام باند رو لو داده بود و خودش هم همراه اونا اعدام شده بود.

صدف هم عاشقش شده بود و تا چند روز فقط به یه جا خیره میشد و لبخند میزد ، مثل اینکه قبلا هم و دیده بودن و با هم آشنا بودن ولی بعد چند روز شد همون صدف قبل و درخواست ازدواج پسر عموش و که مثل صدف عشقش فوت شده بود رو قبول کرد.

تنها مشکل این روز ها امیر علی بود که خودش و بیگناه نشون داد و الانم ول تو کوچه پس کوچه های اینجاست و معصومه رو تعقیب میکنه ، خداروشکر دانیال نمیدونه وگرنه چنان دعوایی پیش میومد که حتی فکرشم نمیتونم بکنم . معصومه خیلی پشتش به دانیال گرم بود و برعکس افکار ما حتی ذره ای نمیترسید . یاد دیروز افتادم که واسه ی خرید با معصومه رفته بودیم بیرون که نزدیک خونه که من رفتم مغازه و معصومه بیرون و ایستاده بود صداس و شنیدم.

امیر علی - معصومه ؟ عشقم ؟

با شنیدن صدایش با سرعت از مغازه زدم بیرون و یکی از بهترین صحنه های عمرم و دیدم.

معصومه به امیر علی سیلی زد و گفت - خفه شو مردک ، من فقط و فقط عشق دانیالم و بس ، یه بار دیگه ببینمت به پلیس میگم ، البته قبلش به دانیال میسپرمت تا اونقدر بزنتت تا دلم خنک شه ، عوضیه آشغال.

امیر علی - ولی من دوست دارم معصومه.

معصومه به شکمش که کمی برآمده بود خیره شد و با لبخند عمیق و خیلی محکم گفت - من عاشق دانیال و بچه ام ، دوست ندارم هیچ مردی جز دانیال بهم فکر کنه . من یه زن متعهدم میفهمی که ؟

امیر علی - خب طلاق بگیر.

معصومه - من هرگز از دانیال جدا نمیشم ، واسم مهم نیست چی میگی یا چیکار میکنی ، دانیال بهم اعتماد داره و من کسی نیستم که بهش خیانت کنم.

با لبخند به معصومه خیره شدم و امیر علی با عصبانیت گفت - پشیمون میشی.

معصومه فقط لبخندی زد . از وقتی شکمش برآمده شده بود تبدیل به یه مادر مهربون و دلسوز شده بود ، یه همسر خانوم و عاشق ، البته ناگفته نمونه که اونقدر دانیال و اذیت میکرد که نگو.

حالا به جای لبخند تلخ یه لبخند گنده اومد رو لبم ، معصومه ی شیطان و شلوغ و خانومی و آرومی ؟ شاید بتونیم بگیریم جزو عجایبه.

صدف - از جات بلند نشدی چرا نیشبت بازه ؟

دارم برنامه میچینم واسه عروسیت که ماه بعده.

صدف لبخندی زد و گفت - فعلا تو واسه تولدت برنامه بچین ، تولدت مبارک.

با ذوق از جام بلند شدم و پریدم بغلش.

صدف آروم زیر گوشم گفت - برات آرزوی بهترین ها رو دارم پریسا ، خیلی ممنونم که هستی و امیدوارم به عشقت برسی.

محکم تر بغلش کردم و گفتم - فدات مرسی بوس و کادوم کو ؟

صدف محکم زد پس کله ام و گفت - کادوت بخور تو سر منه بدبخت ، کادو کجا بود ؟

با شادی گفتم - شوخی کردم بابا ، فدای سرت ، بزار ببینم امروز چند تا کادو میگیرم ، شش تا دختر هفت تا پسر ، وایی لحظه شماری میکنم واسه کادو ها.

صدف - به جای این چرت و پرتا بلند شو دست و صورتت و بپوش و لباس خوب بپوش.

نمیدونم چرا ولی احساسم بهم میگه برم حموم.

توی اتاقم هم حموم بود هم دستشویی ، رفتم حموم و بعد از نیم ساعت بیرون اومدم ، رو به صدف که داشت موهایش و سوار میکشید گفتم - وا ، خبریه ؟ این لباس چیه پوشیدی ؟

صدف - دوست دارم به تو چه ؟

تو چیز میخوری جلوی عشقم لباسای باز میپوشی.

صدف - من و داداش که این حرفا رو نداریم ، تازشم من خودم شوهر دارم به چه ماهی.

ببینم باو.

به لباسش نگاه دیگه ای انداختم ، یه دکلمته ی طلایی پوشیده بود که سنگ دوزی شده بود و از زیر سینه گشاد میشد و کلا خیلی خوشگل برد و برازنده ی صدف.

آرایشی هم که صدف کرده بود خیلی به صورتش میومد و موهایش و که بعد از سشوار لخت کرده برد و دورش ریخته بود.

منم با سشوار موهام و خشک کردم و به صدف نگاهی دوباره انداختم.

صدف - آدم ندیدی ؟

خوشگل ندیده بودم که دیدم ، حالا من چی بپوشم که در مقابله زشت دیده نشم ؟
صدف - بیا کمدت و بگردیم.

هر دو رفتیم سراغ کمد و بعد از کمی گشتن من یه پیراهن تا یه بند انگشت زیر باسن به رنگ سفید پوشیدم که خیلی زیبا و جذب بود و اندامم و به خوبی نشون میداد ، جزو اندک لباس هایی بود که کاملاً قالب تنم بود . لباس تا زیر سینه تنگ بود و اطراف سینه اش سنگ دوزی شده بود و از زیر سینه به پایین به حالت چین چین گشاد میشد . یه ساپورت کلفت مشکی با صندل های سفیدم و پام کردم و موهام و فر درشت کردم و به حالت باز و بسته بستمش . یه آرایش هم کردم به این حالت:

رژ قرمز

ریمل

مداد

دو تا چک به عنوان رژگونه

و تمام

خلاصه بگم ماه شده بودم.

اول صدف گفت اون میره بیرون که آرتان با دیدن من ذوق مرگ نشه ، منم گفتم اوکی ، اول تو برو ده مین دیگه من میام.

ده دقیقه گذشت و من تا در اتاق و باز کردم صدای جیغ و داد و هورایی بلند شد و صدای ترکیدن بادکنک ها اومد.

با تعجب به رو به رو نگاه کردم.

همه بلند گفتن - سوپرایز ، تولدت مبارک پری دریایی.

با تعجب گفتم - سوپرایز ؟ ساعت نه صبح ؟

نیشم و باز کردم و گفتم - ایولا ، بهترین سوپرایز عمرم بود ، فداتون نرم الهی حیقم
آخه.

مصی برف شادی رو توی صورتم زد و گفت - بی لیاقت.

بعد نفری جلو اومدن و من و بغل کردن.

با لبخند گفتم - خیلی مرسی ، عشقید.

و آروم گفتم - جای فاطمه و دانیار خالی.

کیمیا - حالا یک ، حالا دو ، حالا...

همه با هم - تولدت مبارک

تولدت مبارک

تولدت مبارک پری

تولدت مبارک

با ذوق از جام پریدم و گفتم - من کادو میخوام ، اول کادو.

مائده - رو دل نکنی ؟

نچ نمیکنم.

خب ، بازم حوصله ندارم بگم کی چی کادو خرید ، ولی میگم.

فاطمه خرس گنده ی پاندا

معصومه تاپ شلوارک ست راحتی

مائده گلدون با گل مورد علاقه ام

کیمیا کتابی که خیلی وقت بود میخواستم بخرم

آتوسا ساعت

شایلین عطر

میرسیم به پسرا

کسری یه روسری خیلی شیک

آراد کت دامن راسته آبی

رادوین یه جلیقه دخترانه

آروین شونیز سبز لجنی

دانیال عروسک گرگ

و آرتان یه دفترچه خاطرات

شایلین - خجالت بکش داداش ، فقط یه دفترچه خاطرات ؟

- هوی ، به توجه کاریت نباشه ، خیلی هم عالی.

شایلین - ایش.

دانیال - توجه توجه ، کادوی اصلی آرتان و البته ما هنوز مونده.

با تعجب نگاهش کردم که آروین گفت - پاشید حاضر شید.

رادوین - این لباسا رو بپوشید.

و بعد پسرا زدن بیرون.

همه رفتیم سراغ مشبا هایی که رادوین و کسری روی زمین گذاشته بودن.

صدف که تکلیفش معلوم بود و نمیومد ولی ما با ذوق و شوق لباس ها رو بیرون آوردیم.

یه کلاه کابویی به رنگ مشکی

یه پوتین به رنگ مشکی

البته برای من مشکى بود ، برای بقیه قهوه اى و سفید بود.

من و آتوسا مشکى بودیم

معصومه و شایلین سفید

مائده و کیمیا قهوه اى

با توجه به لباسا فهمیدیم که قراره کجا بریم.

کیمیا و مایى و شایى با همون لباسا بودن ولى مصى رفت پایین تا لباسش و عوض کنه و برای این سه تا هم لباس بیاره چون هیکل من با اونا فرق داشت و لباساى من به اونا نمیخورد . آخه من ظریف و نحیف بودم ولى این سه تا توپر.

آتوسا هم رفت تا از خونه شون لباس برداره.

منم رفتم تو اتاقم و لباسام و با یه جین جذب جذب مشکى و پیرهن چهار خونه سفید مشکى مردونه تا یه وجب زیر باسن عوض کردم و یه شال مشکى و مانتوى جلو باز سفیدم و پوشیدم و رفتم به سوى ماشین عشقولیم آرتان.

آرتان کجا میخوایم بریم ؟

آرتان - میریم دشت و بیابون ، اونجا میتونی مانتو و شالتم درآرى.

جدا ؟ یعنی هیشکى نیس ؟

آرتان - چرا ، ما هستیم و...

خب بگو دیگه ، کیا ؟

آرتان - سوپرایزه.

تا رسیدن به مقصد فقط حرف زدیم و خندیدیم.

با دیدن منظره ی رو به روم از شوق زیاد جیغ کشیدم و پریدم بغل کیمیا و دو تایی با هم شروع کردیم به شادى کردن و بالا پایین پریدن.

رادوین - حالا جای خوبش مونده ، بزنیید بریم.

با هم از طبیعت تا مقصد مسابقه ی دو گذاشتیم و شروع کردیم به دویدن.
آرتان - بیاید از اینور.

رفتیم سمتی که میگفت ، با دیدن استبل بزرگی که اونجا بود دخترا و من با جیغ
دویدیم تو استبل ، با دیدن اسب های رنگ و وارنگ از شادی معصومه رو محکم
بغل کردم و بعد هم پریدم رو یه اسب سیاه که لکه های سفیدی داشت و موهای بلندش
و ناز کردم.

آراد - خب ، حالا هر کدوم یکی رو انتخاب کنید.

با دهن باز نگاهش کردیم که گفت - زود باشید دیگه.

از گردن اسبه آویزون شدم و گفتم - این مال من ، دختره ؟

آروین - آره.

اسمش و میزارم ... آم ...

آرتان - تو فکر کن تا اسمش و انتخاب کنی.

اوکی مای لاو (باشه عشق من)

بقیه دخترا هم اسبشون و انتخاب کردن و شروع کردیم براد اسبا اسم انتخاب کنیم.

اسمش و میزارم جسیکا . چگونه ؟

جسیکا سرش و تگون داد و بچه ها هم موافقت کردن.

هر کس با کمک یارش سوار اسب شد.

خیلی مهربونی جسیکا.

تقریبا همه ی اسبا داشتن شلوغ پلوغ میکردن ولی جسیکا خیلی آروم و ایستاده بود و
باعث میشد من احساس ترس نکنم.

من و آرتان دو تایی با اسبامون راه افتادیم اما بقیه هنوز درگیر بودن.

کیمیا که هر چی فحش بلد بود نثار اسبش کرده بود چون خیلی ورجه وورجه میکرد و کیمیا هم که ناشی ، رادوین هم داشت سعی میکرد بهش یاد بده با اسبه درست رفتار کنه.

اسب آتوسا هم مثل برای من آروم بود ولی آتوسا قبلا از اسب خاطره ی بدی داشت و باعث شده بود الان به شدت بترسه و البته بارداریش قضیه رو سخت کرده بود.

شایلین هم خودش ذاتا وحشی بود و اسبش هم عین خودش و کسری بدبختم مونده بود شایلین و رام کنه یا اسبه رو.

معصومه هم به خاطر بارداریش اونقدر به جون دانیال غر میزد که دانیال سرش و میکوبوند به سر اسبه.

مائده هم که الکی بهونه میورد و خودش و چسبونده بود به آروین و ولش نمیکرد ، عقده ای ترشیده شوهر ندیده.

فقط من بودم که با وجود آرتان آرامش گرفته بودم و ساکت بودم و افسار جسیکا خیلی نرم و شل و ول تو دستام بود و خود جسیکا راه میرفت و آرتان و اسبش هم دنبالمون.

آرتان کنار من و جسیکا جا گرفت و گفت - میدونی اسم اسبم چیه ؟

به اسب سر تا پا سفیدش نگاه کردم.

چیه ؟

آرتان - جسی.

جدی ؟ چه با حال.

از اون روز به بعد ما هر هفته میرفتیم استبل و خوش میگذروندیم و با تعریف کردن خاطراتمون فاطمه رو حرص میدادیم تا اینکه روز تولد معصومه دانیار برای فاطمه یه سگ کادو گرفت . فاطمه اونقدر نوق مرگ بود که نگو ، همیشه عاشق سگ های پشمالو و پا کوتاه بود و حالا دانیار یه دونه عین سگ رویاهش رو واسش خریده بود

. بهش میگفت کاناتو ، چون سگش هم در عین آرومی یه سادیسمیه به تمام معنا بود ،
یه کار هایی میکرد آدم فکر میکرد که این الان سگه ؟

من و برو بچ چند وقتی بود که با یه پسره تو دانشگاه آشنا شده بودیم.

پسره یه اسکل به تمام معنا بود ، تکلیفش با خودش معلوم نبود ، اول اومد گفت
عاشق صدفه ولی وقتی فهمید صدف قراره ازدواج کنه گفت عاشق سپیده ، همکلاسی
معصومه ، شده بود.

خلاصه که کلی بیرون باهاش قرار میزاشتیم و کمکش میکردیم ، اسمش رایان بود.

تنها کسی که از قرار های ما خبر داشت آتو و شایی و آرتان و صدف بودن.

امروز هم قرار بود بریم سر قرار توی کافی شاپ ، کیمیا چون میرفت مهمونی
نمیتونست بیاد مایی هم که با آروین رفته بودن بیرون ، آتوسا هم الان هشت ماهش و
تموم کرده بود و تونه ماهگی بود ، شایلین هم انگار بهش چسب یک دو سه زده
باشن چسبیده بود به کسری ، منم امروز قرار بود با آرتان بریم خرید لوازم خونه و
نمیتونستم با معصومه برم و این بود که معصومه تنها باید می رفت سر قرار.

مصی - پری پس من رفتم ، ولی خدایی تو خیلی مارمولکی ، میخوای رایان بره یه
باره خواستگاری دختره ؟ تازه حلقه هم بگیره ؟ حالا اگه سپیده قبول نکرد با حلقه
چیکار میکنه ؟

میره دنبال کیس های بعدی ، این پسری که من میبینم دلش کاروانسراست ولی اگه
قرار باشه با یه نفر باشه تا ابد باهاش میمونه و وفاداره ، واسه همینم دارم کمکش
میکنم.

مصی - پس قرار شد اول بریم کافی شاپ ، اون مثلا فکر کنه من سپیده ام و از من
خواستگاری کنه بعد هم اگر درست انجام داد بریم حلقه بخریم ، آره ؟

(yes my love - آره عشق من)

معصومه رفت و منم حاضر شدم تا با آرتان بریم واسه خرید لوازم خونه.

کلی خوراکی خریدم که شامل چیپس در انواع طعم ها ، هر نوع مدل لواشک ، پفک های مختلف ، آلوچه ، پاستیل ، پف فیل در طعم های مختلف و...

بعد از خرید رفتیم خونه و من زنگ زدم به مصی که ببینم چی به چیه که فهمیدم رستوران ناهارشون و خوردن و کافی شاپ هم تمرین کردن حالا هم دارن حلقه میخرن.

خیالم راحت شد که همه چی داره به خوبی و خوشی پیش میره.

واسه آرتانم تعریف کردم و حرف آرتان این بود که دانیال غیرتیه کاش بهش میگفتید.

منم گفتم کار خیره ، چه ربطی به دانیال و غیرتش داره ، البته تا حالا فکر نکرده بودیم که به دانیال بگیم چون نیازی ندیدیم.

چند ساعت بعد معصومه زنگ خونمون و زد و گفت که اومدش.

با سرعت جت رفتم پایین و آرتان و صدف هم اومدن و با معصومه وارد خونه شدیم.

به محض ورودمون من و مصی و صدف چنان جیغی کشیدیم که نگو.

تمام خونه بهم ریخته بود و رو کف زمین پره خرده شیشه.

دانیال به محض دیدن ما با دو و چشمای سرخی که بیش از حد ترسناکش کرده بود جلو اومد و چنان سیلی به معصومه زد که داشت پرت میشد رو زمین که تو بغلم گرفتمش.

همه هو شک بودیم ولی دانیال با عصبانیت اومد سمت معصومه و موهاش و از رو شالش گرفت و اون و مجبور کرد بلند شه و ایسته.

قبل اینکه کاری کنه با جیغ گفتم - چیکار داری میکنی ؟

آرتان هم سریع جلو اومد و مصی و از حصار دانیال آزاد کرد و با عصبانیت گفت - چیکار میکنی داداش ؟ زنت بارداره.

دانیال با حرص گفت - از کجا معلوم بچه ی منه ؟ هان ؟ از کجا معلوم بچه ی اون امیر علی یا اون پسره ی عوضی نباشه هان ؟

معصومه اشکاش به سرعت روون شد و با چشمای گشاد شده دانیال و نگاه میکرد.

آرتان هم مثل من متعجب زل زده بود به دانیال که معصومه با بغض گفت - واقعا برات متاسفم دانیال.

و با سرعت در و باز کرد و با دو شروع کرد به بیرون دوییدن.

من و صدف هم دنبالش شروع کردیم به دوییدن و صدا کردنش.

معصومه ، مصی ترو خدا وایستا.

معصومه حالا وسط خیابون بود و داشت میدویید که همون لحظه امیرعلی با ماشین جلو اومد و زد به معصومه و سریع با ماشین فرار کرد.

صدف با جیغ به سمتش رفت و من همونجا رو زمین نشستم.

معصومه.

آروم و با بغض دوباره گفتم - معصومه.

مردم دورش جمع شدن.

با جیغ و داد گفتم - معصومه.

سریع از جام بلند شدم و مردم و کنار زدم و صدف خودش و کنار کشید و من بدن غرق در خون معصومه رو در آغوش گرفتم و گفتم - معصومه ، آجی خوبم.

صدف داد زد - یکی به بیمارستان زنگ بزنه.

آجی خوبم ، معصومه.

معصومه لای پلکاش و باز کرد و با بغض و آروم و بریده بریده گفت - پر ... پریسا ... به ... به دانی بگو ... بگو من ... من بی تقصیرم ... بهش ... بگو ... خب ؟

معصومه ی عزیزم.

خجالت نمیکشی دانیال ؟ شرم نمیکنی ؟ خواهر من الان تو کماست و تو فقط به خاطر چند تا چرت و پرت امیرعلی و چند تا عکس ... وای خدا ... به جون خودم ،

اگه معصومه زنده و سالم از زیر اون دستگاہ ها بیرون نیاد ، روزگارت و سیاه میکنم.

همون لحظه فاطمه زنگ زد ، با بغض جواب دادم.

سلام فاطمه.

بی توجه به لحن پر بغضم با استرس و سریع گفتم - پریسا من خواب دیدم یه اتفاقی برای معصومه و بچه اش میوفته ، تروخدا بهش بگو یه امروز و تو خونه بمونه ، خواب دیدم با ماشین تصادف میکنه ، تو که میدونی همه خواب های من حقیقت داره ، پریسا گوش میدی ؟

خیلی دیر شده فاطمه ، معصومه تو کماست.

فاطمه جیغی کشید و بعد چند ثانیه صدای دانیار توی گوشی پیچید.

دانیار - فاطمه ، عزیزم چیشده ؟

فاطمه - معصومه تو کماست.

دانیار - گوشی و بده من.

دانیار - ما خودمون و با اولین پرواز میرسونیم.

یه ماه گذشت و آتوسا و آرادیه پسر کپ آتوسا به دنیا آوردن ، اسمشم گذاشتن آریا.

ولی همه ناراحت بودیم ، دانیال بین معصومه و بچه اش معصومه رو انتخاب کرد ، ولی هنوز هر دو زنده ان.

نه میتونن بچه رو بکشن نه اینکه هر دو رو زنده تحویلمون بدن.

همه درمونده موندیم.

نمیدونیم چیکار کنیم.

تنها خبر های خوشی که شنیدیم یکی آریا بود و اون یکی مرگ امیرعلی.

اعدام شد.

دانیال روز به روز پیر تر میشد و هر روز هم اونقدر با معصومه حرف میزد که
نگو.

امروز روز آخر بود ، اگر جواب نمیگرفتیم دستگاه ها رو از معصومه جدا میکردیم
و اعضای بدنش و اهدا.

هر سیزده تا رفتیم ، هر چیز شک بر انگیزی گفتیم و جواب نگرفتیم ، تا نوبت به
آخرین نفر دانیال رسید.

رفت تو نمیدونم چی گفت که صدای بوق و خط صاف باعث ترس و وحشتمون و
ریختن دکترا و پرستارا شد.

دوئه صبح ، توو وان پُر گلِ رز

سک*پیه ولی نه اندازه ی رژ سرخ تو

شرابو وا نکرده شده لخت یهو

تنش یه رازه مٹ ویکتوریا (ملکه ی بریتانیا / برندن Victoria's Secret)

کی دیگه عاشقته اینطوری آخه

باهات اینطور میخوابه تا خود صبح

لا لا لا

هرکی داشت رول خودشو میزدیم نوک قله کُک (کوکائین)

ته خط معنی نداشت برا دو تا غُد خل تُخس

زمستون تورنتو ، برسون خودتو

بز نیم کل کُره دور ، دوتا دیگه از ما نیست

تابستون رو بر فالیز ، اوو چشم بهم زدیم خطا نیست

کو ؟ فصلا رفت برگا ریخت زود ، متنفرم از پاییز

بهم قول بده خاطر اتو نندازیش دور
چند ساعت مونده به پروازیم
پس فکر کنم یه کم برا این حرفا دیر بود
مهم نیس از هم چند مایلیم دور
مهم اینه باشیم هر جایی
اونجا شهر عشقه ک* خارش پس پاریس
میخوای عکسامو برداری ، میگی عادت ندارم تنهایی
نذاشتم کم واست من جایی ، نه نه نه
تو مث معجزه ای ، من که تا تهش هستم
مگه اینکه خودت بری ، یا اگه یه موقع یکی جامو گرفت
میخوام واسه آخرین بار توو بغلت گریه کنم
شاید همین بچه بازیام یه روز دلتو زد
مجبور شدم ولت کنم ولی باز توو فکر توئم
توئم مثل خودم
دوئه صبح ، توو وان پُر گلِ رز
سک*یه ولی نه اندازه ی رژ سرخ تو
شرابو وا نکرده شده لخت یهو
دلم تنگ میشه هر روزی که میری
میخوای آمارمو هر جوری بگیری

میگی بد بودی ولی ، انقد نگو تو که نبودی ببینی

نبودی ببینی ، نه نبودی ببینی

نه نبودی ببینی

یادمه روزی که میخواستی بری صبحش

دادی بهم یه قول ، نکنی کاری که بیخوده

فقط بهم بگی اگه خواستی جایی بری تو

زدم بهت زنگ شبم تلگرام ، یه تک چت کردیم تا نصفه شب

نوشتی برات نوشتم که ، اینا همه یه قصه ست

(LAجلس میری)

خونت صاف) Beverly Hills شهری در کالیفرنیا

توو یخچال) Hennessy شرکت تولید کنیاک) ویسکی

ولی حسش نی ، میدونم ببینی دلت تنگه گریه بسه

تهش یه فرست کلسه ، نکن بهش هم فکر

چون هیچی مٹ تو نمیده بهم مزه

دوئه صبح نمیشناختی خودت خودتو

گفتی بخواب پشت تو بهم کن

پاشدی رفتی صبحش تو یهو

تو که میگفتی قولت قول خُب

پ چرا رفتی صبحش تو یهو

میگی بد بودی ولی ، انقد نگو تو که نبودی ببینی

نبودی ببینی ، نه نبودی ببینی

نه نبودی ببینی

آهنگ دو صبح از وانتونز

با لبخند هم و نگاه کردیم.

بغض کردم.

چه ساده چه راحت همه خوشبخت شدیم.

با وجود معصومه ای که بعد از خوب شدن حالش تا دو ماه با دانیال قهر بود و حالا شده بود همون دختر شیطان قبلنا.

و البته مادر یه پسر سفید و شیطان به اسم سهیل که حالا تولد پونزده سالگیش و جشن گرفتیم.

ایشون با وجود مادر پدر شیطونش ، دست شیطان و از پشت بسته.

سوگل ثمره ی آشتی معصومه و دانیال که حالا سیزده سال سن داره با پررویی تمام پسر آتوسا و آراد ، آریا ، رو شوهر خودش نامیده.

آریا هم یه پسر شونزده ساله ی تخس و مغرور عین پدرشه که تنها نرمشی که نشون میده در برابره سوگله.

آروین برای مائده کیک میبره و دخترای گلش ، مارال و مونا ، براش آبمیوه میبرن.

مائده صاحب دو تا دختر دو قلو به اسمهای مارال و مونا شده بود . رفتار مارال با مونا مثل مادری مهربون بود ، و مونا یه دختر لوس و نر که اخلاقیات و قیافه اش همه اش به مائده رفته.

منم که به قول برو بچ مهد کودک باز کرده بودم.

آتریسا دختر اولم ، مغرور و اخمو و بداخلاق ، مدیسا دختر دومم که واقعا الهه ی زیبایی بود ولی خب یکم خنگ بود بچه ام ، گیج میزد دیگه ، یه پسر به اسم آرشام و یکی دیگه به اسم آرتام.

کیمیا هم بعد کلی آوار هکردن رادوین، بالاخره جواب مثبت رو به رادوین داده بود و الانم دو تا پسر دو قلو رو باردار بود.

هیچ وقت خواستگاری رادوین و یادمون نمی ره! البته ما نبودیم ولی کیمیا و اسمون جز به جز تعریف کرده.

از زبون کیمیا:

مثل همیشه داره ور می زنه!

ببخشید استاد، اما همیشه شما خودتون دیر می کنید حالا یه بار هم من دیر کنم، مگه آسمون به زمین میاد؟

رادوین:

نه خیر خانوم، اینجوری نمی شه! اینجا کلاسسه و قوانین خودش و داره؛ شما فکر کردید که می شه با پارتی بازی همه چی رو جلو برد؟

من؟ کدوم پارتی؟

رادوین:

خودتون بهتر می دونید!

و آروم لب زد:

خودم و می گم دیگه.

با حرص گفتم:

عه؟ اینجوریه؟ پس اگه تو پارتی منی، چرا کسی نمی دونه؟ آقا من همین جا همه چی رو روشن می کنم.

رادوین داد زد:

زن داداش بیا این و جمعش کن.

همه با تعجب نگاهش کردیم و مائده با جیغ گفت:

من؟

همه نگاه ها بین رادوین و من و مائده می چرخید.

یه دختره:

استاد یعنی چی؟

رادوین:

من همین جا از شما می پرسم.

میخوای جاری مائده باشی؟

کپ کردم. وا یعنی چی؟ واسه اینکه من جاری مایی بشم باید ... باید با رادوین...

وا؟

رادوین - کیمیا با من ازدواج میکنی؟

ها؟ چی؟ من؟!

رادوین - آره تو! دوست دارم کیمیا.

سریع از تو کلاس زدم بیرون.

به جون خودم این خل شده بود.

بعد چندین سال که رادوین پی در پی اومد خواستگاری آخر سر کیمیا راضی شد و با هم ازدواج کردن.

بهترین قضیه قضیه ی فاطمه بود . ما نبودیم و فاطمه وقتی اونجا بوده این اتفاق واسش افتاده بود و واسه ما تعریف میکرد.

عشق مریم ، آرشاویر ، که الان شوهر دختر عموم شده ، مریم و فاطمه (دختر خالش) و فاطمه رو به کنسرتش دعوت میکنه.

فاطمه اونجالی مین هوو ، بازیگر محبوبش و میبینه و آخر کنسرت دانیار و میبچونه و میره پیش لی مین هوو و ازش امضا میگیره و عکس می اندازن و فاطمه به هزار ترفند و زور شماره ی اون بدبخت و میگیره ، آخر سر که داشته لیمن هوو رو بغل میکرده دانیار میبینتش و کلی بالی مین هوو دعوا میکنه و آبرو ریزی میشه ، بدتر از همه قیافه ی لی مین هوو بود که واقعا نمیدونست چیکار باید بکنه.

اونجا بود که فاطمه خیلی عصبانی با دانیار برخورد کرده بود و گفته بود من برای تو کیم ؟ تو کیه من میشی ؟

و این موقع بود که دانیار گفت تو برای من بیشتر از جونم ارزش داری ، میفهمی ؟ دوست ندارم با هیچ مردی برخوردی داشته باشی ، حس میکنم دارم تو آتیش عشقت میسوزم لعنتی.

فاطمه تنها گفت - به درک.

و راش و کشید و رفت.

و اون موقع بود که دانیار فهمید با چه خری طرفه.

خلاصه اینا هم الان صاحب تو تا بچه به اسم های سورنا و سارینا شدن . سورنا یه پسر خیلی آروم و مظلوم و بیچاره است و الان هشت سالشه ولی برعکس اون سارینا یه هیولایی که نمیتونید تصور کنید . الان شش سالشه و همه رو به دار آویخته ، وای به حال بعد.

ولی از شانس خیلی عالی من آرتام ، کوچیکترین بچه ام که الان نه سالشه عاشق ساریناست.

آتریس چهارده سالشه

مدیسا سیزده سالشه

آرشام یازده سالش

و آرتام نه سالش
بچه ی آراد و آتوسا
آریا شونزده سالش
بچه ی شایلین و کسری
کاوه سیزده سالش
بچه ی معصومه و دانیال
سهیل پونزده سالش
سوگل هشت سالش
بچه ی فاطمه و دانیار
سورنا هشت سالش
سارینا شش سالش
بچه ی مائده و آروین
مارال و مونا دوازده سالشون
بچه ی کیمیا و رادوین
در نه ماهگی به سر میبرن
ولی اسماشون
رادین و آرین
من کیک دوست ندارم.
آتریسا - مامان بخور.
تو خودتم کیک نمیخوری.

mydaryaroman

آتریسا - خب باشه ، ولی تو بخور.

از آرتان کیک و گرفتم که آرتان با خنده گفت - کسی هست از آتریسا حساب نبره ؟
کسی جواب نداد و آتریسا با جدیت گفت - خاله کیمیا جیگری که عمو واست خرید و
چیکار کردی ؟

کیمیا - به تو چه ؟

آتریسا - عمو گفته نمیخوری ، به فکر خودت نیستی به فکر بچه هات باش.

مأده - پریسا اینم بچه است تو زاییدی ؟

معصومه - راست میگه ، تو با این بچه ات همه مون و...

آتریسا - اینجا بچه نشسته خاله.

معصومه زیر لب فحشی به من داند و مدیسا خودش و پرت کرد بغل آرتان و خیلی
لوس گفت - بابایی ؟

آتریسا - مدیسا.

مدیسا خودش و جمع و جور کرد و گفت - ببخشید ، بابا میشه بازم واسم کیک
بریزی ؟

آتریسا - بابا واسش نریز ، کیک زیاد واسش ضرر داره.

آریا - تو پدر ما رو درآوردی.

سهیل - ای بابا ، اینجوری که همیشه ، چرا همه بر علیه این آتریسای بیچاره اید ؟

سارینا با خنده گفت - اوووووو ، حالا همچین میکنه انگار زنشه.

سهیل - به تو چه دختره ی پررو ؟ خاله فاطمی جلوی این بچه رو بگیر دیگه.

سارینا - ایش خجالتم خوب چیزیه ، با من نمیتونه کل بندازه چسبید به مامانم.

همه خندیدیم و سهیل به آتریسا چشمک زد که باعث شد آتریسا بهش اخم کنه و روش و بگیره.

تنها کسی که این صحنه رو دید من و معصومه بودیم.

به هم نگاه کردیم و همزمان با هم گفتیم - مبارکه.

همه با تعجب نگامون کردن که سریع گفتیم - بچه ها میدونید چی از یادم نمیره ؟

دانیال - چی ؟

سارینا بلند خندید و سریع گفت - سیلی که مامانم به تو زد.

با این حرفش همه زدیم زیر خنده.

یادش به خیر

اون موقع ای که معصومه تو کما بود این اتفاق افتاد.

فاطمه به محض اینکه قضیه رو فهمید به سیلی به دانیال زد و شروع کرد زد زدن که تو چیز خوردی من مصی و به تو سپرده بودم و از اینجور زر ها دیگه.

ولی همیشه دانیال میگفت بدترین سیلی که تا حالا تو عمرش از کسی خورده اون سیلی بود.

از قضیه مریم هم باید بگم که با آرشاویر ازدواج کرد و جالب اینجا بود که محمد هم با خواهر آرشاویر ، آرشین ازدواج کرد.

صدف هم رفت خونه ی بخت و حالا با پسر عموش خیلی خوش و خرم زندگی میکنه

آرتان - کی پایه رقصه ؟

با این حرف زوج ها بلند شدن.

منظورم فقط خودمون نیست.

آریا و سوگل

سهیل و آتریسا

آرتام و سارینا

کاوه و مدیسا

هم بلند شدن ولی بقیه رفتن تا بازی کنن.

آهنگ تانگو گذاشته شد و ما شروع کردیم با رقصیدن.

چقدر زیبا بود خوشبختی وقتی شیرینیش با وجود تلخیش بهت میفهمونه خدا هنوز هست.

از تمام کسانی که من و تو نوشتن این رمان همراهی کردن از جمله ، مامانم ، معصومه و فاطمه و مریم ، کیمیا و مائده ممنونم.

امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه ولی اگه هم فکر میکنید که خوشتون نیومده متاسفم که وقتتون تلف شده.

نکته ی بعد اینه که شما هنوز از دست من رهایی پیدا نکردید و من با رمانهای دیگه ای که مینویسم باعث به گند کشیده شدن اعصاب و روح و روان شما میشم ولی اینم به بزرگی خودتون ببخشید.

خلاصه که فعلا بای

این کانال @pmroman تا ابد میمونه و من حذف نمیکنم و بقیه رمان هام رو اینجا میزارم

عاشق همتونم و خدانگهدارتون.



رنگی

ویرا نکران



طراح: ستاره
به قلم: پریسا محمدی

@mydaryaroman